


شماره ۳۶۴۶
چهارشنبه ۱۹ فروردین ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان



## زن مظهر صبر و عفاف



## مهاجرانی: فوتبال را به خاطر ازدواج کنار گذاشتم!



## مشکلات رابطه با فرزندان



## دزفول؛ شهر آجرها



# بابک کریمی: می‌خواستم زیر سایه پدر نباشم

بسم الله الرحمن الرحیم

## در این شماره می خوانید:


یادداشت هفته ---------- ۳
نامه‌های بی‌واسطه-نامه به سردبیر ---------- ٤
باریکتر از مو ---------- ٥
در جهان سیاست ---------- ٦
سه گانه ---------- ۸
قطره‌ای از دریای زبانشناسی ---------- ۹
دیدنیهای ایران ---------- ۱۰
درمحضراخلاق ---------- ۱۱
ماجرای واقعی خارجی ---------- ۱۲
داستان‌زندگی ---------- ۱٤
گزارش‌اززندان ---------- ۱٦
گزارش خارجی ---------- ۱۸
مشاورخانواده ---------- ۲۰
رازسلامتی ---------- ۲۱
پاورقی تاریخی ---------- ۲۲
سوژه ---------- ۲٤
پیشکسوتان-لحظه‌ها ---------- ۲٥
ماجراهای خواستگاری ---------- ۲٦
در پیچ و خم دادگاه ---------- ۲٦
اطلاعات مفتکی ---------- ۲۸
بگو سیب... ---------- ۲۹
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---------- ۳۰
پاورقی خارجی ---------- ۳۲
از گوشه و کنار جهان ---------- ۳٤
تعبیر خواب ---------- ۳٦
یک هفته حادثه ---------- ۳۷
پاورقی‌تاریخی ---------- ۳۸
قصه یک آه ---------- ٤۰
تماشاگه راز ---------- ٤۲
نوشته‌های ناب ---------- ٤٤
جدول‌متقاطع ---------- ٤٥
جدول شرح در متن ---------- ٤٦
با هوش خود کلنجار بروید ---------- ٤۷
یک سرگذشت ---------- ٤۸
هفت هنر ---------- ٥۰
داستان پلیسی ---------- ٥٤
از نگاه دیگر ---------- ٥٦
ورزشی ---------- ٥۸
پیام‌ازشما،چاپ‌ازما ---------- ٦۲
پیغامهای روشنایی ---------- ٦۳
گزارش ---------- ٦٤
نقاشی های شما ---------- ٦٦



صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۴۶ - چهارشنبه ۱۹ فروردین ۱۳۹۴
۱۸ جمادی الثانی ۱۴۳۶ ۸ آوریل ۲۰۱۵




عکس روی جلد: پریسا زهیری مجد

## یادداشت هفته

محمد امین جوادی

# زن، مظهر صبر و عفاف

**چند روز دیگر روز مادر و روز زن را در تقویم داریم. ولادت بانوی برجسته تاریخ اسلام حضرت زهرای مرضیه به شایستگی روز مادر و روز زن نامگذاری شده است. به همین مناسبت و با گرامیداشت این روز بزرگ، یادداشت این هفته را به این موضوع اختصاص می دهیم.**

زن مهمترین نقش را در خانواده ایفا می کند. شاید عده‌ای بر این تصور باشند که مرد مهمترین عنصر خانواده است اما این سخن شاید از جنبه قیمومیت و نقشی که مرد در رهبری و اداره اقتصادی خانواده بر عهده دارد درست باشد اما این زن است که مهترین نقش را در ایجاد محبت و انس و الفت و تحکیم مناسبات خانوادگی بر عهده دارد و انتظام امور خانه و ایجاد آرامش در این محیط بیشتر بر عهده اوست و با کمرنگ شدن این نقش، نهاد خانواده آسیب می بیند.

برخی بر این گمانند که زن و مرد باید همسنگ یکدیگر باشند و از تساوی حقوق زن و مرد به گونه‌ای سخن می گویند که گویی مساوات عین عدل است. حداقل در اجتماع بشری چنین برداشتی نه به نفع جامعه انسانی است و نه حتی به نفع خود زن. و این اختلاف، اختلاف نقش بین زن و مرد به معنی تبعیض جنسیتی نیست. مثال روشن آن هم این است که حتی خداوند در سوره نساء می فرماید: زن هر چه را که کسب می کند متعلق به اوست همچنان که مرد.

پس در این مورد نگاهی که وجود دارد نگاه تبعیض نیست. تفاوت نقشی اگر هست، تفاوتی ماهوی است که اتفاقا نادیده گرفتن آن حقوق زنان را بیشتر پایمال می کند. شوربختانه در نسل جدید و همزمان با بروز تحولات ناشی از عصر مدرنیته سوء تفاهمی شکل گرفته که گویی اگر ما به زن نقش مردانه بدهیم به او کمک کرده‌ایم. این نگاه جدای آنکه با آموزه‌های دینی متناسب نیست بلکه تجربه‌های علمی و بشری نیز ثابت کرده که ضامن حقوق زنان نیست.

در جامعه امروز ایران کمرنگ شدن همین نقش زن در نهاد خانواده است که مشکلات فراوانی را پدید آورده است. این گمان که ما از ترس بازگشت دوران زن آزاری و برده انگاشتن زنان باید نقشی مردگونه به زن بدهیم یا آنان را به عصیان و اعتراض و تغییر نقش ذاتی تشویق کنیم تا حقوق قبلا پایمال شده خود را استیفا کنند، انحراف خطرناکی است که نباید بگذاریم استمرار پیدا بکند. بخش قابل توجهی از آسیب‌های اجتماعی که جامعه امروز ایران خودمان در گیر آن است نسبتی آشکار با این خلط معنا و مفهوم دارد.

اینکه گمان کنیم اگر زن حتما شغل و کار مستقلی در بیرون از خانه نداشته باشد روی خوشبختی را نمی بیند یا عقب افتاده تصور می شود، اینکه گمان کنیم وظیفه زن بچه‌داری و خانه‌داری نیست، اینکه گمان کنیم باید فرماندهی خانه را به او بسپرد تا متهم به تبعیض یا سلطه‌پذیری نشود و... بسترساز بسیاری از مشکلاتی خواهد بود که بخشی از جامعه خودمان آسیب‌های آن را تجربه کرده است. شاید علت آن باشد که ما وظیفه مادری و همسری و نیز کاری را که یک زن در خانه انجام می دهد به درستی درک نکرده و برای آن ارزش قائل نشده‌ایم. اگر اشکالی هست در این نگاه غلطی است که برخی گمان می کنند چون مرد در بیرون از خانه کار می کند و تأمین مخارج خانه بر عهده اوست پس دارای حقوق بیشتری است. در حالی که وظیفه‌ای که زن در خانه بر عهده می گیرد شاید به مراتب ارزش اقتصادی بسیار بیشتری از کار مرد داشته باشد که در موارد عدیده‌ای چنین است.

مثال ساده آن این است که؛ بزرگترین سرمایه یک خانواده و حتی برای یک پدر تربیت صحیح فرزندانی است که اگر درست مدیریت و تربیت نشوند و یا کمبود محبت داشته باشند هر سرمایه‌ای را که پدر خانواده به چنگ آورده باشد می توانند بر باد دهند یا در صورت وجود این نقص پدر خانواده هر سرمایه گذاری را که بخواهد بعدا برای رفع این آسیب صورت دهد کفایت نمی کند و فایده‌ای ندارد.

اگر این نقش به درستی محترم شمرده شود و در سایه یک فهم درست شریک زندگی او نیز اهمیت آن را دریابد به خودی خود حتی بیش از توقعی که همسرش دارد او را در همه چیز شریک می کند. در حال حاضر بسیاری از خانواده‌ها را سراغ داریم که با درک صحیح این نقش مهم زن (مدیریت خانه و تربیت صحیح فرزندان) نه تنها در همه چیز همسر خود را شریک قرار داده‌اند، بلکه بیشتر اموالشان را به مالکیت همسرشان در آورده‌اند تا عشق و محبت و صمیمیت خانواده را ارتقا دهند. اگر این تقسیم وظیفه بر اساس تعریف نقش هر یک از زوجین به درستی صورت گیرد حتما ضرورتی ندارد که زن خانه هم خود را نیازمند کاری مستقل با درآمدی مستقل بداند تا احساس عزت و استقلال کند. چون کاری را که در منزل انجام می دهد به مراتب مهمتر از درآمدی است که می توانست داشته باشد. اگر این نقش و ارزش فراوان آن به درستی، هم توسط جامعه و هم توسط قانون و هم توسط مردان ادراک شود بسیاری از مشکلات جامعه برطرف و کانون خانواده گرمتر خواهد شد.

بیشتر به این نکته بیندیشیم که یک همسر خوب و یک مادر مهربان چه نقش مهمی در موفقیت و خوشبختی یک خانواده دارد. ■

ولادت باسعادت حضرت فاطمه زهرا(س)، روز زن و روز مادر مبارک باد

## نامه‌های بی‌واسطه

### مادر

لفظ مادر را اگر معنا کنی
«میم» آن را در ملک پیدا کنی
«آی» آن در آسمان معنا شود
در دلش با عشق رب غوغا شود
«دال» آن در را به روی جنت است
مهربانی در وجودش نعمت است
«را» در آخر راه را روشن کند
با وجودش یک جهان گلشن کند

**خدیجه بوجاریان - مدرس دانشگاه**

### تقدیر از خادمان

ایام نوروز در شهرها و در جاده‌ها نیروهای هلال احمر و پلیس راهور و نیز جوانانی جهت کمک و راهنمایی و هدایت مردم در ورودی شهرها مستقر شدند و خدمات بسیاری برای مسافرین انجام دادند. نصب چادر، در مسیرها جهت استراحت، پذیرایی اقامه نماز برای مسافرین، برقراری ستادهای اسکان و... لازم است از همه نیروها که در ایام نوروز خدمت‌رسانی شایسته‌ای به مسافرین انجام دادند تشکر کرد.

**مسعود ذوالفقاری ـ قائمشهر**

### دغدغه‌های از سر اخلاص

دفترچه یادداشت یک شهید شانزده ساله در جریان تفحص پیکر شهدا پیدا شد که گناهان هر روزش را در آن یادداشت کرده بود:

**گناهان یک روز او عبارت بودند از:**

سجده نماز ظهرم طولانی نبود
زیاد خندیدم
هنگام فوتبال شوت خوبی زدم که از خودم خوشم آمد...

راوی که یکی از بچه‌های تفحص شهدا است می‌گفت: دغدغه‌های آن جوانان پاک ایمان و مخلص چه بود و دغدغه‌های این روزهای ما چیست؟ خودم دارم فکر می‌کنم چقدر از این پسر شانزده ساله کوچکترم!

**مجید کاظمی نوقابی - گناباد**

### ضرب‌المثلهای نوروزی

عیدی هزار تومنی نقد به از عیدی ده هزار تومنی نسیه!

* شیرینی دیدی، ندیدی!

* یکی می‌مُرد از درد بی‌غذایی، یکی می گفت مهمان نوروزی می‌خواهی!

* برادریمون بجا ولی آجیل کیلویی پنجاه هزار تومن!

* شیرینی و آجیل به یورو، درآمد و حقوق به ریال!

* همه رو مارو می‌زنه ما رو سریال‌های بی‌مزه نوروزی سیما!

* میوه عید نبین چه ریزه، قیمتش بپرس چه تیزه!

**محمود جعفری - کرمان**

### سال نو مبارک

نوروز آغاز گر تحول است و دگرگونی را با خود به همراه دارد. کهنگی زمان از یادها زدوده می‌شود و همه موجودات جان تازه می گیرند. سبز شدن گیاهان، رویش دانه‌ها و جاری شدن آب، زنده شدن دوباره طبیعت را به انسان خبر می‌دهد. بهار فصل آفرینش و نوشدن است. بهار زیباترین فصل سال و نوروز شادترین روز جهان است. به فرموده فریدالدین عطار نیشابوری: "جهان از باد نوروزی جوان شد /زهی زیبا که این ساعت جهان شد / شمال صبحدم مشکین نفس گشت / صبای گرم رو عنبر فشان شد." امیدوارم این بهار جدید برای همه‌ی مردم سرزمینم، بهار خوبی باشد.

**مصطفی بیان، نیشابور**

فانتزی خوانندگان

### اینترنت خورشیدی

اینترنت در ایران گویی از سیستم انرژی خورشیدی استفاده می کند، چون:

هوا ابری باشد قطع می‌شود
برفی باشد قطع می‌شود
بارانی باشد قطع می‌شود
مودمت توی سایه باشد قطع می‌شود
خودت توی سایه باشی قطع می‌شود
عینک آفتابی بزنی قطع می‌شود
سایه چشم هم بزنی باز قطع می‌شود...

حالا امکان دارد یک روز هم همه جا آفتابی باشد باز هم قطع بشود، خوب طبیعی است بالاخره هر سیستمی شاید یک روزهایی مشکل فنی داشته باشد!

**علیزاده از بردسیر**

### قابل توجه ارادتمندان خاندان اهل بیت

از آنجایی که جمعی از اهالی اسلامشهر به ویژه همشهریان بیجاری در نظر داریم هیأتی به نام امام حسن مجتبی(ع) احداث کنیم، لذا از کلیه هموطنان عزیز تقاضا داریم ما را در این امر خیر یاری کنند، در ضمن کپی جواز کارشناسان و شماره تماس‌هایی جهت پاسخگویی شما هموطنان عزیز در دفتر مجله موجود می‌باشد خداوند یاورتان باشد.

### ساده‌تر حرف بزنیم

اخیراً در پخش اخبار سیما گهگاه سه واژه سنگین ادا می‌شود که هضم و فهم آن برای بینندگان دشوار است. این سه واژه عبارتند از: "اباحه گری"، "امحا" و "گعده". بدین وسیله از مسئولین محترم پخش اخبار خواهشمندم به جای این سه واژه، مترادف‌های ساده و قابل فهم آن‌ها را جایگزین کنند. ضمناً در پخش سریالها هم نکته‌ای در همین رابطه عرض می کنم؛ اینکه در اکثر دیالوگ‌های بازیگران، دو کلمه خیلی رایج است که برای عامه مردم مفهوم نیست. کلماتی مثل: "اختلات" و "توفیر". امیدوارم از این پس در نگارش فیلمنامه‌ها و در بخش دیالوگ‌ها به این موضوع توجه شود. پیشنهاد می‌کنم به جای واژه "اختلات" از واژه "صحبت" و به جای "توفیر" از واژه "فرق" یا تفاوت استفاده شود. اینطور برای ذهن عامه مردم ملموس تر است

**غلامعلی چریکی ـ گچساران**

## نامه به سردبیر

**با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند اطلاعات هفتگی و با عرض تبریک میلاد حضرت فاطمه‌زهرا، روز زن و روز مادر و نیز فرارسیدن سال جدید و با آرزوی اینکه در این سال همه شما از صحت و سلامت و لطف خداوند برخوردار باشید. قبل از هر چیز از همه خوانندگان ارجمندی که با تلفن یا ایمیل یا با ارسال کارت تبریک سال نو را به بنده و همکارانم شادباش گفته‌اند صمیمانه تشکر و تقدیر می کنم.**

***

* **عباس توکلی از قائم‌شهر**

بنده هم خوشحال شدم که نیروی انتظامی در شهر شما اقدامات شایسته‌ای در مقابله با جرم و تخلف و کاهش تخلفات رانندگی و تصادفات صورت داده است. گمان می کنم تشکر شما از فرماندهی نیروی انتظامی قائم‌شهر نیز به این وسیله صورت گرفته باشد. موفق باشید.

* **هما مرشد از تهران**

چون همه این سالها کارت تبریک و نامه مشفقانه شما به دستم رسید از لطف شما سپاسگزارم و سلام شما را به بقیه همکاران رساندم. به نکته خوبی اشاره کرده‌اید. یاد درگذشتگان هم گرامی، بنده هم یاد همکاران عزیزمان؛ محمد پورثانی، هوشنگ بختیاری، حسین مدنی، دکتر بهمن بهروزی و... را گرامی می‌دارم و برای همه آن عزیزان طلب مغفرت می کنم. سرفراز باشید

* **عبدالکریم قاسمی از گچساران**

نامه شما به دستم رسید. از نامه قبلی شما اطلاعی ندارم. تمام تلاش بنده این است که هیچ نامه‌ای بدون پاسخ نماند. پیشنهادی را که در این نامه مطرح کرده‌اید، پیشنهاد خوبی است و آن را با دوستان در میان می گذارم تا مقدمات راه‌اندازی صفحه‌ای به نام «با خاطرات» را فراهم آورند که همه اقشار از کارمند و کارگر و معلم و روزنامه‌نگار گرفته تا قاضی و وکیل و راننده تاکسی و حتی خانم‌های خانه‌دار بتوانند خاطرات خود را در آن صفحه منعکس کنند. خاطرات شما را نیز در نوبت چاپ قرار می‌دهم. بقیه پیشنهادات شما هم مورد بررسی قرار می گیرد. سربلند باشید.

* **محمدرضا رضایی از شهرضا**

من هم امیدوارم سال جدید برای همه سال خوبی باشد و مجله اطلاعات هفتگی نیز با شکل و شمایل بهتر و مطالب مفیدتری به دست شما برسد. اما بد نیست خدمت شما عرض کنم که برخلاف تصورتان ویژه نامه امسال ما لاغرتر نشد و مثل سال پیش از آن ۱۰۰ صفحه داشت. موفق باشید.

* **آقای شریف‌خو از ایوانکی**

لطفاً در اسرع وقت با روابط عمومی مجله (۲۲۲۲۶۲۲۶) تماس بگیرید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

## متشکرم

چند روز پیش، "یولیا واسیلی اونا"، پرستار بچه‌هایم را به اتاقم دعوت کردم تا با او تسویه حساب کنم.

به او گفتم: "بنشینید یولیا. می‌دانم که دست و بالتان خالی است اما رودربایستی دارید و به زبان نمی‌آورید. ببینید، من توافق کردم که ماهی سی روبل به شما بدهم. این طور نیست؟"

ـ چهل روبل .

ـ نه من یادداشت کرده‌ام. من همیشه به پرستار بچه‌هایم سی روبل می‌دهم. حالا به من توجه کنید. شما دو ماه برای من کار کردید.

ـ دو ماه و پنج روز دقیقاً!

ـ دو ماه. من یادداشت کرده‌ام، که می‌شود شصت روبل. البته باید ۹ تا یکشنبه را از آن کسر کرد. همان‌طور که می‌دانید یکشنبه‌ها مواظب "کولیا" نبوده‌اید و برای قدم زدن بیرون می‌رفتید. به اضافه سه روز تعطیلی ...

"یولیا واسیلی اونا" از خجالت سرخ شده بود و داشت با چین‌های لباسش بازی می‌کرد ولی صدایش در نمی‌آمد .

ـ سه تعطیلی. پس ما دوازده روبل را برای سه تعطیلی و ۹ یکشنبه می‌گذاریم کنار... "کولیا" چهار روز مریض بود. آن روزها از او مراقبت نکردید و فقط مواظب "وانیا" بودید. فقط "وانیا" و دیگر اینکه، سه روز هم شما دندان درد داشتید و همسرم به شما اجازه داد بعد از شام دور از بچه‌ها باشید. دوازده و هفت می‌شود نوزده. تفریق کنید. آن مرخصی‌ها، آهان شصت منهای نوزده روبل می‌ماند چهل و یک روبل. درسته؟

چشم چپ یولیا قرمز و پر از اشک شده بود. چانه‌اش می‌لرزید. شروع کرد به سرفه کردن‌های عصبی. دماغش را بالا کشید و چیزی نگفت .

ـ و بعد، نزدیک سال نو، شما یک فنجان و یک نعلبکی شکستید. دو روبل کسر کنید. فنجان باارزش‌تر از اینها بود. ارثیه بود. اما کاری به این موضوع نداریم. قرار است به همه حساب‌ها رسیدگی کنیم و... اما موارد دیگر... به خاطر بی‌مبالاتی شما "کولیا" از یک درخت بالا رفت و کتش را پاره کرد. ده تا کسر کنید... همچنین



بی‌توجهی شما باعث شد کلفت خانه با کفش‌های "وانیا" فرار کند. شما می‌بایست چشم‌هایتان را خوب باز می‌کردید. برای این کار مواجب خوبی می‌گیرید. پس پنج تای دیگر کم می‌کنیم... در دهم ژانویه، ده روبل از من گرفتید...

یولیا نجواکنان گفت من نگرفتم .

ـ اما من یادداشت کرده‌ام... خیلی خوب. شما شاید... از چهل و یک روبل، بیست و هفت تا که برداریم، چهارده تا باقی می‌ماند ...

چشم‌هایش پر از اشک شده بود و چهره عرق کرده‌اش رقت‌آور به نظر می‌رسید. در این حال گفت: من فقط مقدار کمی گرفتم... سه روبل از همسرتان گرفتم نه بیشتر.

ـ دیدی چطور شد؟ من اصلاً آن سه روبل را از قلم انداخته بودم. سه تا از چهارده تا کم می‌کنیم. می‌شود یازده تا... بفرمایید، سه تا، سه تا، سه تا، یکی و یکی .

یازده روبل به او دادم. آنها را با انگشتان لرزان گرفت و توی جیبش ریخت و به آهستگی گفت متشکرم .

جا خوردم. در حالی که سخت عصبانی شده بودم، شروع کردم به قدم زدن در طول و عرض اتاق و پرسیدم: چرا گفتی متشکرم؟

ـ به خاطر پول .

ـ یعنی تو متوجه نشدی که دارم سرت کلاه می‌گذارم و پولت را می‌خورم؟ تنها چیزی که می‌توانی بگویی همین است که متشکرم؟

ـ جاهای دیگر همین قدر هم ندادند .

ـ آنها به شما چیزی ندادند! خیلی خوب. تعجب ندارد. من داشتم به شما حقه می‌زدم. یک حقه کثیف. حالا من به شما هشتاد روبل می‌دهم. همه‌اش در این پاکت مرتب چیده شده، بگیرید... اما ممکن است کسی اینقدر نادان باشد؟ چرا اعتراض نکردید؟ چرا صدایتان در نیامد؟ ممکن است کسی توی دنیا اینقدر ضعیف باشد؟

لبخند تلخی زد که یعنی "بله، ممکن است."

به خاطر بازی بی‌رحمانه‌ای که با او کرده بودم، عذر خواستم و هشتاد روبلی را که برایش خیلی غیر منتظره بود، به او پرداختم. باز هم چند مرتبه با ترس گفت:

ـ متشکرم. متشکرم...

بعد از اتاق بیرون رفت و من مات و مبهوت مانده بودم که در چنین دنیایی چه راحت می‌شود زور گو بود .

فرستنده: محمود جعفری

## سرزنش

زوجی پس از یازده سال صاحب فرزند پسری شدند. آن دو عاشق هم بودند و پسرشان را بسیار دوست داشتند. فرزندشان حدوداً دوساله بود که روزی مرد، بطری باز یک دارو را وسط آشپزخانه مشاهده کرد و چون برای رسیدن به محل کار دیرش شده بود، به همسرش گفت که درب بطری را ببندد و آن را در قفسه قرار دهد. مادر پرمشغله موضوع را به کل فراموش کرد.

پسر بچه کوچک بطری را دید و رنگ آن توجهش را جلب کرد. به سمتش رفت و همه آن را خورد. بعد دچار مسمومیت شدید شد و به زمین افتاد. مادرش سریع او را به بیمارستان رساند ولی شدت مسمومیت به حدی بود که آن کودک جان سپرد. مادر بهت زده شد و از رودررو شدن با شوهرش وحشت داشت.

وقتی شوهر پریشان حال به بیمارستان آمد و دید که فرزندش از دنیا رفته، رو به همسرش کرد و فقط سه کلمه به زبان آورد. فکر می‌کنید آن سه کلمه چه بودند؟



شوهر فقط گفت: عزیزم دوستت دارم!

عکس‌العمل کاملاً غیر منتظره شوهر، یک رفتار فراکُنشی بود. کودک مرده بود و برگشتنش به زندگی محال. هیچ نکته‌ای برای خطاکار دانستن مادر وجود نداشت. به‌علاوه، اگر خودش وقت می‌گذاشت و بطری را سر جایش قرار می‌داد، هرگز آن اتفاق نمی‌افتاد. هیچ دلیلی برای مقصر دانستن وجود ندارد. مادر نیز تنها فرزندش را از دست داد و تنها چیزی که در آن لحظه نیاز داشت، دلداری و همدردی از طرف شوهرش بود و این همان چیزی بود که شوهرش به او داد.

گاهی اوقات ما وقتمان را برای یافتن مقصر و مسئول یک رخداد صرف می‌کنیم، چه در روابط، چه محل کار یا افرادی که می‌شناسیم و فراموش می‌کنیم که باید برای حمایت از روابط انسانی، کمی ملایمت و تعادل داشته باشیم. در نهایت، آیا نباید بخشیدن کسی که دوستش داریم، آسان‌ترین کارِ ممکن در دنیا باشد؟ داشته‌هایتان را گرامی بدارید. غم‌ها، دردها و رنج‌هایتان را با نبخشیدن دوچندان نکنید.

دیگر آن را ببخش نه به خاطر اینکه سزاوار بخشش اند، به خاطر اینکه تو سزاوار آرامشی

● وز نشت

رضا کیان

# یمن، ویتنام خاور میانه

**با توجه به اهمیت این کشور برای رژیم صهیونیستی و همچنین عربستان و سایر کشورهای منطقه، آنها از تسلط انقلابیون بر یمن به شدت وحشت دارند. از این رو برای جلوگیری از این امر اقدام به مداخله در یمن کرده‌اند**

بحران یمن در روزهای اخیر به اوج خود رسیده است. کشورهایی که از پیروزی انقلابیون یمنی وحشت دارند، تمام تلاش خود را برای بی‌ثبات کردن و ایجاد جنگ داخلی در یمن به کار گرفته‌اند. جمال بن عمر، فرستاده سازمان ملل به یمن اعلام کرد که حوادث اخیر، یمن را در آستانه ورود به جنگ داخلی قرار داده است. در واکنش به اقدامات اخیر رهبر انصارالله نیز، عربستان، قطر و برخی کشورهای دیگر را مسئول حوادث اخیر در یمن معرفی کرد. عبدالملک حوثی، رهبر جنبش انصارالله (حوثی‌های یمن) در سخنانی اظهار کرد که سران برخی کشورهای جهان و منطقه از جایگاه عبد ربه منصور هادی، رئیس جمهور مستعفی یمن برای اجرای توطئه‌هایی که وحدت ملت یمن را در تمام زمینه‌ها هدف قرار داده، سوءاستفاده می‌کنند. او با تاکید بر ایستادگی ملت یمن، فرمان جهاد علیه تکفیری‌ها را نیز صادر کرد.

سیر حوادث اخیر یمن از توطئه‌ای خطرناک در این کشور خبر می‌دهد. در مورد اهمیت یمن برای عربستان و برخی دیگر از کشورهای منطقه نیازی به ذکر دلایل نیست. این کشور که در جنوب عربستان واقع شده، در سال‌های گذشته به عنوان حیات خلوت عربستان مطرح بوده است. با پیروزی انقلابیون این کشور، سعودی‌ها حیات خلوت خود را از دست دادند. به دنبال این اتفاق، آنها تمام تلاش خود را به کار گرفتند تا شیعیان الحوثی، قدرت را در یمن به دست نگیرند. در ماه‌های اخیر، عربستان با حمایت از گروه‌های تروریستی در شهرهای مختلف یمن مشکلات زیادی را در این کشور به وجود آورده است.

از سوی دیگر، یمن که بر تنگه استراتژیک باب المندب مسلط است، تهدیدی جدی برای رژیم صهیونیستی نیز به حساب می‌آید. تنگه باب‌المندب مسیر دریایی اصلی کشتی‌های باری صهیونیست‌ها و دروازه ورود به دریای سرخ است.

از زمان پیروزی انقلابیون حوثی، کشتی‌های صهیونیستی در مسیرهای تجارت دریایی در آب‌های یمن و تنگه باب‌المندب دچار وحشت شده‌اند، چون با توجه به اینکه عرض این تنگه حدود ۳۰ کیلومتر است، کشتی‌های این رژیم در معرض حمله قرار گرفته‌اند. در حال حاضر نیروهای انصارالله بخش‌های زیادی از شهر تعز را به دست گرفته‌اند. حوثی‌ها از تمام نیروهای مسلح موجود در عدن که از سوی منصور هادی به عنوان پایتخت جایگزین انتخاب شده، خواسته‌اند تا برای رویارویی با نیروهای عبد ربه منصور هادی آماده باشند که این پیامی است برای حمله به این شهر.

انصارالله هم اکنون بر بخش‌های مختلف به ویژه در غرب شهر تعز کنترل دارد و ارتفاعات "صبر" که بر شهر تعز اشراف دارد نیز به کنترل آنها در آمده است. شهر تعز در جنوب یمن در نزدیکی استان عدن قرار دارد. منصور هادی هم اکنون در استان عدن است و از آنجا امورات استان‌هایی را که هنوز از او فرمانبرداری دارند، اداره می‌کند.

## توطئه غربی - عربی

با بررسی شرایط میدانی به خوبی می‌توان توطئه محور غربی-عربی در مورد یمن را متوجه شد. در شرایط کنونی انقلابیون یمنی بیش از هر زمان دیگر به پیروزی نهایی نزدیک شده‌اند. با توجه به اهمیت این کشور برای رژیم صهیونیستی و همچنین عربستان و سایر کشورهای منطقه، آنها از تسلط انقلابیون بر یمن به شدت وحشت دارند. از این رو برای جلوگیری از این امر اقدام به مداخله در یمن کرده‌اند. به نظر می‌رسد که با توجه به شباهت‌های جامعه یمن با لیبی، سناریوی لیبی در یمن در حال اجرا است. یمن هم مانند لیبی جامعه‌ای قبیله‌ای است و شرایط بسیار مستعدی برای پاره پاره شدن و تجزیه دارد. از این رو آمریکا در اقدامی آشکار، منصور هادی، رئیس جمهور مستعفی یمن را به عنوان رئیس جمهور قانونی این کشور به رسمیت شناخته و عربستان نیز در این مسیر هر نوع کمکی انجام داده. نتیجه این امر تجزیه یمن است.

پس از بیانیه ۵ کشور عربی در حمایت از ریاست جمهوری منصور هادی، رئیس جمهور فراری یمن، هواپیماهای عربستان به پایگاههای نظامی و مناطق غیر نظامی یمن حمله کردند. دستور آغاز حمله، ساعت ۱۲ به وقت ریاض توسط پادشاه عربستان صادر شد. هم زمان با این حملات که به عملیات "عاصفة الحزم" (طوفان قاطع) نامگذاری شده است، سفیر عربستان در آمریکا در کنفرانسی خبری از مشارکت ده کشور در این عملیات خبر داد.

کشورهای قطر، امارات، بحرین، کویت، مغرب، سودان و اردن حمایت خود را از این تجاوز اعلام کرده‌اند. وزارت خارجه مصر هم حمایت خود را از عملیات ضد یمن اعلام و تاکید کرد اگر لازم باشد با نیروهای زمینی، دریایی و هوایی از این عملیات

## ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در حرم مطهر امام رضا(ع): حمایت از دولت و مسئولان کشور وظیفه آحاد ملت است
* رئیس جمهوری: انسجام ملی توان ما را در برداشتن گام نهایی توافق هسته‌ای بالا می‌برد
* دکتر صادق خرازی: امروز روز عزای اسرائیل و مخالفان داخلی توافق است
* عراقچی: همه تحریم‌ها از روز اول توافق لغو می‌شوند
* سیف: بانک مرکزی جلو کاهش نرخ ارز را نمی‌گیرد
* انصارا.. یمن: با موشک‌های روسی تاسیسات نفتی عربستان را هدف می‌گیریم
* عدن به کنترل کامل نیروهای انصارا... در آمد
* ۸۰ درصد تروریست‌های داعش در تکریت به هلاکت رسیدند
* سردار مومنی جانشین رئیس پلیس کشور شد
* وزیر ارتباطات: شبکه‌های اجتماعی فیلتر نمی‌شوند
* نخستین واکنش بازار ارز و طلا به توافق لوزان: قیمت سکه به کف رسید
* معاون اول رئیس جمهوری: ممنوعیت رسانه‌ای رئیس دولت اصلاحات به زودی حل می‌شود
* مطهری: نتایج نشست لوزان آغاز مرحله جدیدی از انقلاب اسلامی است
* حقوق معلمان ۱۶۰ تا ۶۰۰ هزار تومان افزایش می‌یابد
* شرکت مدیریت منابع آب ایران: ۱۳ استان کشور در دسته مناطق دارای تنش آبی شدید قرار دارند
* تظاهرات اوکراینی‌ها در کی‌یف علیه سیاست‌های مداخله جویانه آمریکا
* بحرینی‌ها برگزاری تظاهرات گسترده خواستار آزادی زندانیان سیاسی شدند
* "ایمن الظواهری" تشکیلات القاعده را منحل می‌کند
* کره شمالی آمریکا را تهدید به انتقام‌جویی کرد
* پاپ از کشته شدن مسیحیان در خاورمیانه انتقاد کرد
* رئیس سابق گوانتانامو به دادگاه فراخوانده شد
* انفجار تروریستی در ولایت "لوگر" افغانستان ۷ کشته بر جای گذاشت
* "اف بی آی" مرگ خطرناک ترین تروریست مالزی را تایید کرد
* گورباچف: حکومت آمریکا نیاز به نوسازی دارد
* وزیر بهداشت بر نظارت بر تعرفه‌ها و جلوگیری از اجحاف در حق مردم تاکید کرد
* عملیات گسترده ارتش مصر در سینا به هلاکت ۱۰۰ تروریست انجامید



پشتیبانی می کند. عمان تنها کشور عضو شورای همکاری خلیج فارس است که در این عملیات شرکت نمی کند. کاخ سفید نیز اعلام کرد باراک اوباما از طرح حمله مطلع بوده و دستور داده است تا از این عملیات پشتیبانی اطلاعاتی ولجستیکی صورت گیرد. در همین حال، گزارش های اطلاعاتی غربی حاکی از مشارکت جنگنده های رژیم صهیونیستی در حمله عربستان به یمن است... نکاتی که در مورد حملات محور عربی و غربی به یمن وجود دارد، عبارتند از:

## دلایل و انگیزه های حمله به یمن

۱. تصمیم برای اقدام نظامی در یمن با حمایت واجازه آمریکا صورت گرفته است که وعده داده از نظر تدارکاتی و اطلاعاتی از عملیات ائتلاف نظامی کشورهای عربی در یمن حمایت کند. سیاست آمریکایی ها در خصوص یمن مبتنی بر حاشیه گزینی بود. آمریکایی ها در اواسط بهمن ماه سال گذشته، پایگاه های نظامی خود را در صنعا تخلیه و سفارت خود را نیز در این شهر تعطیل کردند. این نشان می دهد که سیاست آمریکا از بازی کردن نقش روی صحنه به پشت صحنه تغییر کرده است.

۲. عربستان سعودی فکر می کند که در صورت کنترل حوثی ها بر عدن، آنها به راحتی به دریا دسترسی پیدا می کنند و منطقه استراتژیک عدن که هم از نظر تجارت نفت و هم از نظر امنیتی بسیار مهم است، از دست می رود .

۳. عدن آخرین سنگر حضور عربستان در یمن است و در واقع به خطر افتادن دولت در عدن از نظر ریاض خط قرمز محسوب می شد و عربستان در صدد است با تمام سلاح ها و هم پیمانان سنتی اش این تنها سنگر باقی مانده را حفظ کند.

۴. عربستان سعودی از این نگران است که سوریه دومی در کنار مرزهایش شکل گیرد.

۵. عربستان در صدد است که یمن به پایگاه پشت جبهه گروههای تروریستی تبدیل شود و اکنون مشخص شده است که گروه تروریستی داعش نیز تلاش می کند در این کشور ریشه بدواند .

۶. به نظر می رسد علت اصلی حمله عربستان به یمن، انتقام استقلالی است که مردم این کشور به دست آوردند .

## پیامدهای جنگ علیه یمن برای عربستان

۱. جنگی که عربستان آغاز کرده، این امکان را برای انصارالله فراهم می کند که مناطق مرزی عربستان را مورد تهاجم قرار دهد و دهها پادگان و مرکز نظامی عربستان را به تصرف درآورد. کما اینکه در سال ۱۳۸۸ انصارالله نزدیک به ۲۹ پایگاه و پادگان نظامی عربستان را در مجاورت مرزهای شمالی یمن به تصرف درآورد.

۲. بحران به وجود آمده هر لحظه ممکن است دامن آل سعود را در عربستان بگیرد. حتی این امکان وجود دارد که درگیری ها به صورت چریکی به داخل عربستان کشیده شود. نابود کردن حوثی ها کار ساده ای نیست و ناامن شدن شمال یمن موجب نفوذ انصارالله به داخل خاک عربستان خواهد شد، بنابر این این جنگ به ضرر عربستان است.

۳. این حملات هوایی نمی تواند شرایط یمن را مطابق الگوی عربستان به عقب برگرداند تا بار دیگر یک دولت وابسته در صنعا روی کار آید.



**پرونده های جاسوسی در یمن که حاوی اسامی و مکان های ماموران و خبرچین هایی بود که اطلاعاتی درباره گروه القاعده در شبه جزیره عربستان داشتند، لو رفته است**

## افشاگری لس آنجلس تایمز

روزنامه لس آنجلس تایمز در مطلبی درباره تجاوز عربستان به یمن، موضوع متفاوتی را پیش کشیده و آن، لو رفتن پرونده های جاسوسی آمریکا در یمن و احتمال افتادن آنها به دست نیروهای انصار الله است. مقامات آمریکایی می گویند پرونده های محرمانه ای که نیروهای امنیتی یمنی از آنها نگهداری می کردند و حاوی جزییات عملیات جاسوسی آمریکا در این کشور بود، به دست رهبران حوثی افتاده که بدین ترتیب اسامی خبرچین های محرمانه و طرح های حملات تحت حمایت آمریکا علیه تروریسم لو رفته است.

تا این اواخر نیروهای آمریکایی مستقر در یمن از نزدیک با عبدربه منصورهادی برای شناسایی و کشتن فعالان القاعده همکاری می کردند و باراک اوباما، رئیس جمهور آمریکا پاییز گذشته از یمن به عنوان الگویی برای عملیات ضد تروریسم در کشورهای دیگر تقدیر کرده بود اما پس از آنکه رهبران حوثی ها در صنعا دفاتر سازمان امنیت ملی یمن را تحت اختیار گرفتند، هویت ماموران محلی لو رفت. به گفته دو مقام آمریکایی که خواستند ناشناس بمانند، این سازمان از نزدیک با سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا، سیا و دیگر دستگاههای امنیتی و اطلاعاتی آمریکا همکاری داشت. یک مقام گفت مقامات اطلاعاتی یمنی که هنوز به دولت تحت محاصره هادی وفادارند، برخی از پرونده های محرمانه را سوزاندند اما آنها نتوانستند تا قبل از ورود جنگجویان حوثی همه این اسناد را از بین ببرند. لو رفتن شبکه های جاسوسی، در کنار کشمکشی که روز به روز بر شدت آن افزوده می شود، دولت اوباما را بر آن داشت تا حملات پهپادها در یمن را به مدت دو ماه متوقف کند تا بتواند سفارت آمریکا در صنعا را ماه گذشته تعطیل و تیم های جاسوسی و عملیات ویژه آمریکا را از یک پایگاه هوایی یمن در چند روز گذشته تخلیه کند. حوثی ها روز چهارشنبه کنترل این پایگاه هوایی را که العند نام دارد، به دست گرفتند .

سفیر سعودی در آمریکا روز چهارشنبه گفت، عربستان سعودی شبه نظامیان حوثی در یمن را هدف حملات هوایی قرار داد تا مواضع دولت یمن را در برابر پیشروی سریع شبه نظامیان حوثی تقویت کند. بر اساس گزارش ها، عربستان همچنین سربازان، خودروهای زرهی و توپخانه خود را نیز برای تامین امنیت مرزهای این کشور با یمن، که در مجاورت مسیرهای مهم کشتیرانی واقع شده است، اعزام کرد. مقامات آمریکایی روز چهارشنبه از این ابراز نگرانی کردند که پرونده های جاسوسی در یمن که حاوی اسامی و مکان های ماموران و خبرچین هایی بود که اطلاعاتی درباره گروه القاعده در شبه جزیره عربستان داشتند، لو رفته است. هیچ نشانه ای در دست نیست که حوثی ها به طور مستقیم به پرونده های جاسوسی آمریکا در یمن دست یافته اند. از این رو، از دست رفتن این پرونده ها از لحاظ اهمیت با برخی موارد دیگر، مانند افتادن اسناد سفارت آمریکا در تهران در سال ۱۹۷۹ یا عقب نشینی آمریکا از سایگون در پایان جنگ ویتنام در سال ۱۹۷۵، قابل قیاس نیست اما گروه القاعده در شبه جزیره عربی بارها تلاش کرده است به آمریکایی ها در داخل و خارج آمریکا حمله کند .

آدام بی شیف، عضو ارشد دموکرات در کمیته اطلاعات مجلس نمایندگان آمریکا در مصاحبه ای گفت حوثی ها ممکن است به بخش قابل توجهی از تجهیزات نظامی ۵۰۰ میلیون دلاری آمریکا که واشنگتن به دولت هادی داده، دست یافته باشند. شیف گفت: "اخباری که از یمن می رسد، همگی بد است. من فکر می کنم با توجه به گستردگی حمایت ما از دولت یمن و سرعت افتادن بخش های بزرگی از این تجهیزات به دست حوثی ها، اکنون بخش زیادی از تجهیزات پشتیبانی نظامی در دستان کسانی است که دوستان ما نیستند."

■

هر روزی که در آن نافرمانی خدا نشود، عید است ● امام علی (ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

## خنده‌های خودجوش

**این روند شادی‌های خودجوش، نشان از یک نیاز ضروریست که در آینده، هم تکرار خواهد شد و هم بر تعداد و مقدارش افزوده می‌شود**

سازمان نظام پزشکی ایران در سایت اینترنتی خود اطلاعیه‌ای قرار داده و از کلیه پزشکان و اعضای این سازمان خواسته اگر به پخش یک سریال طنز شبانه که در حال پخش از صدا و سیماست اعتراض دارند، نام خود را در این اطلاعیه ثبت کنند و بدین وسیله آمادگی خود برای شرکت در یک تجمع بزرگ جامعه پزشکی، علیه پخش این سریال را به اطلاع سازمان برسانند. تجمعی که سازمان نظام پزشکی در حال فراهم کردن مقدمات و مجوزهای لازم آن است تا از این طریق جلوی ادامه پخش این سریال گرفته شود. جالب اینکه تا چند روز قبل، بیش از هفت هزار نفر از جامعه پزشکی، آمادگی خود را برای شرکت در این تجمع احتمالی اعتراضی، اعلام کرده‌اند و این سایت همچنان آماده ثبت نام متقاضیان جدید است. سریال مورد نظر اولین سریالی است که پس از مدت‌ها به عنوان یک برنامه کاملاً طنز به شکل دنباله دار و ۹۰ قسمتی از صدا و سیما در حال پخش است و سعی دارد کمبود فضای شاد در برنامه‌های تلویزیون ایران را جبران کند. شاید برای نخستین بار هم هست که موضوع یک سریال طنز، جامعه پزشکی و روابط میان پزشک و بیمار قرار می‌گیرد. در مقابل این هفت هزار نفر که آماده اعتراض دسته جمعی به این سریال شده‌اند، البته بخش قابل ملاحظه‌ای از پزشکان از جمله رئیس کمیسیون بهداشت و آموزش پزشکی مجلس شورای اسلامی، از اینکه پزشکان، باعث شادی مردم هم می‌شوند، خوشحالند و در این شادی با دیگران شریک.



مطابق قانون، البته حق طبیعی این هفت هزار نفر است که به این اتفاق رسانه‌ای اعتراض کنند و در مراجع قانونی هم، این اعتراض را پیگیری کنند، اما به نظر می‌رسد در یک جامعه رشد یافته و مترقی، تنها قانون نیست که چگونگی روابط میان افراد آن جامعه را تعیین می‌کند. سعه صدر، تحمل، بردباری و حتی خیرخواهی و احترام به منافع عمومی، همیشه می‌تواند بسیار بیشتر و بیشتر از چند جمله قانون، در شکل گیری یک جامعه سعادتمند و رضایتمند کمک کند. اگر از این سو به ماجرا نگاه کنیم شاید همین پزشکان عزیزی که این روزها سر ناسازگاری با پخش این سریال طنز دارند، بپذیرند دهها هزار پزشکی که آرامش خود را وقف سلامت و آسایش هم‌وطنان خود کرده‌اند، می‌توانند از اینکه شغل آنها و روابط پزشکی، دستمایه‌ای برای چند نویسنده شود تا برای مردمی که در شرایط سخت اقتصادی قرار دارند و اطرافشان را گروه‌های تروریست و قتل و آدمکشی در منطقه گرفته و هر شب اخبار ناگوار این نامردمی‌ها را از همسایگانشان و در میان کشورهای مسلمان منطقه می‌شنوند، از لبخند و شادی بنویسند و نگذارند که شادی فراموش شود. ضمن اینکه به گفته بسیاری از متخصصان پزشکی، فرد و جامعه شاد، بدون تردید از سلامت جسم و روان بالاتری هم برخوردار خواهد بود و کاری را که باید دارو و آزمایشات پزشکی انجام

## پاساژ مترو

**فروشندگی سیار، پس از گذشت چند سال از آغاز فعالیت قطار شهری در تهران، تبدیل به بخش جدایی ناپذیری از این وسیله حمل و نقل سریع شهری شده است**

در روزهایی که متروی اصفهان همچنان در خواب است و متروی مشهد هم دچار یک سانحه ریزش خفیف شده شهرداری تهران حدود یکصد ایستگاه مترو در این کلان شهر افتتاح کرده و شهردار تهران هم معتقد است هم توان مهندسی و اجرایی و هم امکانات مالی شهرداری اجازه می‌دهد که سالی ۲۰ کیلومتر دیگر به متروی تهران افزوده شود و مردم تهران همچنان امیدوار بمانند که هر چند بلیت مترو اندکی گران‌تر شده، اما این پرداخت چند تومان بیشتر و کمک‌های دولت و شهرداری بتواند، معضل بزرگ ترافیک تهران را، روزی در آینده‌ای نه چندان دور با صدها کیلومتر مترو در زیر زمین تهران، حل کند. توسعه مترو در تهران هر چه با شتاب مناسبی رو به گسترش است، با شتابی بیش از آن، یک ماجرای عجیب، درون قطارهای مترو هم گسترش می‌یابد. اتفاقی که در روزهای اول تولد مترو در تهران، وجود نداشت، اندک اندک گسترش یافت و امروز جزء جدایی ناپذیر سفرهای درون شهری با مترو شده است. هزاران دستفروش پیر و جوان و زن و مرد درون واگن‌های متروی تهران از صبح تا شام، مشغول عرضه و فروش محصولات ارزان قیمت خود با صدایی بلند و قطع ناشدنی هستند. به طوری که مسافری که قصد عبور از چند ایستگاه مترو را دارد، تقریباً در تمام طول سفر داخل واگن‌ها، در حال شنیدن صدای دعوت به خرید از سوی این دستفروش‌هاست. فروشندگانی که گاه چنان پر تعدادند که قبل از عبور یکی از آنها از



## مالکان شیرهای آب

**بارش‌های فراوان نوروزی نباید بحران کم آبی را که از چند هفته دیگر در ایران آغاز می‌شود، از یاد مالکان شیرهای آب ببرد**

از حدود ۲ هفته به ایام نوروز، بارندگی‌هایی که در زمستان امسال انتظارشان را می‌کشیدیم آغاز شد و همچنان پس از گذشت ۲ هفته از آغاز سال نو و تقریباً در تمام طول تعطیلات نوروزی، ادامه داشت. تا جایی که بسیاری مسافرت‌های نوروزی را تحت تاثیر قرار داد.

مسافرانی که طی ۲ هفته، شاهد این بارش‌های مداوم در شمال و جنوب و غرب و شرق ایران بوده‌اند، شاید به این فکر باشند که این بارندگی‌های چند هفته‌ای، وضع مطلوبی برای مخازن آب ایران فراهم کرده و صرفه جویی در مصرف قطرات آب را از نظر دور کنند. درحالی که مسئولان آب تهران



دهد، شادی و لبخند، بدون هزینه انجام خواهد داد.
این روزها دیگر مدتی است که نیاز به شادی در میان جامعه ایرانی، منتظر رضایت این و آن یا صدور مجوز نمی‌ماند و نمونه‌های آن هر از چند گاه به روشنی دیده می‌شود. لحظه‌ای که از صدا و سیما اعلام می‌شود که یک بیانیه مطبوعاتی، پس از مذاکرات ایران و ۱+۵ صادر شده و دو طرف قصد توافق در ماجرای هسته‌ای ایران دارند، هزاران نفر به خیابان‌ها می‌ریزند و در شادی یکدیگر سهیم می‌شوند، بی آن که هنوز سند توافقی امضا شده یا تحریم‌ها کاملاً لغو شده و فشار اقتصادی کاهش یافته باشد. روزی که تیم ملی ایران در رقابت‌های فوتبال جام جهانی در مقابل آرژانتین شکست خورده هم، بی آن که هیچ هماهنگی از ناحیه سازمان و مرکزی انجام شده باشد، هزاران نفر به شادی به خیابان‌ها آمدند و این تجربه را در حالی تکرار کردند که نماینده کشورشان به ظاهر شکست خورده بود. شب اعلام نتایج آخرین انتخابات ریاست جمهوری هم، همین روند تکرار شد و شادی‌های خودجوش به خیابان‌های ایران کشیده شد تا کاملاً معلوم باشد، نیاز به شادی صرف نظر از علت آن، یکی از مهمترین نیازهای ۷۸ میلیون نفر هموطن ایرانی است و هر صنف و فرد و گروهی که بتواند در پاسخگویی این احتیاج ملی کمکی کند، یک قدم به سلامت جامعه ایرانی، یاری رسانده است. ■

مقابل مسافر مترو، یکی دیگر از آنها از سوی دیگر فرا می‌رسد و کالای خود را عرضه می‌کند. جالب اینکه در ساعات ازدحام مترو که هیچ امکانی برای حرکت و رفت و آمد مسافران درون قطارهای شلوغ، باقی نمانده است، این عده با مهارتی شگرف، از میان مسافران ایستاده و نشسته عبور می‌کنند و بی‌اعتنا به ازدحام و چسبندگی جمعیت، به فروش اجناس خود ادامه می‌دهند! مدیران مترو تاکنون نتوانسته‌اند، فکری برای این مشکل کنند که شاید رفتار آنها باعث استقبال این فروشندگان از این محیط شده باشد اما در سال جدید، مدیران اگر می‌خواهند اندکی از ازدحام مترو بکاهند و اندکی به آرامش مسافران به هنگام سفر بیافزایند، باید چاره‌ای برای این فروشندگان سیار بیاندیشند و اگر هم قصد از بین بردن این به اصطلاح شغل را دارند، جا و زمان معینی برایش فراهم کنند. ■

می‌گویند، ذخایر آبی تهران به یک پنجم ظرفیت آن رسیده و خشک شدن سد لتیان و بی آبی شدید سد کرج، نشانه کاملی از این شرایط وخیم است. مدیران وزارت نیرو همچنان از هشدارهای جدی به مردم در مصرف آب خودداری می‌کنند، غافل از اینکه تا چند هفته دیگر و رسیدن موج گرما به ایران، بحران آب، هر روز بیشتر از روز قبل، خود را به ایرانیان تحمیل خواهد کرد. این کم کاری مدیران صنعت آب را هموطنانی باید جبران کنند که مالکان شیرهای آب هستند، هر چند هیچ چاه آبی را مالک نباشند. ■

## قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

## زبانشناسی ادبیات عشق از قدیم تا امروز

**ادامه‌ی قطره‌ی قبل**

از حافظ به بعد، میانبُر می‌زنم و وارد قرن دهم هجری می‌شوم.

"بابافغانیِ شیرازی" که اوایل قرن دهم زاده شد، از زبان عرفان سود می‌جست و خودش را "رند و خراباتی و معشوقه پرست" می‌نامید و آخرش هم می‌گفت "بر ما قلمی نیست که دیوانه و مستیم".

او در عشق حرف تازه‌ای نزد و همان سوژهای قدیمی را به شعر کشید. "اهلی شیرازی" هم که همشهری حافظ است، در سرودن شعر در قالب‌های عجیب مهارتی داشت ولی او نیز غیر از هنرنمایی در عرصه‌ی کلمه، حرف تازه‌ای از عشق نزد. اهلی در مثنوی "سحر هلال" شعری گفته که در دو وزن رَمَل و سریع خوانده می‌شود ضمناً تمام قافیه‌هایش در هر بیت یک طور نوشته می‌شود ولی دو معنی دارد.

چند بیتش را بخوانید:

پیشتر از مرگِ خودای خواجه میر
تا شوی از مرگِ خودای خواجه میر
از پیِ گور آمده بهرام گور
پس دلِ وحشیِ تو بِه رامِ گور
خواجه در ابریشم و ما در گلیم
عاقبت‌ای دل همه یکسر گلیم(گِل هستیم)

این بیتِ عاشقانه‌اش هم خواندنی است:
اکنون که تنها دیدمت، لطف ار نه، آزاری بکن
سنگی بزن، تلخی بگو، تیغی بکش، کاری بکن

شاعر بعدی "کمال الدین وحشی بافقی کرمانی" است که تا آخرهای قرن دهم هجری عمر کرد و عاشقانه‌های خوبی سرود. او شاه طهماسب صفوی را مدح کرده و درآمدش از همین راه بوده.

به تقلید از نظامی مثنوی‌های عاشقانه‌ی خلد برین و ناظر و منظور و فرهاد و شیرین را سروده ولی شهرتش به ترکیب بندِ زیبایی است که چند بیتش را برای شما می‌نویسم اما قبلش چند بیت از مثنوی‌های او را بخوانید. یک بیتش ورد زبان همه است اما شاید ندانند شاعرش وحشی بافقی است:

داستانش این طور شروع می‌شود که یک آدم عیبجو به مجنون می‌گوید این لیلیِ تو هم تحفه‌ای نیست. مجنون در جوابش می‌گوید:

"اگر در دیده‌ی مجنون نشینی
به غیر از خوبی لیلی نبینی
تو قد بینی و مجنون جلوه‌ی ناز
تو چشم و او نگاهِ ناوَک انداز
تو مو بینی و مجنون پیچش مو
تو ابرو، او اشارت‌های ابرو
دلِ مجنون ز شِکّرخنده خونست
تو لب می‌بینی و دندان که چونست"

حالا ترکیب‌بندِ بسیار زیبایش را بخوانید و لذت ببرید:

"دوستان شرحِ پریشانیِ من گوش کنید
داستانِ غمِ پنهانیِ من گوش کنید
قصه‌ی بی‌سر و سامانیِ من گوش کنید
گفت‌وگویِ منِ و حیرانیِ من گوش کنید
**شرحِ این آتشِ جانسوز نهفتن تا کی**
**سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی**
روزگاری من و دل ساکنِ کویی بودیم
ساکنِ کویِ بُتِ عربده جویی بودیم
عقل و دین باخته، دیوانه‌ی رویی بودیم
بسته‌ی سلسله‌ی سلسله مویی بودیم
**کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود**
**یک گرفتار از این جمله که هستند نبود**
نرگس غمزده‌اش این همه بیمار نداشت
سنبلِ پُرشکنش هیچ گرفتار نداشت
این همه مشتری و گرمیِ بازار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
**اول آن کس که خریدار شدش، من بودم**
**باعثِ گرمیِ بازار شدش من بودم**
عشقِ من شد سبب خوبی و رعنایی او
داد رسوایی من شهرتِ زیبایی او
بس که دادم همه جا شرحِ دلارایی او
شهر پُر گشت ز غوغای تماشایی او
**این زمان عاشقِ سرگشته فراوان دارد**
**کی سرِ برگِ منِ بی‌سر و سامان دارد...**"

این ترکیب‌بند سه بندِ دیگر نیز دارد که به همین زیبایی است. شاعر بعدی که معاصرِ وحشی بافقی بوده، "شمس الشعرا محتشم کاشانی" نام دارد که امروز بسی مشهور است.

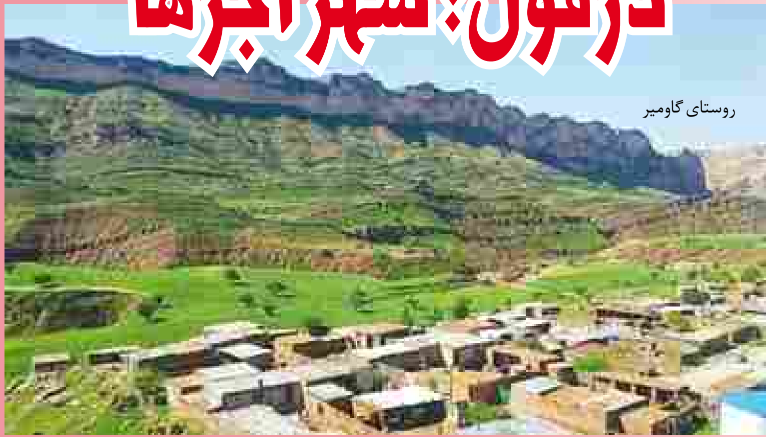
شما هر سال در ماه محرم برخی از دوازده بندی را که در سوگ حضرت سیدالشهدا(ع) سروده، می‌شنوید یا می‌خوانید.

شهرت محتشم برای همین ترکیب‌بندِ دوازده بندی است. آن را چنان زیبا سروده که شعرهای دیگرش را تحت الشعاع قرار داده و کسی به غزل‌هایش توجهی نمی‌کند. این را نیز بگویم که بقیه‌ی شعرهایش متوسط و معمولی هستند. ما توجیهی علمی نداریم تا بدانیم چرا ترکیب‌بندش بسیار ناب از آب در آمد. خودش می‌گوید حضرت علی(ع) به خوابش آمد و ابیاتِ کلیدی این شعر را به او تلقین کرد.

**ادامه دارد**

زیر نظر: محمود صفادار

# دزفول؛ شهر آجرها


روستای گاومیر


دریاچه شهیون

بهـار خنک امسـال شـاید بهترین فرصت برای سـفر به جنوب ایران باشد که این روزها بهترین آب و هوای سـال را تجربـه می کنـد. معتدل، سرسـبز و لطیف.

شهر آجرها، دزفول در شمال استان خوزسـتان آثار تاریخی بسیاری اعم از خانه، حمام، آسیاب و پل قدیمی ساسانی دارد. پس از دیدن این آثار و در مجموع فضای شـهر، نوبت به مناطق طبیعی و تاریخی اطراف می رسـد که به ویژه در بهار رنگ و بویی دیگر می یابند. روسـتای پامنار در فاصله ۵۰ کیلومتری شمال شرق شهر دزفول یکی از مناطق نمونه گردشگری محسوب می شود که نوروز را به گردشگران ارمغان میدهد .

## پامنار و آرامش گردشگران

سـد دز در میـان کوههـای زاگرس در شـمال خوزسـتان، یکی از جاذبه‌های گردشگری است که از شهر اندیمشک قابل دسترسی است. پامنار روستایی اسـت با جاذبه‌های تاریخـی و طبیعی گوناگون که به عنوان مهمترین آنها می توان به دریاچه پشت سد دز اشـاره کرد. جایی که پهنه آسـمان و زمین یک رنگ شـده و در زمستان میزبان پرندگان مهاجر می شود و می توان از امکان قایقرانی بر روی دریاچه وسـیعی که پشـت سـد دز شـکل گرفته، بهره برد. البته تا فاصله معینـی از تاج سـد می توان پیش رفـت. در غیر این صورت با سیستم دفاعی سد بر خورد میشود .

همچنیـن می توان به امـکان ماهیگیری به عنوان یکی دیگر از فعالیت‌های ممکن در منطقه اشاره کرد. به‌ویـژه آنکه ماهی‌های دریاچه در حقیقت ماهی‌های رودخانه‌ای هسـتند که با سیستم دریایی یعنی با مواد معدنـی فراوان و در آب عمیـق زندگی می کنند، در نتیجـه از نظـر فیزیکی با ماهی‌های مشـابه خود در بالادست یا پاییندست رودخانه تفاوت دارند .

دریاچه سـد دز، جاذبه اصلی روسـتای پامنار به حسـاب می آید اما جـدای از آن آثار تاریخی منطقه را نیـز بایـد در نظـر آورد. قلعه شـاداب یکی از این آثار اسـت. این قلعه مربوط به دوره ساسانیان است، قلعه شاداب اسـت با سنگ‌های ایستاده ونقـوش متفـاوت کـه هر کـدام گویای مشخصاتی از متوفا هستند.


دژ محمدعلی خان

قلعه شـاداب، یک قلعه طبیعی است که در ۴۰ کیلومتری شـمال شهرسـتان دزفول در بخش شهیون با ارتفاع ۸۵۰متر از سـطح دریا و با مساحت حدود ۱۰ هزار هکتار واقع شـده است. در کنار این قلعه، دریاچه شـهیون و سـد دز واقع شده‌اند که بر زیبایی و شکوه آن افزوده است. فاصله این قلعه تا شهر دزفول، حـدود ۴۰ کیلومتـر و از فصل پاییز تا اوایل بهار برای گردش مناسب است.

## روستای نور آباد

روستای نورآباد دزفول یکی از دیدنی ترین مناطق گردشگری شمال خوزستان است که در بخش شهیون واقع شـده اسـت. این روستا علاوه بر داشتن، باغ‌های زیبای انار، آبشاری حدوداً ۲۰ متری، چشمه سارهای زیبا، دارای بقایایی سنگی از بافت تاریخی و قدمگاهی موسـوم به قدمگاه امام رضا (ع) است که دیدنی‌های آن را به حد کمال می رساند. برای رفتن به این روستای دیدنـی، بعد از رفتن به سـمت جاده شـهیون باید از روسـتاهای بیشـه بزان، بازارگه، باغچه بان، ماشکار، آذنگ در جاده شـهیون گذشـت و روبروی روستای صالـح آباد به سـمت چپ جاده منحرف شـد و پس از مسـیر کوتاهی به این روسـتا رسـید. این روستا در بهمن ماه دارای دشت گل‌های نرگس است که منظره باشـکوهی را خلق می کننـد. همچنین قرار گرفتن در دامنه کوههای لنگر بر زیبایی‌های آن افزوده است. در فصل زمستان تا فروردین ماه این روستا می تواند یکی از انتخاب‌های مناسب برای طبیعت گردی باشد .

## دژ محمد علی خان

دژ محمـد علی خان یکـی از جاذبه‌های دیدنی و زیبایی است که در شمال شهرستان دزفول قرار دارد. در مورد نام دژ هم به اسم محمد علی خان یا علیمردان خان هم گفته شده در زمان رضاشاه که برنامه سرکوبی خان‌ها بوده، محمد علی خان به این دژ طبیعی که هیچ راه نفوذی نداشـته پناه می برد و به همین دلیل به این


روستای چمبره

زمانـی که خورشـید آفرین و فدک ناز در آن زندگی می کردنـد. در زمـان پهلوی اول یا دهه‌های ۲۰ و ۳۰ به عنوان دژ دفاعی در مقابل غارتگران مورد اسـتفاده قرار می گرفت. قلعه تا ۳۰ سـال پیش مسـکونی بوده اما بعد از آنکه ماشـین آمد و جاده کشـیده شد، قلعه نشـینی نیز از بین رفت. در حال حاضر نیز در پاییز، با شروع بارندگی محل نگهداری گوسفندان می شود که تا آخر اردیبهشت آنجا میمانند .

قلعـه با حدود ۱۲ هزار مترمربع وسـعت، دو راه ورودی دارد. یکی از آنها راه صعب‌العبوری اسـت که مورد اسـتفاده افراد بومی روسـتاهای پامنار و پاقلعه اسـت و مردم عادی فقـط از راه دیگر می توانند رفت و آمـد کنند و همین رمز پیروزی سـاکنان بوده زیرا با وجود یک سـنگربان می توانستند مقابل یک لشکر مقاومت کنند.

پایین قلعه کُنارسـتان اسـت. مکانی که درختان فراوان سدر یا کُنار، منطقه‌ای مناسب برای گردشگری ایجاد کرده‌اند. کمی پایین تر اشکفت یا غار زرده قرار دارد که تابستان‌ها خیلی خنک است و با درختان بادام اطراف، یکی از جاهای زیبا محسوب می شود.

یکی دیگر از نقاط دیدنی منطقه، قبرستان قدیمی


دزفول - روستای لیوس

نام مشهور شده است. برای رفتن به این دژ و منطقه زیبای اطراف آن، در جاده سردشت بعد از روستای گوروی به سمت جاده فرعی از جاده اصلی منحرف شده و بعد از گذشتن از روستای بوالحسن این دژ زیبا خودنمایی می کند.

## روستای چمبره

بخش سردشت در شمال شهرستان دزفول، روستاهای زیادی دارد که هر یک دیدنی های طبیعی بکر و دلنشینی در اطراف خود جای داده‌اند. روستای چمبره در ۴۰ کیلومتری شهر دزفول و بعد از پل تنگه سرا و روستای گاومیر بخش سردشت واقع شده است. جمعیت این روستا در حدود ۵۲ خانوار است. در اطراف این روستا چشمه های آب زلالی روان است و تپه های اطراف آن با ارتفاع کم و شیب مناسب فرصت خوبی را برای لذت بردن از طبیعت فراهم می آورد. همچنین در قبرستان اطراف روستا دو شیر سنگی با شکوه خاصی قرار دارند که لذت بهره بردن از طبیعت منطقه را کامل می کند.

## روستای تاریخی لیوس

روستای تاریخی لیوس دزفول یکی از روستاهای نمونه گردشگری شمال خوزستان است که با داشتن بافتی تاریخی و طبیعتی زیبا و بکر، یکی از جاذبه‌های گردشگری دیدنی استان خوزستان محسوب می شود. این روستا در فاصله ۷۳ کیلومتری شهر دزفول در دامنه کوه لنگر واقع شده است. بافت کنونی روستای لیوس سابقه‌ای بیش از ۷۰۰ سال دارد. وجود آسیاب هایی با قدمت دوره ساسانی، پیشینه این منطقه را به دوره جنگ ایران و روم می برد. قبل از رسیدن به این روستای زیبا، روستای نورآباد و گوشه نیز در مسیر قرار دارند. اوایل زمستان تا بهار، بهترین زمان برای رفتن به این روستای دیدنی است.

## روستای گاومیر

یکی از مناطق دیدنی شمال شهرستان دزفول، طبیعت زیبای اطراف روستای گاومیر است. روستای گاومیر بعد از منطقه تنگه سرا اولین روستای بخش سردشت دزفول با حدود ۱۸۰ خانوار است. فاصله این روستا تا شهر دزفول حدود ۳۵ کیلومتر است و در اطراف این روستا چند دیدنی وجود دارد که مهمترین آنها، آرامگاه شهیدان زید یا پیر جک است. برای رسیدن به آرامگاه پیر جک، باید حدود یک ساعت و نیم بعد از گذر از روستا پیاده‌روی و کوهپیمایی کرد که فرصت خوبی برای علاقه‌مندان به این ورزش مفرح است. در کنار این آرامگاه، نهری کوچک و زیبا روان است و درختان جنگلی زیبایی نیز اطراف آن قرار دارند.

همچنین قبل از رسیدن به آن، تخته سنگ زیبایی به شکل نقشه ایران و تپه قلعه مانندی با نام قلعه زید در کنار نهر و نخل های برافراشته‌ای قرار دارد که بر زیبایی و تنوع منطقه می افزاید. پیر جک به دلیل نزدیکی به شهر و طبیعت بکر خود از اواخر پاییز تا اوایل بهار، فرصت خوبی برای گردش آخر هفته است.

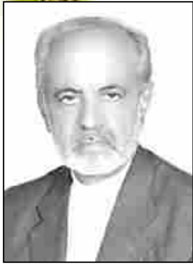
## دریاچه شهیون

دریاچه مصنوعی شهیون از جاذبه‌های طبیعی ارزشمند و کم نظیر منطقه شهیون محسوب می شود. وجود منابع سرشار آب و پوشش گیاهی متنوع در منطقه، علاوه بر ایجاد مناظر زیبا و بدیع، زمینه‌های مناسبی را برای انجام ورزش های تابستانی و تفریحات آبی به وجود آورده است. در فضای این دریاچه و همچنین رودخانه‌ای که از شهر دزفول می گذرد، امکان انجام ورزش های شنا، قایقرانی، اسکی روی آب و ماهیگیری را میسر کرده است. وجود چند جزیره کوچک و بزرگ که روی آنها انبوهی از درختان کنار و بادام کوهی به چشم می خورد، جلوه دیگری به دریاچه بخشیده است. به گونه‌ای که جزیره بزرگ وسط دریاچه با مساحتی بالغ بر شصت هزار متر مربع چشم انداز زیبایی را بوجود آورده است.

بر روی این جزیره درختان کنار (سدر)، بادام کوهی، کلخنگ و بید و همچنین جانوران کوچکی مانند روباه و خرگوش در کنار پرندگان زیبایی مثل تیهو و کبک و پرندگان دریایی؛ حیات وحش بی‌نظیری را به‌وجود آورده است. لازم به ذکر است که این جزیره، به دلیل موقعیت جغرافیایی خوب و مسطح بودن زمین آن شرایط مناسبی را برای احداث مراکز تفریحی و اقامتی و جذب هر چه بیشتر گردشگران به منطقه فراهم آورده است. به دلیل زمینه مساعدی که این دریاچه دارد، در آن انواع آبزیان پرورش داده می شوند به همین خاطر در فصولی از سال محل مناسبی برای صید ماهی است. بهترین زمان برای استفاده از این دریاچه، فصل زمستان تا اوایل بهار است. در ایام نوروز نیز گردشگران زیادی از طبیعت زیبای منطقه بهره می‌برند.

■

# در محضر اخلاق


استاد محمد کاظم نیکنام

قال رسول ا... (ص):

**دعاءُ الوالد لِوَلَده کَدُعاء النّبی لِامته**

پیام آور عظیم الشان اسلام صلی ا... علیه و آله فرمودند: دعایی که پدری در حق فرزندش می کند همچون دعایی است که پیامبری برای امتش می نماید.

آئین نورانی اسلام، فرزندان را در مورد اهمیت مقام و منزلت والدین توجه فراوان داده است و نیکی به آنها را پس از عبادت و بندگی خدای یگانه بزرگترین واجب معرفی کرده است.

**بر الوالدین اکبر فریضه**

باید که به مادر و پدر پیوسته

خدمت بکنیم، خدمتی شایسته

درباره باب و مام نیکی کردن

کاری است بزرگتر ز هر بایسته

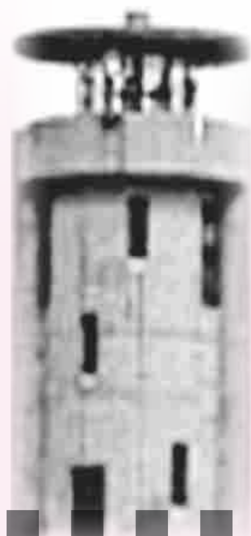
نقل است که حضرت موسی علیه السلام به محضر خداوند متعال عرضه داشت دوست دارم بدانم در بهشت با چه کسی همنشین خواهم بود و یا به تعبیری همسایه‌ام در بهشت کیست؟ خداوند آدرس جوان قصابی را به او داد، حضرت موسی (ع) سراغ جوان آمدند تا علت تقرب وی را بدانند، دیدند که از مغازه بیرون آمده پرسیدند عازم کجائید؟ عرض کرد به خانه می روم تا به مادرم سری بزنم. حضرت موسی نیز با او به خانه رفتند، دیدند این جوان در نهایت صفا و محبت خدمت مادر عرض ادب می کند و مادرش هم به او چیزی می گوید. حضرت گفتند مادرتان چه می گوید. جوان گفت مادرم مرا دعا می کند و می گوید امیدوارم در بهشت همسایه پیغمبر خدا بشوی. اینجا بود که حضرت موسی علیه السلام به وی فرمودند: من موسی هستم از خداوند معرفی همسایه خود را در بهشت طلب کردم، خداوند تو را به من معرفی فرمودند. امید همه ما در محبت به پدر و مادر از ثمرات دعای خیر آنها برخوردار باشیم.

زندگی مانند نقش و نگارهای قالی ایرانی است که زیبا هست ولی درک معنای آن مشکل است

● آلدوس هاکسلی

Maryanikpouer@gmail.com

ترجمه: مریم نیک پور



ماجرای واقعی زن و شوهری که زندان آنها را از هم جدا کرد

منبع: گاردین

# عشقت رسد به فریاد

**هیچ کس زندان را دوست ندارد. خیلی‌ها وقتی که زندانی می‌شوند، در روز آزادی خود، بدتر از روزی شده‌اند که به زندان رفته بودند. در ماجرای واقعی این هفته با زن و شوهری آشنا می‌شوید که زندگی خود را با دروغ آغاز کردند و کمی پس از ازدواج، شوهر به زندان افتاد. اگر می‌خواهید بدانید این زندان ده ساله چه اثری بر این زن و شوهر گذاشت، ادامه‌ی آن را بخوانید:**

## آغاز ماجرا

من و "پترا" سال ۲۰۰۳ با هم ازدواج کردیم. ماه نوامبر همان سال، من به جرم پنج سرقت مسلحانه دستگیر شدم و در اولین سالگرد ازدواجمان، به ۹ سال زندان محکوم شدم و قرار شد مدت حبسم را در زندانی در استان‌های شمالی و دور از محل زندگی‌ام بگذرانم. من یک سارق آماتور بودم اما از نظر قانون، دزد با دزد هیچ فرقی ندارد و باید مجازات شود. پول‌های سرقت شده را به صاحبان آنها باز گرداندم و اظهار پشیمانی کردم. خوشبختانه در این سرقت‌ها، هیچ کس آسیب ندیده بود. من فکر می‌کردم به خاطر رد مال و رفتار خوبم بخشش شامل حالم می‌شود، اما چند سرقت دیگرم هم رو شد و سرانجام به جرم ۱۸ سرقت روانه زندان شدم.

## دو دروغگو

مواد مخدر وقتی وارد زندگی‌ام شد که تازه وارد کالج شده بودم و کمتر از دو سال طول کشید تا به خودم آمدم و تصمیم گرفتم داروهای مخدر را جایگزین مواد کنم و مثلاً خودم را نجات بدهم. ترک و پاک شدن بدنم از مواد خیلی دردناک بود اما پاداش این همه زجر و درد، هوشیاری و سپس ازدواج بود. مدتی که گذشت، بیماری من دوباره عود کرد و تا به خودم بیایم، باز هم معتاد شدم. و این بار، خیلی شدیدتر از قبل در اعتیاد غرق شدم. اعتیاد یعنی عقب افتادن در زندگی، یعنی بدهکار شدن به آدم‌های بدتر از خودم، حقه‌بازی و دروغ و فریب به همه حتی خودم، اعتیاد برای من به معنی بسته‌های کوچک پر از گرد سفید هروئین، شغل نصفه و نیمه و پنهان کردن تمام اینها از همه به خصوص از نوعروسم بود.

من و پترا در مترو با هم آشنا شدیم. از دیدِ خودم، من از موهبت‌های الهی، از عشق و دلبستگی‌های دنیایی و از هوش و ذکاوت بی‌نصیب بودم. می‌توانم اقرار کنم که به نوعی پترا را فریب دادم یا شاید او گول ظاهر جذاب مردی را خورد که به سه زبان تسلط داشت و کارت ویزیتش، در جیب کت و شلوار مارکدارش خودنمایی می‌کرد. چشم‌های آبی‌ام نیز در این راه بی‌اثر نبود. پترا هم دختری مادی بود و از من بزرگتر و عاقلتر و به نظرم آنقدر دنیادیده بود که پدر و مادرم قبولش کنند. آنها عقلشان به چشمشان بود و همیشه فکر می‌کردند با خردگرایی محض تمام مشکلات دنیا حل می‌شود.

من و پترا خیلی زود به هم علاقه‌مند شدیم و معمولاً کسی پس از چند ماه عشق و عاشقی تصمیم نمی‌گیرد ازدواج کند ولی من مجبور شدم از او خواستگاری کنم زیرا مدت ویزای تحصیلی پترا داشت تمام می‌شد و او مجبور بود به کشورش باز گردد. پس باید فکری می‌کردم و باید دل به دریا می‌زدم بنابراین از پترا خواستگاری کردم ضمناً هنوز معتاد بودم. ما هر دو به هم دروغ گفته بودیم. دروغ پترا این بود که سی ساله بود نه بیست و هفت ساله. این را وقتی فهمیدم که سند ازدواج به دستم رسید. او هم تازه فهمید که با یک هروئینی تمام عیار ازدواج کرده است. پترا زمانی متوجه این واقعیت شد که رفتارهای غیرعادی یک مرد معتاد را از نزدیک دید. از گم شدن پنج دلاری‌ها گرفته تا پیدا شدن کیسه سرنگ‌های آلوده زیر سینک ظرفشویی. هر دو تا حدودی همدیگر را فریب داده بودیم اما گاهی احساس عذاب وجدان می‌کردم که فریب دادن من کجا و فریب دادن پترا کجا! من، زندگی و جوانی او را نابود کرده بودم. تعداد ماه‌هایی که با هم به طور مشترک زندگی کرده بودیم، مثل یک شعر کوتاه بود اما در همان مدت کم، پترا را کاملاً ناامیدَ کرده بودم. فقط پنج ماه بعد از ازدواجمان، دوران ماه عسل زندگی ما تمام شد و همه چیز از هم پاشید. من باید ده سال در زندان می‌ماندم و پترا حق انتخاب داشت.

## پشت دیوارهای بلند

نوامبر ۲۰۰۳ آزادی من تمام شد و گمان می‌کردم ازدواج و زندگی مشترکم هم برای همیشه به پایان رسیده است. نخستین بار که پترا برای ملاقاتم به زندان آمد، به او گفتم منتظر ماندن، ایده‌ی بیهوده‌ای است. به او گفتم می‌تواند از زندگی‌ام برود اما تمام خواسته‌ام این بود که این کار را بدون هیاهو و جنجال انجام دهد. خانواده‌ام قول داده بودند اگر پترا تصمیم داشته باشد بماند، از او حمایت کنند. پترا هم سرانجام اعلام کرد که می‌خواهد درباره این مسائل خیلی جدی فکر کند و بعد تصمیم خودش را بگیرد.

تصمیم‌گیری پترا به نظرم به اندازه یک عمر طول کشید. آن موقع فکر می‌کردم که اصلاً به احساسات من توجهی ندارد و فقط به خودش فکر می‌کند. الان خوب می‌دانم که پترا صبر کرده و به انتظار نشسته بود تا مرد شدن من را ببیند. زندان خیلی زود مرا بزرگ کرد و چاره‌ای جز این نداشتم. پترا شاهد تمام این مسائل بود و ستایشم می‌کرد ولی تشویق‌هایش را از من دریغ می‌کرد و شور و هیجانی نشان نمی‌داد..

وقتی بدن گوشتالود و بی‌تحرکم را با ورزش و تمرین شبانه‌روزی و بعد از چهار سال زحمت لاغر کردم و مثل ورزشکارها شدم، انتظار داشتم پترا هیجان‌زده شود و از این موضوع استقبال کند اما باز هم هیچ احساس و هیجانی از او ندیدم. فکر می‌کردم این انتظار زیادی نیست که همسرم، وضعیت جدیدم را درک و به خاطر آن، مرا تشویق کند. امروز می‌فهمم، تلاش و عبور از آن مرحله و تغییر وضعیت این امکان را به من داد که خودِ جدیدم را به جای آن مرد معتاد و دزد در دل همسرم جا کنم و پترا، این فرد را به جای آن "دنیل" سابق بشناسد و بپذیرد. و این فرصت به وجود بیاید که دریچه‌ای تازه گشوده شود و ما درست مثل بقیه آدم‌ها بتوانیم عاشق هم شویم.

## دنبال محبت بودم

**پترا درباره‌ی همسرش می‌گوید:**

"من شوهر بااستعدادی دارم که بیش از اندازه به تشویق علاقمند است و اگر افراد دور و برش او را تشویق نکنند، بی‌هیچ خجالت و دغدغه‌ای، خودش با هر روشی که می‌داند به خودش پاداش می‌دهد. چه از راه درست، چه از راه نادرست و خلاف. اما پدر دنیل سعی داشت به من بفهماند که پسرش، آدم فوق‌العاده بااستعداد و همه چیز تمامی است که فقط از بدِ حادثه به راه خلاف و اعتیاد کشیده شده است. به هر حال وقتی تصمیم گرفتم در این زندگی مواج بمانم و به این راه ادامه بدهم، شوهر عزیز و دوست داشتنی‌ام تنها

دلیل این انتخاب نبود. در مدت کمی که از ازدواج ما گذشته بود، دنیل نتوانسته بود چنان احساس و عشقی در من بکارد که این علاقه، مانع رفتن من شود. کمی که گذشت، به نظرم آمد دنیل، اراده خوبی دارد و به قول‌هایی که می‌دهد، عمل می‌کند. من هم مثل خیلی‌ها تجربه زندگی کردن با آدم‌هایی مانند دنیل را نداشتم و همین مرا کنجکاو می‌کرد که بدانم اینها چطورند و با آنها چگونه می‌شود زندگی را تجربه کرد.

دنیل فرزند خانواده‌ای است که او را بسیار دوست دارند و تا حدودی نازپرورده به حساب می‌آید. اما وضعیت من کاملاً فرق داشت. مادرم وقتی شانزده ساله بودم، از دنیا رفته بود. به من گفته بودند به سرطان مبتلا شده و خیلی زود هم مُرده. پدرم خیلی زود از پا درآمد و کاملاً مشخص بود که نمی‌تواند بدون مادرم از عهده زندگی و مسئولیت‌هایش بربیاید. خواهرم با ازدواج از آن خانه جهنمی فرار کرد. من هم خیلی زود بزرگ شدم. در تنهایی و سرمای ناشی از آن بزرگ شدم و به اجتماع پا گذاشتم. خانواده دنیل را به خاطر گرما و احساس و وابستگی زیادی که به خانواده و رسم و رسوم داشتند، دوست داشتم. آنها برای شروع راه دشواری که دنیل در آن قرار داشت، به من نیاز داشتند و من هم به خانواده‌ای که بتوانم به آنها تکیه کنم".

## زنم مرا اهلی کرد

**دنیل در ادامه‌ی حرف‌های قبلش می‌گوید:**

"پترا و من با هم یک ماموریت را آغاز کرده بودیم. ماموریت شناخت و کشف همدیگر. ما بدون هیچ شناختی به هم جذب شده بودیم و حالا ممکن بود حتی نتیجه این شناخت، جدایی و پایان همه چیز باشد. بیشتر کسانی که عاشق هم می‌شوند، معمولاً یک تصویر رؤیایی و ایده‌آل از هم در ذهن می‌سازند و همدیگر را بُت می‌بینند، بتی که گاه ممکن است با یک تلنگر شکسته شود و در هم فرو بریزد. آن وقت است که از طرف، چیزی به جا نمی‌ماند. گاهی هم ممکن است که دو نفر سال‌ها با هم زندگی کنند اما هرگز متوجه نشوند طرفِ مقابل نقاب به چهره زده است. گاهی هم بچه‌ها یا مشغله‌های دیگر اجازه نمی‌دهد دو طرف به تک تک خصوصیات هم پی ببرند. اما من و پترا غیر از خودمان چیزی یا کسی را برای کشف و شناخت نداشتیم و فقط خودمان بودیم. و ما تصمیم گرفتیم این راه طولانی و پر فراز و نشیب را با هم بگذرانیم.

وقتی سوراخ‌ها و نقطه ضعف‌های ذره‌بینی شخصیتم را یکی یکی به پترا نشان دادم، هیچ اتفاق بدی نیفتاد و جهنم به پا نشد. وقتی عیوبم را دید و ترس‌ها و ضعف‌هایم را شناخت، وقتی فهمید درونم چه کودک بُزدل و ترسویی وجود دارد و... اتفاق خاصی نیفتاد. شاید مهم‌ترین اتفاق این بود که شناخت پترا از من بهتر و دقیق‌تر شد. پترا هم اجازه داد با شناخت و تجزیه و تحلیلِ گوشه‌های ناشناخته‌ی درونش او را بشناسم. و نتیجه تمام این بالا و پایین شدن‌ها این بود که همدیگر را بهتر شناختیم و بهتر از خیلی از آشنایان، دوستان یا بقیه فامیل، روابطمان را شکل دادیم. پترا، بخش وحشی و تربیت نشده وجودم را اهلی کرد.

شناخت ما از هم، چند سال طول کشید و هزینه‌های زیادی داشت. هم هزینه‌های مادی برای فرستادن نامه یا تماس تلفنی و هم هزینه‌های روحی. مسئولان زندان کلمه به کلمه‌ی تمام نامه‌هایی را که از زندان می‌رفت یا می‌رسید، کنترل می‌کردند بنابراین آنها بهتر از خودِ ما از جزییات مسائل و مشکلات زندگی ما خبر داشتند. در این سال‌ها بارها شاهد این بودم که زندان، پل زندگی مشترک خیلی‌ها را در هم شکست و ارتباط‌های زیادی را خراب کرد. بعضی‌ها هم به خاطر وجود فرزند به زندگی مشترک نصفه و نیمه خود ادامه می‌دادند اما مواد، سرقت، آدم کشی، نزاع و... اجازه نمی‌دهند زندگی روال طبیعی و عادی خود را طی کند. همه ما قربانی بودیم. اما من دوست نداشتم قربانی



باقی بمانم و زندگی خودم و همسرم را خراب کنم. به نامه‌هایی که برای پترا می‌فرستادم، خیلی امید داشتم. در تک تک آن نامه‌ها سعی می‌کردم خود واقعی‌ام را تمام و کمال به او معرفی کنم و نشان بدهم".

## من قوت قلب می‌خواستم

**ادامه‌ی این ماجرا را از زبان پترا بخوانید:**

"به دنیل این فرصت را داده بودم که بعد از اینکه اعتمادم را نابود کرد، مجدداً آن را با عشق پر کند. موفق هم شده بود. دنیل در زندان به یک مرد تبدیل شده بود. جریان ارتباط ما آغاز شده بود و با عشق به اوج خود رسیده بود و ما به جایی رسیده بودیم که قبلاً اصلاً آن را نمی‌شناختیم و سراغ نداشتیم. با گذشت زمان این تغییرات را حس کردم. دنیل در این پیشرفت از من سریع‌تر بود و شتاب بیشتری داشت. من مثل خیلی از زن‌های دیگر، زیاد به این فکر نمی‌کردم که با پیشینه‌ای که دنیل داشت، چطور می‌توانم به او اعتماد کنم. فکر اصلی من این بود که باید به ادامه زندگی با مردی که اصلاً نمی‌شناختم، اعتماد می‌کردم. آیا می‌شد کاری کرد که ادامه‌ی زندگی ما دو نفر جالب از آب دربیاید؟ برای این که به آینده امیدوار شوم، تصمیم گرفتم به خودم، به دنیل و به زندگی مشترکمان فرصت آغاز دوباره‌ای بدهم و این شانس را حداقل از خودم دریغ نکنم که شاید این زندگی درست شود.

مسئول زندانی که دنیل در آن بود، بعد از مدت‌ها به ما اجازه داد حضوری همدیگر را ملاقات کنیم و این روال در بهبود رابطه ما موثر بود. من به یک قوت قلب نیاز داشتم که فراتر از نامه‌های رسیده از زندان و تماس‌های تلفنی باشد و دیدن پیشرفت دنیل می‌توانست به این موضوع کمک کند و هر بار که حضوری دنیل را می‌دیدم، در تصمیمم راسخ‌تر می‌شدم".

## ویرانه‌ای که کاشانه شد

**دنیل اوضاع خود را چنین توضیح می‌دهد:**

"زندان، زندگی‌های زیادی را از هم می‌پاشد و کاشانه‌های بسیاری را ویرانه می‌کند اما به نظرم اگر آن روز دستگیر نمی‌شدم، زندگی مشترکم از هم می‌پاشید. معتقدم دستگیری من لطف خداوند بود و درست به موقع بود و من باید همان روز به زندان می‌افتادم. زندان در شکل‌گیری شخصیت من تاثیر زیادی داشت. من در آن نزدیک به ده سال پیشرفت خودم و زندگی‌ام را با تمام وجودم حس کردم. از آن پسر بچه‌ی بزدلی که با پترا ازدواج کرده بود، هیچ اثری دیده نمی‌شد. و من در پایان دوران زندان، مردی را می‌دیدم که آماده بود با تمام قوا با مشکلات مبارزه کند و مثل کوه پشت زندگی‌اش بایستد.

وقتی از قطار پیاده شدم، زنی را دیدم که تا آن زمان، هرگز او را آن طور ندیده بودم. در خودم عشقی به پترا حس می‌کردم که در آن از بچگی، خامی، جهل، حماقت، دروغ، لاپوشانی و مخفی کاری خبری نبود. چند سال زمان گذاشتن و شناختن یکدیگر، کلید موفقیت زندگی ما شد. اما از لحظه‌ای که از زندان آزاد شدم، لحظه‌ای که سوار قطار شدم و در طول مسیر و وقتی از قطار پیاده شدم و پترا را مقابلم دیدم، مدام به این موضوع فکر می‌کردم که آیا این عشقی که تازه جوانه زده، می‌تواند در بحران زندگی و مشکلاتی که احتمالاً پیشِ رو داشتیم، دوام بیاورد؟

پترا می‌گوید زندگی یک مبارزه سخت است. درست مثل کلاس درسی است که هر روز باید از پسِ امتحان‌های دشوار آن بربیاییم. و اگر تلاش کنیم و خودمان بخواهیم، بی‌گمان در این امتحان‌ها پیروز خواهیم بود. و اگر هم شکست بخوریم، نباید خودمان را ببازیم چون زندگی همچنان جریان دارد و باید پا به پای آن پیش برویم. من هم عقیده دارم همسرم، بزرگترین پاداش زندگی من است!

خدمت خود را ای آن که در ازای پاداش باشد به مردم عرضه کنید و پاداش آن را در رضایت خاطر خویش بیابید ● سقراط

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayeb akbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com

# اتفاق جدید...

بر اساس سرگذشت: بهناز



در همه آن دو هزار و پانصد و چند روزی که من عاشق بهنوش بودم ـ یعنی هفت سال ـ فقط به یک سوالی که مدام ذهنم را مشغول کرده بود، نمی‌توانستم پاسخ بدهم:

"چرا بهناز از من متنفر است؟"

بهناز، خواهر بزرگ "بهنوش" بود، و البته که خیلی بیشتر از یک خواهر بزرگ به گردنش حق داشت. اتفاقاً من هم از روزی که این حرف را از زبان بهنوش شنیدم، تا جایی که در حد توانم بود سعی کردم احترام "بهناز" را حفظ کنم. در حقیقت این چیزی بود که اوایل از رفتار بهنوش حس کردم و بعدها از زبان خودش شنیدم و... اجازه بدهید کمی به عقب برگردم، یعنی از روزی که جوانی هفده ساله بودم و برای اولین بار با دیدن یک دختر دلم لرزید، قبل از آن نیز، چه در فامیل و حتی در همان محله‌ای که با بهنوش آشنا شدم، دختران زیادی را دیده بودم، حتی خیلی‌هایشان زیباتر از او بودند، اما هیچگاه با دیدن یک دختر آنطور دلم نلرزیده و دست و پایم را گم نکرده بودم! این را نمی‌دانم که آیا "عشق در یک نگاه" حرفی رمانتیک و مخصوص قصه‌هاست؟ یا اینکه چه تعداد از مردها در زندگیشان با چنین اتفاقی روبرو شده‌اند و عاشق شده‌اند اما بعد از ازدواجشان به این نتیجه رسیده‌اند که اشتباه کرده‌اند؟ اما در مورد خودم می‌توانم این را بگویم که هرگز قبل از آن، اینگونه در عشق غرق نشده بودم!

روز اول آشناییمان را هرگز فراموش نمی‌کنم. آن روز برای خریدن نان در صف ایستاده بودم و چون در محله ما فقط یک نانوایی سنگکی وجود داشت، آن روز نیز مانند همیشه صف طولانی جلوی نانوایی تشکیل شده بود. نیم ساعتی در صف مانده بودم و دو نفر مانده بود تا نوبت به من برسد که دختری نوجوان ـ که می‌دانستم تازگی‌ها به محل ما اسباب کشی کرده‌اند ـ آمد و با دیدن آن صف طویل کمی فکر کرد و سپس به آرامی رو به شاطر کرد و با صدایی که پر از خجالت بود گفت: آقا ببخشید...، من نمی‌تونم توی صف بایستم...، منظورم اینه که باید زود برم خونه، چون مادرم مریضه...، امکان داره به من دو تا نون خارج از نوبت بدین؟

هنوز حرف‌های آن دختر شانزده ساله از دهانش خارج نشده بود که چند نفر از کسانی که داخل صف بودند، هر کدام با طعنه یا جدی پاسخی به او دادند:

ـ منم بچه مو گذاشتم روی گاز باید زود برگردم...

زن منم با ملاقه پشت در وایستاده و تهدید کرده که اگر دیر برسم خونه، ملاقه رو تو سرم خرد می کنه!...

دختر جون تو فکر می کنی ما مثلاً برای رفع بیکاری توی صف وایستادیم؟ ما هم هزار تا گرفتاری داریم.

شاید اگر آن روز مردان و زنانی که داخل صف ایستاده بودند، آن متلک‌ها را نثار آن دختر نوجوان نمی‌کردند، من هرگز به او توجه هم نمی‌کردم! و شاید اگر "بهنوش" جواب طعنه‌هایشان را می‌داد، خود من هم مثل بقیه فکر می‌کردم اما... اما وقتی چشمان آن دختر پر از اشک شد و رفت ته صف ایستاد، در دلم چیزی شکست، چیزی که بعداً فهمیدم نامش عشق است! به همین خاطر دو دقیقه بعد، وقتی پنج تا نان سنگک را گرفتم، به انتهای صف رفتم و رو به آن دختر که هنوز هم به خاطر شنیدن آن حرف‌ها بغض کرده بود، گفتم: خانم بفرمایید... من به سه تا نون بیشتر احتیاج ندارم... می‌تونم دو تای دیگه رو به شما بدم!

دختر جوان که هول کرده بود، چند لحظه مردد ماند و سپس تشکر کرد و یک اسکناس به طرفم گرفت. لبخندی زدم و نان را به دستش دادم و گفتم: لبخندی که به لبان بهنوش نشست، آغاز و تولد یک عشق بود، عشقی که هفت سال تمام طول کشید. یعنی تا زمانی که من از دانشگاه فارغ التحصیل شدم. در همه آن سال‌ها عشق من و بهنوش لحظه به لحظه نسبت به همدیگر بیشتر می‌شد!

اما در همه آن روزهایی که با بهنوش یا تلفنی حرف می‌زدم و یا همدیگر را می‌دیدیم، هرگز نفهمیدم چرا خواهرش "بهناز" از من متنفر است. این را خود "بهنوش" هم می‌دانست اما حق داشت که منکر این واقعیت شود، چرا که اصلاً دوست نداشت من نسبت به خواهرش ذهنیت منفی داشته باشم... آن هم خواهری که برایش بیشتر وظیفه یک مادر را انجام داده بود تا خواهر بزرگ! با این حال من به خاطر علاقه‌ای که به بهنوش داشتم، تمام سنگ اندازی‌های "خواهرزنم" را تحمل کردم. هر قدر او سعی می‌کرد با توهین‌هایی که نثار من می‌کرد، مرا از این وصلت منصرف کند، من بیشتر از پیش عاشق محجوب‌ترین دختر محله‌مان می‌شدم! کار به جایی رسید که سرانجام، برای اولین مرتبه [پس از هفت سال و چهار مرتبه خواستگاری] بهنوش مقابل خواهر بزرگش ایستاد و به او گفت: "اگه همچنان بخوای بی‌دلیل با ازدواج من و نادر مخالفت کنی... مجبور میشم حرمت‌ات رو بشکنم و مجلس خواستگاری رو خونه عمو یا دایی برگزار کنم!" اینطوری بود که بالاخره بهناز تسلیم شد و... اما نه...، او فقط ادای تسلیم شدن را درآورد؛ درست مانند یک شکارچی که وقتی می‌بیند شکارش به او نزدیک می‌شود، بی‌حرکت می‌ایستد تا "صید"ش به او نزدیک شود و تیر خلاص را شلیک کند!

من اما...، هرگز باورم نمی‌شد که "بهناز" بر سر یک تفکر احمقانه حتی خواهرش را تا مرز نابودی بکشد...!

همه چیز از پنج ماه بعد از ازدواجمان شروع شد!

***

ـ هر وقت یادم میاد که این خوشبختی امروز، حاصل صبر و تلاش توئه نادر...، بیشتر از پیش احساس می کنم دوستت دارم...

این یکی از ده‌ها جمله‌ای بود که هر روز که در اداره بودم، "بهنوش" برایم "پیامک" می‌زد، یا با جملات عاشقانه دیگری مشابه این، وقتی به موبایلم ارسال می‌کرد، به معنی واقعی خستگی از تنم در می‌رفت. شاید به خاطر عشق صادقانه او بود که می‌خواستم هر روز تا ساعت ۳ عصر در آن اداره دولتی کار کنم

کسی که دارای عزمی راسخ است، جهان را مطابق میل خویش عوض می کند

• گوته

و عصرها نیز تا ساعت ۷ غروب، در یک شرکت خصوصی به کار دوم مشغول باشم. آری، تمام تلاشم این بود که بتوانم یک زندگی حداقل راحت را برای بهنوش که پای من ایستاده بود، فراهم سازم.

این را یادم رفت بگویم که من از خانواده ضعیفی بودم. پدرم یک کارگر ساده بود که من و دو خواهر و مادرم را به سختی سر سفره سیر می کرد. اما خانواده همسرم از پولداران سابق به حساب می آمدند و منظورم از کلمه سابق این است که تا چند سال قبل که هنوز پدر و مادر همسرم زنده بودند، وضع مالی شان خیلی عالی بود. پدر بهنوش تاجر بود و مدام بین ایران و دوبی در رفت و آمد. فرش صادر می کرد و از آن طرف هم لباس و کفش و عطر و ادوکلن و ماشین و... وارد می کرد. تاجر قدرتمندی بود که در صنف خودش صاحب عزت و اعتباری بود، اما با همه ویژگی هایی که داشت، یک عادت بد و در حقیقت باید بگویم یک تفریح ویرانگر برای خودش انتخاب کرده بود و آن هم قمار بود.... آری، "ایرج خان" عاشق قمار بود و هر بار که برای تجارت و کارهای بازرگانی اش به امارات می رفت، بعد از اینکه داد و ستدهایش تمام می شد، چند شب آخر را در کازینوهای دوبی می گذراند و... و سرانجام نیز آنچه که این تاجر بزرگ را زمینگیر کرد، باخت سنگینش بود. آن طور که همسرم تعریف می کرد؛ پدرش طی ۴ شب، تمام دار و ندارش را روی میزهای پوکر و در کازینوهای شب های دوبی باخت...، و شب چهارم که از پای میز برخاسته بود، یک "پاکباخته" کامل بود! آنطور که رفقایش گفته بودند، ساعت ۳ نیمه شب به اتاقش در هتل می رود، در را می بندد و بعد هم صدای شلیک یک گلوله و... خلاص! اما این خلاصی، آغاز دوران رنج بی حد و وصف خانواده اش بود. آنها که در یک شب هم دار و ندارشان و هم پدرشان را از دست داده بودند، با جمع کردن تتمه حساب های بانکی او، از شمال شهر راهی محله ما شدند و آن خانه کوچک کلنگی را خریدند! اما این پایان سختی های این خانواده نبود. مادر بهنوش که یک عمر در آسایش زندگی کرده بود و حتی بلد نبود چایی دم کند، حالا باید داخل آن خانه ۸۵ متری زندگی می کرد و می پخت و تمیز می کرد و دو دخترش را بزرگ می کرد، اما او هم نتوانست این تغییر ناگهانی و اجتناب ناپذیر زندگیش را تحمل کند و فقط دو سال بعد از حضورشان در آن محله، سکته کرد و از آن زندگی پر از رنج راحت شد. آن روزها بهنوش دوازده سال داشت و خواهر بزرگش بهناز سی ساله بود. آنطور که خود بهنوش به یاد داشت و بعدها من از زبان دایی و عموهایش شنیدم، "بهناز قبل از مرگ پدرش قرار بود با پسر یکی از شرکای تجاری "ایرج خان" ازدواج کند. حتی صحبت های اولیه را هم کرده بودند و قرار بود چند ماه بعد عروسی باشکوهی در یکی از هتل های بزرگ تهران برگزار شود و دختر بزرگ خانواده به خانه بخت برود و... که آن ۴ شب لعنتی، نه فقط شالوده زندگی خانواده را برهم زد، که رویاهای شیرین "بهناز" را نیز تلخ کرد! چرا که بعد از ورشکست شدن و خودکشی ایرج خان، پسر آن تاجر ثروتمند نیز خیلی راحت و بدون هیچ عذاب وجدانی به نامزدش گفته بود: "بهناز باید حقیقت رو درک کنی... من قرار بود با دختر یک خانواده معتبر ازدواج کنم...، نه یک تاجر ورشکسته که زن و بچه اش آواره جنوب شهر هستند و احتمالا شکمشون رو هم من باید سیر کنم...!

بهناز نیز این حقیقت تلخ را باور کرده بود...، او که حالا می دانست خواهر و مادرش حتی به اندازه یک ماه نمی توانند شکمشان را سیر کنند، آستین هایش را بالا زد و به عنوان مربی یک مهدکودک "که مدیریتش با یکی از دوستان خانوادگیشان بود" مشغول به کار شد. حقوق این شغل شاید در حد پول توجیبی سال های قبل بهناز نبود، اما آنقدر بود که بتواند در حد یک زندگی خیلی ساده، شکم خواهر و مادرش را سیر کند.

اینطوری بود که بهناز آرام آرام داشت سکان کشتی به طوفان رسیده زندگیشان را در دست می گرفت. حتی یک نور امیدوارکننده هم در زندگیش جرقه زد؛ جوانی به نام کیوان که دو سال از او بزرگتر بود، در یکی از مراسمی که در مهدکودک برگزار شده بود با او آشنا می شود و به بهناز پیشنهاد ازدواج می دهد. کیوان که در تورنتوی کانادا زندگی می کرد و مدیریت شرکت پدرش را عهده دار بود، بهناز را راضی می کند که بعد از ازدواج به کانادا بروند و با پولی که برای خانواده اش می فرستد، بهنوش و مادرش را صاحب زندگی بهتری کند. ظاهراً بهناز نیز از این پیشنهاد بدش نیامده و مشغول آماده کردن شرایط بود که ایست قلبی سراغ مادرش آمد. البته کیوان مانند نامزد قبلی اش بی معرفت نبود، اما او هم حاضر نبود مسیر زندگی اش را به خاطر خواهرزن آینده اش تغییر دهد! ماجرا از موقعی شروع شد که بهناز به مرد آرزوهایش گفت: "من نمی تونم خواهر نوجوانم رو تو ایران بگذارم و خودم برم دنبال خوشبختیم...، یا بهنوش رو هم با خودمان ببریم، یا همین جا بمونیم..."! کیوان اما، مسیر راحت تر را انتخاب کرد؛ خداحافظی با بهناز و ازدواج با دختری که مشکلات او را نداشته باشد!

آنطور که بهنوش می گفت، بهناز از همان زمان نسبت به همه مردها احساس نفرت پیدا کرد. او نمی توانست باور کند که یک مرد، ساده و صادقانه عاشق یک دختر شود!

اگرچه من چند سال بعد و هنگامی که بهنوش شانزده سالش بود، در یک عصر پاییزی عاشق او شدم، اما همانطور که گفتم، هفت سال تمام، با چنگ و دندان برای به دست آوردن بهنوش ایستادگی کردم. در این میان تنها شانسی که داشتم این بود که بهنوش عشقم را باور داشت و به همین خاطر، موقعی که باور کرد خواهرش بی دلیل و به علت یک کینه بی علت مانع ازدواج اوست، رسما مقابل بهناز ایستاد و... اینطوری بود که ما با هم ازدواج کردیم. اما من خیلی ساده بودم که فکر می کردم بهنوش به راحتی می تواند خواهری را که در حقش مادری کرده بود، فراموش کند! چرا که آرام آرام سایه بهناز بر سر زندگیمان افتاد...

***

ـ تو حق نداری به خاطر ذهنیت منفی که خواهرت نسبت به من داره، زندگیمون رو به جهنم تبدیل کنی...

ـ تو هم حق نداری نسبت به خواهر من اینقدر بدبین باشی و حتی از اینکه اون به دیدن من میاد ناراحت بشی!

این دو جمله، پس از ماه ششم زندگیمان، هر روز بین من و بهنوش رد و بدل می شد! بهناز بی آن که بخواهد، تبدیل شده بود به یک صخره بین من و خواهرش!

آن شب هم بعد از یک دعوای مفصل با بهنوش، از خانه زدم بیرون و راهی منزل پدر و مادرم شدم. مادرم که زن باسواد و باشعوری بود ـ و بیشتر از همه انصاف داشت ـ سعی کرد مرا آرام کند. او که عاشق عروسش بود، گفت: "تو شاید حق داشته باشی...، اما باید به بهنوش هم حق بدی...، اون نمی تونه به خاطر تو از خواهری بگذره که به خاطرش از آینده اش گذشته!

حرف های مادر منطقی بود و من که کلافه بودم، پاسخ دادم: به خدا من با بهناز مشکلی ندارم مادر...، اما نمی دونم چطوری باید باهاش کنار بیام...، اون اصلاً با هیچ سازی، سازگار نیست!

مادرم همانطور که داشت برای عروس باردارش سوپ می کشید ـ بهنوش سه ماهه باردار بود ـ یک جمله را به زبان آورد: "نمی دونم شاید عشق درمان مشکل بهناز باشه...، درست مثل دایی کاوه ات که بعد از اون اتفاق تلخ، اگر به جای خزیدن توی "غار تنهاییش" به یک عشق دیگه پناه برده بود، الان زندگیش خیلی قشنگتر از وضع فعلی بود!

حرف مادرم یک تلنگر در مغزم زد. "دایی کاوه" که پنجاه سالش بود، هفده سال قبل و درست دو هفته قبل از اینکه با دختر مورد علاقه اش ازدواج کند، وقتی آن دختر در جاده شمال به انتهای دره رفت، دایی نیز در همان چالوس یک کلبه خرید و برای همیشه انزوا را انتخاب کرد! این در حالی بود که همه می دانستند "دایی کاوه" اگر روزی صاحب فرزند هم می شد، نمی توانست او را اندازه من دوست داشته باشد!

در این سال هایی که "دایی کاوه" در کلبه تنهایی اش خود را حبس کرده بود، فقط دو بار به تهران آمد؛ یک بار وقتی من در نوجوانی بیمار شدم و مرتبه دوم شب عروسی ام؛ که فقط تا جلوی در آمد و سبد گلی را تقدیم کرد و به کلبه تنهاییش برگشت.

آن شب وقتی به خانه برگشتم تا نیمه های شب فکر کردم و سپس بهنوش را بیدار کردم. او که هنوز از من دلخور بود، بعد از اینکه نقشه ام را متوجه شد چشمانش برق زد و گفت: "فکر می کنی این نقشه

بقیه در صفحه ۵۷



تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

fariba_zavarei@yahoo.com

همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

**این هفته: ندامتگاه رجایی شهر (کرج)**

**ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است**

**مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...**

**اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟**

**چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.**

**اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۲۷**

مصطفی باقرپسندی ۵۲۶۴ (***) ۰۹۳۳

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

## یک نفر امروز می توانست زنده بماند

# اگر رهگذران ما را از هم جدا می کردند

مددجویی که برای گفت و گو به دفتر مددکاری آمده بود، جوانی بود بلندقد و سفیدرو که لباس روشنی به تن داشت. با صدای محزون و گرفته‌ای شروع به صحبت کرد، کاملاً مشخص بود که از افسردگی رنج می‌برد. البته بعد از شنیدن خلاصه‌ای از آنچه بر سرش آمده بود، به او حق دادم که دچار چنین افسردگی شدیدی باشد. او که به سختی جلوی سرازیر شدن اشک‌هایش را گرفته بود گفت:

ـ بیست و دو سال بیشتر ندارم و به جای آن که الان دانشگاه باشم در زندان هستم. پنج سال است که تحمل کیفر می کنم آن هم فقط و فقط به خاطر یک کار بچه گانه. یک اشتباه کودکانه که هیچ وقت حتی فکرش را هم نمی کردم، مرا به اینجا بکشاند.

من تنها پسر خانواده‌ام و دو خواهر کوچکتر از خودم دارم. پدرم دکتر داروساز است و مادرم خانه دار. اهل کرج هستم و بزرگ شده آنجا تا دوم دبیرستان را بیرون از زندان بودم اما... دیپلمم را در زندان گرفتم.

خانواده آرام و بدون تشنجی دارم، این را به این دلیل گفتم که وقتی برایتان در مورد حادثه‌ای که منجر به زندانی شدن من شد، گفتم تصور نکنید که در خانواده مشکل‌داری بزرگ شدم. برعکس در خانواده‌ای کاملاً آرام و منطقی رشد کردم و آنچه مرا به اینجا کشاند، فقط و فقط ناشی از یک هیجان کاذب لحظه‌ای بود، که حتی در خواب هم نمی دیدم ممکن است یک اتفاق ساده مسیر زندگی مرا این گونه تغییر بدهد.

بهمن ماه پنج سال قبل بود. چون من شاگرد اول مدرسه بودم به عنوان مبصر کلاس انتخاب شده بودم. ساعت اول بود که یکی از همکلاسی هایم آمد پیش من و گفت: فلانی یکی از بچه های مدرسه به من گیر داده و من می خواهم زنگ تفریح حالش را بگیرم تو هم بیا. من اصولاً اهل دعوا نیستم، ولی نمی توانستم رفیقم را تنها بگذارم خصوصاً آن که او فقط همکلاسی‌ام نبود، ما اکثر اوقات با هم بودیم. با هم به مدرسه می رفتیم و با هم به خانه برمی گشتیم و اگر قرار بود جایی برویم، با هم می رفتیم اما چون اهل دعوا نبودم، گفتم بی خیال شو. بیخودی برای خودت دردسر درست نکن! اما رفیق من که دل پری از آن پسر داشت، گفت که نه.... اگر بی خیال شوم او پررو می‌شود و می گوید که کم آوردم!

خلاصه ساعت درس گذشت و زنگ تفریح شد و او راه افتاد برود دعوا. من هم با او رفتم، اما قصدم این بود که اگر مساله فقط کل کل بود، من هیچ نگویم و سکوت کنم، اما اگر کار به دعوا و درگیری فیزیکی کشید من دخالت کنم و اجازه ندهم درگیر شوند.

ما رفتیم آنها هم آمدند و دعوا برخلاف انتظار من از کل کل گذشت و دو طرف پریدند به هم و درگیر شدند. من رفتم جلو که آنها را از هم جدا کنم. اما چون همه می‌دانستند ما با هم رفیق هستیم، تصور کردند که من به هواخواهی رفیقم آمدم وسط و می‌خواهم دعوا کنم، دوستان او هم که دور و اطرافش بودند کم نیاوردند و آمدند وسط و ریختند سرم و شروع کردند به کتک زدن من. اولیای مدرسه که از داخل دفتر متوجه درگیری شده بودند، وارد حیاط شدند و با آمدن آنها بچه‌ها متفرق شدند و به این ترتیب دعوا فیصله پیدا کرد و هر کدام به گوشه‌ای رفتیم. من هم خیالم راحت شد که دعوا تمام شد و غائله خوابید.

زنگ که خورد، رفتیم داخل صف که برگردیم سر کلاسهایمان. همان پسری که طرف دعوای رفیق من بود آمد طرف من و گفت اگر مَرد هستید مدرسه که تعطیل شد بیرون صبر کنید!... من اصلاً جوابش را هم ندادم و به سمت کلاس خودمان راه افتادم. اما خوب می‌دانستم او بی‌خیال بشو نیست و بعد از مدرسه حتما می‌ماند تا یک دعوای مفصل راه بیندازد و بدتر از آن خوب می‌دانستم ما از پس آنها برنمی آییم چون او تعداد بیشتری از رفقایش را برای دعوا جمع کرده بود، به همین خاطر از دوستم خواستم چاقویی را که همیشه همراهش داشت به من بدهد تا اگر شرایط خیلی ناجور شد من چاقو را دربیاورم و آنها را بترسانم.

اما چرا این رفیق من چاقو به همراه داشت؟ ساعتی که ما تعطیل می‌شدیم سر ظهر بود و کوچه پس کوچه‌های مسیر مدرسه تا خانه‌مان اغلب اوقات خلوت بود، خصوصاً روزهای سرد و برف و بارانی. یک بار در همین مسیر چند نفر از اراذل و اوباش جلوی ما را گرفتند و به قول معروف ما را خفت گیری کردند و هر چه داشتیم و نداشتیم از پول و ساعت و کلاه و شال گردن را از ما گرفتند. بعد از آن او یک چاقوی کوچک همراهش بود تا اگر باز هم گیر این آدم‌ها افتادیم، بتوانیم از خودمان دفاع کنیم. البته من هیچ وقت حتی جرات دست گرفتن‌اش را هم نداشتم، چه رسد به حمل همیشگی آن. ولی آن روز فقط برای اینکه خیالم راحت باشد که با آن می‌توانم آنها را بترسانم و کار به جاهای باریک نمی کشد چاقو را از دوستم گرفتم.

خلاصه زنگ تعطیلی مدرسه خورد و ما از مدرسه بیرون آمدیم و دیدیم که بله... دار و دسته آنها بیرون مدرسه منتظر ما هستند در یک لحظه آنها حمله کردند و ما هم از این طرف و خلاصه دعوا سر گرفت. من تصور می کردم که فقط من چاقو داشته باشم اما وقتی دیدم دو سه نفر دیگر هم چاقو دارند و همان اول دعوا چاقوها را درآوردند، دچار هیجان کاذب شدم و برای آن که آنها را بترسانم و بگویم ما هم مجهز آمده‌ایم، چاقو را درآوردم اما خدا می‌داند نه قصد زدن داشتم و نه جرأت، فقط می‌خواستم مانور بدهم. بچه‌ها در هم لول می‌خوردند و یکی مشت می‌زد، یکی لگد می‌زد یکی با کوله پشتی می‌زد، خلاصه بلوایی به پا شده بود.

در آن میان همان پسری که طرف دعوای دوستم بود به سمت من آمد و شروع کرد به زدن من، من یک لحظه او را هُل دادم و از خودم دور کردم. او کمی عقب رفت و بعد انگار احساس کرده بود که کاپشن‌اش مانع از دفاع کردنش می‌شود، دستهایش را باز کرد و به سمت عقب برد تا کاپشن‌اش را دربیاورد که من دیدم پهلوی او خونی است. انگار خودش آنقدر گرم دعوا و هیجان بود که متوجه ضربه نشده بود. من با دیدن خون فریاد زدم نامردها! کی چاقو زده؟! اما صدایم در فریاد و غوغای بچه‌ها گم شد و او همچنان نعره

می‌زد و حمله می‌کرد. من چون از خون می‌ترسیدم، کمی عقب کشیدم و چند لحظه بعد، پسرک از فرط خونریزی ضعف کرد و به زمین افتاد. او که افتاد، بقیه ترسیدند. من و یکی ـ دو نفر دیگر پریدیم کنار خیابان تا یک ماشین کرایه کنیم و او را به بیمارستان برسانیم، اما هیچکس نگه نمی‌داشت و اگر کسی توقف می‌کرد همین که متوجه می‌شد مصدوم داریم و باید یک فرد زخمی شده در نزاع را به بیمارستان برساند، می‌رفت.

حتی یکی از آنها با خونسردی گفت: هیچ کس شما را سوار نمی‌کند چون کسی دنبال دردسر نمی‌گردد.

ای کاش همان موقع به اورژانس زنگ می‌زدیم. اما انگار مغز همه ما از کار افتاده بود. من دیدم او غرق خون است و کسی هم حاضر نمی‌شود ما را به بیمارستان برساند، دویدم سمت دفتر مدرسه و فقط برای اینکه یک نفر راضی شود او را به بیمارستان برساند، بریده بریده گفتم که من یکی از بچه‌ها را چاقو زدم، لطفا او را به بیمارستان برسانید.

آن لحظه برای من نجات جان او مهم بود. اصلاً برایم مهم نبود بعد چه اتفاقاتی می‌افتد. خیالم راحت بود که او را به بیمارستان می‌رسانند و او هم نجات پیدا می‌کند و بعد خودش می‌گوید که چه کسی او را با چاقو زده، چون خودش دید که من اصلاً به او چاقو نزدم و فقط او را هل دادم و از خودم دور کردم.

به هر حال با فریاد کمک خواستن من و اینکه گفتم من او را زدم، یکی از معلم‌ها آمد و کمک کرد او را به بیمارستان رساندیم.

اما از بخت بد، در بیمارستان مشکلاتی پیش آمد. گویا بیمارستان جراح قلب نداشت، متخصص بیهوشی نداشت و با این حال او را به اتاق عمل بردند و به تصور آن که خونریزی از ناحیه سینه و محوطه شکمی است، آن نواحی را باز کردند و بعد متوجه شدند خونریزی از کلیه است و باید به تهران منتقل شود و با هلی کوپتر امداد تماس گرفتند، با وجود آن که هلی کوپتر امداد خیلی سریع به بیمارستان رسید، اما پسر بیچاره از شدت خونریزی از دنیا رفته بود.

او از دست رفت در حالی که تنها کسی که اعتراف کرده بود به او چاقو زده من بودم، در حالی که نمی‌دانستم واقعاً من چاقو زدم یا نه و اگر زدم به کجا زدم، چون در گزارش پزشکی قانونی اصابت سه ضربه چاقو به او تأیید شده بود اما علت مرگ صرفاً به دلیل خونریزی زیاد بود. یعنی اگر او زودتر به یک مرکز درمانی درست و حسابی منتقل می‌شد، از دست نمی‌رفت. به هر حال بعد از فوت او، من و حدوداً ده نفر از بچه‌هایی که در دعوا بودند به کلانتری منتقل شدیم.

اما هیچ کدام از آنها به زدن چاقو اعتراف نکردند. تنها کسی که گفته بود چاقو زده من بودم، آن هم فقط برای اینکه یک نفر او را به بیمارستان برساند، ولی حالا دیگر این دلیل اصلاً اهمیت نداشت، مهم آن بود که یک نفر به زدن چاقو اعتراف کرده! آنها که دستگیر شده بودند چون اعتراف نداشتند آزاد شدند و فقط من ماندم. وقتی خبر به گوش خانواده‌ام رسید، برآشفته شدند و سراسیمه به کلانتری آمدند. هیچ کدام باور نمی‌کردند من چنین کاری کرده باشم. بیچاره‌ها منتظر بودند من از مدرسه برگردم و با هم ناهار بخوریم، نه آنکه به کلانتری بیایند و خبر کشته شدن کسی به دست من را بشنوند!

به هر حال من با اتهام قتل عمد از کلانتری به آگاهی منتقل شدم. جایی که همه به خاطر حرفه و شغلشان تند و خشن برخورد می‌کردند و برخوردهایشان برای من که تندترین رفتاری که دیده بودم فریاد ناظم مدرسه بود، واقعاً سخت بود.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم در شانزده سالگی مجبور شوم شب‌ها با دستبند و پابند بخوابم! یک ماه تمام در اداره آگاهی بودم و بعد از چندین مرتبه بازپرسی و تکمیل پرونده‌ام، مرا به دادگاه فرستادند. خانواده آن مرحوم را آنجا دیدم، آنها هم آدمهای خیلی آرام و صبوری بودند. وقتی ماجرا را شنیدند، به من به چشم قاتل نگاه نمی‌کردند. هیچ وقت به من و خانواده‌ام بی‌احترامی نکردند و یا برخورد تند نشان ندادند با اینکه داغدار بودند، اما می‌گفتند که هر چه قانون حکم کند.

من به خاطر اعتراف صریح خودم، به جرم قتل عمد، محکوم به قصاص شدم. اما چون سنم کم بود به کانون اصلاح و تربیت منتقل شدم تا به سن قانونی برسم و بعد اجرای حکم شود.

در این پنج سال تنها اتفاق مهمی که رخ داد این بود که مادر آن مرحوم رضایت داد، اما چون پدر و مادر او از هم جدا شده‌اند، پدر او مصرانه به اجرای حکم اصرار دارد. او حتی سهم دیه مادر را هم پرداخت کرده تا حکم من به اجرا درآید!

اما برخورد پدر من با این قضیه، برخورد تنبیهی بود. او از همان روز اول گفت که وقتی خودش را به جای پدر مرحوم می‌گذارد نمی‌تواند از خون پسرش بگذرد. برای همین به من گفت که هیچ حرفی جز عذرخواهی و طلب بخشش به زبان نیاورم. حتی به وکیلم هم سفارش کرده بود جوری صحبت نکند که بخواهد آن مرحوم را محکوم کند در واقع او مرا مقصر می‌دانست که چرا وارد این نزاع شدم، چرا چاقو دست گرفتم و چرا در دعوا بودم و می‌گفت حالا که این اشتباهات را مرتکب شدم باید تاوانش را هم بدهم.

من سه سال در کانون اصلاح و تربیت بودم و بعد هم به زندان رجایی شهر منتقل شدم. الان پرونده‌ام سیر اداری و قانونی‌اش را طی کرده و فقط باید منتظر روز اجرای حکم باشم. این روزها، یعنی روزهایی که آدمی مثل من می‌داند دیگر امیدی نیست خیلی سخت و تلخ می‌گذرد. هم برای من و هم برای خانواده‌ام. اشتباه من فقط مرا به دردسر نینداخت. آنها را هم دچار مشکل کرد. در حالی که من اصلاً قصد و انگیزه قتل نداشتم. من حتی تا آن روز اسم او را هم نمی‌دانستم، فقط یک دعوای بچگانه و کودکانه، باعث شد یک نفر جانش را از دست بدهد و یک نفر دیگر هم...

من زندگی‌ام را سر این موضوع باختم. موضوعی که فقط یک هیجان کاذب بود. حقیقت را بخواهید من فکر می‌کردم اگر وارد دعوا شویم بقیه می‌آیند و ما را جدا می‌کنند، اصلاً فکر نمی‌کردم آن‌ها هم وارد موضوع شوند و جوّ بدهند و یک دعوای کودکانه به یک نزاع دسته‌جمعی منجر به قتل تبدیل شود.

شاید اگر آن روز بچه‌های دیگر یا حتی آدم‌هایی که از آنجا رد می‌شدند ما را از هم جدا می‌کردند، کار به اینجا نمی‌کشید. این روزها من دیگر به هیچ چیزی امید ندارم، به فردا، به آینده، به اینکه چه خواهد شد.

اگر بگویم پشیمانم، دیگر هیچ سودی ندارد. پشیمان بودن من نه او را بر می‌گرداند و نه شرایط مرا تغییر می‌دهد. اما فقط یک چیز می‌گویم و آن اینکه خیلی سخت است که فکر کنی، یک نفر الان می‌توانست زنده باشد و نیست، اینکه می‌توانستی الان شرایط بهتری داشته باشی و نداری... آن وقت واژه پشیمانم برای اینکه وصف حال آدم باشد، واژه کم و کوچکی است. ■

**در پرانتز:**

**(نوشتن در مورد نوجوان ۱۶ ساله‌ای که فقط به صرف یک "رو کم کُنی" (به قول خودشان) وارد یک دعوای کودکانه می‌شود و بعد هم چاقو به دست می‌گیرد تا خودی نشان دهد و بگوید: "من آنم که رستم بُوَد پهلوان" کمی سخت است. چون نه انگیزه‌ای در این دعوا بوده و نه تفکر و تعقلی. اما متأسفانه این اولین مورد از نزاع‌های کودکانه نیست که منجر به قتل شده است. خوب به یاد دارم چندی قبل نیز با مورد مشابهی در یکی دیگر از زندان‌های کشور برخورد داشتم و هستند کودکان کم سن و سالی که در کانون اصلاح و تربیت، منتظر رسیدن به سن قانونی و اجرای حکم هستند.**

**شاید دیگر وقت آن رسیده تا یک واحد درسی هم تحت عنوان خشونت و عواقب آن به درس‌های دوران مدرسه بچه‌ها اضافه شود تا آن که بدانند که قانون برای همه یکسان است و اگر آسیبی به کسی برسانند، قانون آنها را مجازات خواهد کرد. اینکه چرا خشونت تا این اندازه در بین کودکان متداول شده در حوزه بحث ما نیست، اما پدر و مادرها و اولیاء مدرسه می‌توانند با آگاهی دادن به کودکان و دانش آموزان آنها را از عواقب چنین اعمالی مطلع سازند. شاید اگر این مددجو می‌دانست که همراه داشتن چاقو، با عنوان حمل سلاح سرد، خود به تنهایی یک جرم است، از دوستش نمی‌خواست که چاقویش را به او بدهد و یا به جای اعتراف به مضروب کردن دوستش می‌گفت که کسی او را زده و دوستش شرایط بحرانی دارد، خود را به جرم ناکرده درگیر زندان و حکم نمی‌کرد. البته لازم به ذکر است هنگام تنظیم مطلب، طی تماسی که با خانواده مددجو داشتم مطلع شدم که خوشبختانه طی روند اعاده دادرسی در دیوانعالی کشور، قضات محترم پرونده به بیگناهی او پی برده‌اند و حکم برائت او صادر شد و او پس از تحمل هفت سال حبس از زندان آزاد شد.**

**البته او هنوز هم برای متوفای پرونده که متأسفانه قاتل‌اش پیدا نشده ناراحت است، اما....**

**اما این لطف خدا بود که سر بیگناه او تا پای چوبه دار رفت اما...)**

**کلید موفقیت در زندگی این است که راه‌های بیشتری را به سوی خود باز کنیم**

● آنتونی رابینز

پرواز ۹۵۲۵: در قفل است، مسافران سراسیمه‌اند، بیماری روحی کمک خلبان هم عود کرده! و...

# پرنده‌ای که می‌ترسید پروازش را بگیرند!

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: CNN

**این گزارش یکی از عجیب‌ترین سقوطهای هوایی است. بارها خوانده‌اید و شنیده‌اید که هواپیمایی سقوط کرد و مسافرانش کشته شدند اما این یکی فرق می‌کند زیرا سقوطش نه انگیزه‌ای سیاسی و تروریستی دارد، نه سیستم‌های پروازی هواپیما خلل و اشکالی داشته. برای این که بدانید علت سقوط این هواپیما چه بوده، فقط کمی صدا در اختیار دارید. صداهایی که از ضربه زدن، جیغ و فریاد و نفس نفس تشکیل شده است.**

## پایانی سیاه

صدای جیغ و فریاد به گوش می‌رسید. کسی هم به در می‌کوفت که در را باز کن! و بعد صدای ضربه‌های محکم برخوردِ هواپیما به صخره‌های همیشه خاموش. و سرانجام سکوت بود. سکوتی جانفرسا و مرگبار... اینها چیزهایی است که از دقایق پایانی پروازِ ۹۵۲۵ خطوطِ هوایی **"جرمن وینگز"** با ۱۴۴ مسافر می‌دانیم. غیر از این اطلاعات، تصورات و گمانه‌هایی هم داریم اما هنوز به درستی نمی‌دانیم هنگامی که هواپیما به آلپ نزدیک شد و با آن برخورد کرد، مسافران چه دیدند و چه احساسی داشتند زیرا آنها و شش خدمه‌ی هواپیما دیگر نمی‌توانند چیزی بگویند. آنها برای همیشه خاموش شده‌اند. مسؤولان و مقامات، سرنخ‌هایی به دست آورده‌اند و اطلاعاتی به ما می‌دهند. یکی از این سرنخ‌ها، صداهایی است که تا هنگام سقوط ضبط شده و از یکی از جعبه‌های سیاه کابینِ لت و پار شده‌ی هواپیما به دست آمده. مسافرانِ این پرواز بدفرجام، می‌خواستند با پروازی که ارزان‌تر از خطوطِ هواپیمایی دیگر است، به دوسلدورفِ آلمان بروند. آنها یا دانش آموزانِ دبیرستان و والدین آنها بودند که پس از یک هفته تعطیلات از اسپانیا به کشور خود





می‌رفتند، یا تاجرانی بودند که در جست و جوی بازاری برای کالاهای خود بودند. هنگامی که هواپیمای آنها در فرودگاه بارسلونِ اسپانیا پس از ۲۶ دقیقه تأخیر پرواز کرد، هیچ یک از مسافران خبر نداشتند که این آخرین پروازِ جسمانیِ آنهاست.

**هواپیمایی که گزارش سقوط عجیبش را می‌خوانید، در ساعت ده و یک دقیقه به طرف شمال شرق پرید.** وارد ارتفاع ۳۸ هزار پایی شد و خلبان به مسافران اعلام کرد "در این ارتفاع می‌توانید کمربندها را باز کنید، به دستشویی بروید، و یا از دریچه‌های بالای سرتان، کیف‌های دستیِ خود را بر دارید". کمی بعد خلبان سکان را به کمک خلبان سپرد تا به دستشویی برود. این کار در قوانین خطوط هوایی هیچ اشکالی ندارد و کاری بسیار بی‌خطر به نظر می‌رسد اما همین کارِ ساده، سرنوشت مسافران و خدمه‌ی هواپیمای ایرباس A۳۲۰ خطوط هواپیمایی آلمان را تغییر داد. هواپیما وارد جنوب فرانسه شده بود. نزدیک روستایی در جنوب رشته کوه‌های آلپ.

مدیر عامل شرکت لوفت‌هانزا گفته است: "ما صدای خلبان را داریم که از کمک خلبان می‌خواهد در کابین را باز کند. این احتمال هست که مسافران او را هنگام رفتن به دستشویی و بازگشتش به سوی کابین دیده باشند. حتی ممکن است متوجه شده باشند که هواپیما در حال کم کردن ارتفاع است. و این غیر عادی به نظر می‌رسد زیرا هنوز به پایان پرواز آنها مانده بود ولی مستقیم به سوی کوه آلپ می‌رفتند". متخصصان می‌گویند پس از خروج خلبان از کابین، "آندریاس لوبیتز"، کمک خلبانِ این پرواز، سیستم مانیتورینگِ هواپیما را دستکاری و آن را روی فرود تنظیم کرد. حدود ۴۵ دقیقه از ساعت ده گذشته بود و کارشناس مرکزِ فرماندهیِ پرواز پیش بینی کردند که اگر هواپیما در همین وضع به پرواز ادامه دهد، سقوط خواهد کرد. اما تلاش آنها برای ارتباط با کابین خلبان بی‌نتیجه بود و در هشت دقیقه‌ی پایانی پیش از سقوط، هیچ پاسخی از سوی کابین هواپیما شنیده نشد. شیبی که کمک خلبان برای فرود تنظیم کرده بود، همان شیبی بود که هواپیما می‌خواهد در فرودگاه فرود بیاید. و این یعنی کمک خلبان آگاهانه هواپیما را به سوی آلپ می‌برده.

**اما چرا؟** آیا فردی سیاسی یا تروریست یا سارق بود؟ رسم چنین افرادی این است که تقاضا یا هدف خود را با مسؤولان در میان بگذارد اما تنها صدایی که از او ثبت شده، نفس زدن‌های هیجانی اوست. آیا آندریاس لوبیتز یک بیمار روانی بود؟

## کابوس ترسناک

خلبان از دستشویی برگشت و خواست درِ کابین را باز کند. در قفل بود. شروع کرد به در زدن. کسی در را برایش باز نکرد. دستگاه ویدیو کنفرانس را روشن کرد تا با کمک خلبان حرف بزند و از او بخواهد در را باز کند. این کار هم سودی نداشت. آخرین تلاش مذبوحانه‌اش التماس و خواهش بود اما آن در باز هم باز نشد. آن سویِ این درِ بسته، فقط صدای نفس زدن‌های کمک خلبان را می‌شنویم. بیرونِ کابین، صداهای مسافران را می‌شنویم که لحظه به لحظه، مضطرب‌تر و سراسیمه‌تر می‌شوند. صدای دیگری هم هست که واضح ضبط شده: ضربه‌های محکمی که به در می‌خورد و نشان می‌دهد که خلبان می‌خواسته در را بشکند اما آن در را چنان ساخته‌اند که اگر از داخل قفل شود، تروریست‌های احتمالی نتوانند داخل شوند. این بار وضع فرق می‌کرد: تروریستی که هنوز معلوم نیست چرا می‌خواسته با عملیاتی انتحاری، خودش و مسافران را به قتل برساند، داخل کابین بود و خیالش راحت بود که آن در بازشدنی نیست.

بی گمان مسافران شاهد این منظره بوده و می‌دیده‌اند که کمک خلبان می‌خواهد همه را به کشتن بدهد. آنها که تا چند دقیقه قبل با شگفتی و لذت به کوه‌های آلپ نگاه می‌کردند و از دیدن قله‌های پر برف مسرور می‌شدند، حالا به آلپ مانند دیوی سفید نگاه می‌کردند که به زودی آنها را نابود خواهد کرد. از لحظه‌ای که خلبان از کابین به دستشویی رفت تا لحظه‌ای که هواپیما به کوه برخورد کرد، هشت

دقیقه‌ی وحشت‌آور گذشت و آن پرواز رؤیایی را به کابوسی ترسناک و مرگبار تبدیل کرد و همه چیز تمام شد. دیگر هیچ صدایی ضبط نشده و هیچ حرکتی ثبت نشده... یکصد و چهل و چهار مسافر و شش خدمه‌ی آن کشته شدند در حالی که هنوز باور نکرده بودند که این آخرین سفر آنهاست.

## روانپریشِ سکاندار!

آخرین گزارش‌ها درباره‌ی سقوطِ هواپیمای شرکت جرمن‌وینگز، نشان می‌دهد که در میانِ لاشه‌ی هواپیما ویدیویی پیدا شده که یکی از مسافران آخرین دقایق را فیلمبرداری کرده اما تا هنگام تهیه گزارش هنوز آن را پخش نکرده‌اند. همچنین در آخرین نتایج تحقیقات این شرکت هوایی اعلام شده که آندریاس لوبیتز، کمک خلبانِ این هواپیما که عاملِ این سقوط است، در سال ۲۰۰۹ به مرکز آموزشِ پرواز لوفت‌هانزا خبر داده بود که به افسردگی شدید دچار شده. ایمیل‌هایی هم که بین این مرکز و لوبیتز رد و بدل شده نشان می‌دهد که او در رزومه‌ی خود به افسردگی‌اش اشاره کرده و اسناد پزشکی خود را عرضه کرده بوده. در آخرین خبرها آمده است که لوفت‌هانزا که شرکتِ مادر و اصلیِ جرمن‌وینگز است، از دست و پنجه نرم کردنِ این خلبانِ ۲۸ ساله با بیماریِ افسردگی اطلاع داشته اما به او اجازه داده که همچنان به آموزش ادامه بدهد و نهایتاً به او مسؤلیت کمک خلبان را اعطا کرده.

**لوبیتز یک سال پیش از سقوط اعتراف کرده بود که به زودی کاری می‌کند که کل سیستم را تغییر خواهد داد و همه او را خواهند شناخت و اسمش را برای همیشه به یاد خواهند داشت**

به مسؤلان نشان خواهد داد. ضمن این که سخنگوی لوفت‌هانزا در گفت‌وگو با CNN اعلام کرد که لوبیتزِ کمک خلبان گواهینامه‌ی معتبر پزشکی داشته و تمامِ امتحانات و آزمایش‌ها را پشت سر گذاشته بوده و همه‌ی مجوزهای مورد نیاز را اخذ کرده بوده.

## انگیزه‌های لوبیتز برای سقوط

بازرسان علاقه‌مند شده‌اند که مکاتبات لوبیتز و مرکز آموزش پرواز را بررسی کنند. آنها معتقدند برخی از سرنخ‌اصلیِ این سقوط در نتیجه‌ی این تحقیقات نهفته است. پیشتر، سخنگوی اداره دادستانی دوسلدروف اعلام کرده بود که لوبیتز پیش از مشغول شدن در حرفه‌ی خلبانی به خودکشی گرایش داشته. مدارک پزشکی نشان می‌دهند که او یک بار به خودکشی اقدام کرده. او قبل از اخذ مدرک کمک خلبانی، در جلسات روان‌درمانی شرکت می‌کرده. ضمناً هنوز مدرکی به دست نیامده که ثابت کند سرنگونی این هواپیما، خودکشی یا اقدامی پرخاشگرانه و تحت تأثیر بیماری بوده است. محققان دارند بررسی می‌کنند تا بدانند آیا این کارِ لوبیتز به دلیل ناامیدی او از ادامه‌ی کار بوده

پزشک و متخصص اعصاب و روان مراجعه کرده. همین دو مورد کافی است تا مسؤلانِ پرواز، او را فاقد اعتبار و پیش شرط‌های لازم برای ادامه‌ی این شغل معرفی کنند. بازرسان پس از مصاحبه با متخصص اعصاب و روانی که لوبیتز به او مراجعه کرده، دریافتند که لوبیتز به پزشک گفته هنگام پرواز استرس بسیار بالایی دارد. "**برایان راسل**"، متخصص پزشکی قانونی می‌گوید: "این که چه اطلاعات و جزئیاتی از مشکلات روحی قبلی لوبیتز به دست می‌آید، موضوع مهمی نیست و مسئله فراتر از این حرف‌هاست. روانشناس می‌تواند شرح دهد که چرا وقتی یک نفر می‌فهمد دیگر نمی‌تواند به شغلش ادامه دهد و ممکن است کارش را از او بگیرند، در درون خشمگین می‌شود و طغیان می‌کند و احتمالاً به خودکشی اقدام می‌کند اما هیچ یک از بیماران روحی نمی‌توانند شرح دهند چرا چنین خشمی می‌تواند به این طغیان و برآشفتگی منجر شود. لوبیتز نمی‌دانست چرا خشمش باعث شده که جان مسافران را بگیرد. آن هم مسافرانی که با مشکل شخصی او هیچ ارتباطی نداشتند."

## فیلمی که تکذیب شد

همان طور که گفته شد، از لحظه‌های پایانیِ پرواز فیلمی به دست آمده که با تلفن همراه برداشته شده و اوضاعِ ناگوار و مرگبارِ پرواز را نشان می‌دهد. این فیلم سرانجام منتشر شد ولی کمی پس از انتشارش، سخنگوی پلیس صحتِ آن را تکذیب کرد و گفت این





مدیر عامل لوفت‌هانزا پیش از این اعلام کرده بود که این کمک خلبان صد در صد آمادگی پرواز را دارد و هیچ مشکلی در میان نیست اما حالا که این اتفاق افتاده، اعلام کرده که وضعیتی که پیش آمده، شفاف‌سازی ناگهانی و بی‌خط و مرز نام دارد و تمام اسناد به دست آمده از جمله مدارک آموزشی و پزشکی کمک خلبان را در اختیار مأموران تحقیق و دادستان عمومی قرار خواهد داد.

مسؤلان تحقیق معتقدند این بسیار خوب است که لوفت‌هانزا می‌خواهد با ما همکاری کند و بی‌گمان به سرنخ‌هایی خواهیم رسید اما این فقط تکه‌ای از معمای سقوط ۲۵۹۵ است زیرا این مسأله باید روشن شود که در سال ۲۰۰۹ پس از بازگشت لوبیتز به لوفت‌هانزا و به اتمام رسیدن دوره‌ی آموزشی او دقیقاً چه اتفاقاتی افتاد. روشن شدن این موضوع، روند صحیح تحقیق را

و بیم داشته پروانه‌ی کارش را لغو کنند؟ دوستان و آشنایان لوبیتز این مسئله را بعید نمی‌دانند زیرا تأیید می‌کنند که فکر و ذکر روزانه‌ی لوبیتز این بوده که مبادا اخراجش کنند... و پرواز، بخشِ اعظم زندگی او بوده. یکی از منابع تحقیقاتی در گفت‌وگو با CNN اعلام کرده که ما بر این باوریم که انگیزه‌ی احتمالی و اصلیِ لوبیتز برای سرنگون کردن هواپیما، ترس و نگرانی او بابت پرونده‌ی پزشکی و مشکلاتی بوده که داشته و نگران بود اجازه‌ی پرواز را از او بگیرند. و لوبیتز کسی بود که پرواز را با هیچ چیز عوض نمی‌کرد. او فکر می‌کرد پرنده‌ای است که اگر پرواز نکند، بهتر است بمیرد. و شاید مرگ، هنگام پرواز، رؤیایی بود که او را به آرامش می‌رساند و از آن ترس می‌رهاند.

لوبیتز نامزدی داشت که در مصاحبه به بازجویانِ این پرونده اعلام کرده که لوبیتز کمی قبل به چشم

فیلم به طور کلی اشتباه است.

مطبوعات به این حرف سخنگوی پلیس اکتفا نکردند و به بررسی فیلم پرداختند. یک مجله‌ی فرانسوی و یک روزنامه‌ی آلمانی معتبر ادعا کرده‌اند یکی از تلفن‌های همراه به دست آنها رسیده که لحظه‌های واپسین سقوط هواپیما در آن ضبط شده است. در گزارش مجله‌ی فرانسوی آمده است: "صدای گریه و فریادِ "وای خدای من را" می‌توانید به زبان‌های مختلف بشنوید. همچنین سه بار صدای ضربه زدن یک شیء فلزی به گوش می‌رسد که شاید مربوط به تلاش کاپیتان باشد برای باز کردن درِ کابین. کمی پیش از سقوطِ کامل، تکانِ شدیدی ثبت شده که از تکان‌های قبلی شدیدتر است. صدای جیغ و فریادها بیشتر می‌شود و دیگر هیچ صدایی نیست".

بقیه در صفحه ۵۷

# موانع یک رابطه خوب با فرزند

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با
شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

معمولا ما به عنوان والدین دوست داریم تا رابطه صمیمی وبدون جنگ ودعوا و فرزندانی مطیع وحرف شنوی داشته باشیم. برای تحقق این امر لازم است که پدر و مادرها اصول صحیح رفتار با فرزند را بیاموزند. از طرفی باید یاد بگیرند چه نوع رفتارهایی سبب می‌شود که نتوانیم یک رابطه خوب وصمیمی ودوستانه با فرزند خود داشته باشیم به همین منظور در زیر رفتارهایی که والدین در ارتباط با فرزند خود باید به حداقل برسانند، عنوان می‌شود.

**۱-فرزند خود را با دیگران مقایسه نکنید:**
یکی از کارهای نادرستی که والدین در رفتار با کودک یا نوجوان خود انجام می‌دهند مقایسه کردن او با خواهر یا برادر دیگر یا حتی با بچه‌های دیگر فامیل است. باید بدانیم که مقایسه کردن بچه‌ها باهم به تغییر رفتار کودک هیچ کمکی نمی کند، بلکه سبب می‌شود که کودک از شما وهمین طور از کسی که با او مقایسه می‌شود خشمگین ومتنفر شود. مقایسه کودک همین طور باعث لجبازشدن کودک شما می‌شود چون احساس می کند که شما او را همان طور که هست قبول ندارید و همین امر می‌تواند سبب ایجاد اضطراب و ناآرامی در او شود و گاهی اوقات حتی مجبور می‌شود به شما دروغ بگوید. زیرا او سعی می کند آن طور باشد که شما انتظارش را دارید.

**۲-فرزند خود را تهدید نکنید:**
تهدید کردن کودک نشان می‌دهد شما به عنوان والدین توانایی لازم را در برقراری یک رابطه دوستانه با فرزند خود ندارید که معمولا این روش موثر واقع نمی‌شود. وقتی کودک خود را تهدید می کنید. اگر کودک این کار را ادامه دهد شما بالاخره مجبور می‌شوید که تهدید خود را عملی کنید وهمین کار سبب ایجاد پرخاشگری و خشونت در شما وهم در فرزند شما می‌شود پس به جای تهدید سعی کنید که با کودک صحبت کرده ویا نتایج وپیامدهای رفتار نادرستش را برایش توضیح دهید واگر کودک شما خردسال است باید صبور باشید یا او را از محیطی که رفتار نادرست یا خطرناک را انجام می‌دهد دور و یا او را به انجام کار دیگری تشویق کنید.

**۳- فرزند خود را تحقیر یا سرزنش نکنید:**
تحقیر کردن کودک یا کوچک شمردن او از رفتارهایی است که سبب کمرنگ شدن رابطه عاطفی بین فرزند ووالدین می‌شود. به کودک خود احترام بگذارید وسعی کنید او را با همه کاستی‌ها ویا رفتارهای اشتباهی که انجام می‌دهد بپذیرید واز او انتظار زیاد نداشته باشید. همین طور فرزند خود را سرزنش نکنید و حتی اگر عمل یا رفتار نادرستی از او سر زد تا جایی که امکان دارد با لحن ملایم وبا صبر وحوصله به او تذکر دهید وشروع به سرزنش او نکنید چون این کار سبب خشمگین شدن ورفتارهای پرخاشگرانه در فرزندتان می‌شود وهمچنین می‌تواند سبب بسیاری از اختلالهای جسمی شب ادراری، افزایش یا کاهش اشتها وترس در او شود.

**۴-انتظارات زیاد از فرزندتان نداشته باشید:**
ممکن است فرزند شما با آن چیزی که در ذهنتان دوست دارید باشد تفاوت دارد. او را همان طور که هست قبول کنید وانتظار بیش از حد از او نداشته باشید، چون با این کار او را تحت فشار قرار می‌دهید وچه بسا همین امر سبب دروغ گویی فرزند شما می‌شود مثلا چون او می‌داند که شما توقع نمره بیست را از او دارید اگر نمره‌اش کمتر شود برای جلب رضایت شما ممکن است به شما دروغ بگوید.

**۵-عدم وفاداری به قولی که به فرزندتان می‌دهید:**
تا جایی که می‌توانید به قول‌هایی که به فرزند خود می‌دهید وفادار بوده وبه آنها عمل کنید. عدم وفاداری به قولی که می‌دهید سبب می‌شود که کودک نسبت به شما بی‌اعتماد شود همین امر باعث می‌شود که فرزندتان در مورد مسایل دیگر نیز حرف شنوی کافی را از شما نداشته باشد واگر به هر دلیل نتوانستید به قولی که به فرزندمان دایم عمل کنید با او صحبت کرده وعلتش را برای او بگویید وقول جبران را به او بدهید.

تحصیلی
مجتبی فضیلت‌خواه
کارشناس ارشد-مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه‌شنبه‌ها از
ساعت ۱۳ تا ۱۴
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

# برنامه درسی اردیبهشت

برنامه ریزی اردیبهشت از مهم ترین بازه‌های برنامه ریزی در طول سال کنکور است ودر اصطلاح به این دوران، دوران رفع اشکال نیز می گویند و اهمیت آن از این جهت است که اگر شما بتوانید در این دوران با یک برنامه ریزی درست نقاط ضعف خود را برطرف و هم چنین مباحثی که در نوروز مطالعه کرده‌اید را تکمیل کنید، می‌توانید در جمع بندی نهایی در خرداد ماه با مرورهای سریع تمامی دروس خود را دوره کنید.
برای یک برنامه‌ریزی دقیق در این دوران (اردیبهشت) باید مباحث را به ۳ اولویت تقسیم بندی کنید:
اولویت ۱ ـ نقاط ضعف
اولویت ۲ ـ مباحثی که تسلط کمتری دارید
اولویت ۳ ـ مباحثی که تسلط بیشتری دارید
ابتدا بایستی ساعتهای موردنیاز برای هر مبحث را مشخص و سپس با توجه به اولویت‌های فوق (به ترتیب) آنها را در هفته‌های مطالعاتی خود پخش کنید. در هر کدام از اولویت‌ها نیز بایستی تقسیم بندی رعایت شود که به طبع دروس اختصاصی در اولویت نخست قرار دارد.
به عنوان مثال اگر مبحث ساکن از درس فیزیک نیاز به ۴ ساعت کار مطالعاتی دارد ۲ ساعت آن را روز اول شروع برنامه و ۲ ساعت باقیمانده آن را روز دوم برنامه انجام دهید.
- در دروس خواندنی مانند ادبیات، دینی و... ابتدا مطالعه جزوه یا کتاب و بعد تست زنی را انجام دهید.
- در دروس تمرینی مانند زیست، ریاضی و... بیشتر تست کار کنید. رمز یادگیری و کسب درصد خوب در این دروس افزایش تعداد تست‌ها است.
- در این دوران حداقل روزانه ۱۲ ساعت مطالعه داشته باشید.
- سعی کنید تا ۲۰ اردیبهشت این برنامه را اجرا و کارهای لازمه را انجام دهید.
- برای تست زنی بهتر است از تستهای سراسری سال‌های گذشته استفاده کنید.
- خوب دقت کنید. اکنون لحظات آخر مسابقه است. پس تا می‌توانید بدوید.

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه‌ها از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه‌ها از ساعت
۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه‌ها از ساعت ۱۳ تا ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

کودک و خانواده
خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه‌ها از ساعت ۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

روانشناسی
خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱تا۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حمیده اخوان

# ۸ ماده غذایی برای خانم‌ها

**محققان استرالیایی ۸ ماده غذایی مفید برای زنان را معرفی کردند.**

**کلم بروکلی:** کلم با سرطان مبارزه می کند پس مطمئن باشید بروکلی ماده غذایی سالمی است و دیگر سبزی‌ها مشابه کلم بروکلی، گل کلم، کلم پیچ و کلم بروکسل هستند. کلم پیچ هم موجب کاهش کلسترول و خطر حمله قلبی می‌شود، حاوی ویتامین A، ویتامین C و کلسیم است.

**چغندر:** بر اساس تحقیقات انجام‌شده آب چغندر با کاهش فشار خون مرتبط است. چغندر حاوی پتاسیم، فولات و خواص ضدالتهابی است.

**زردچوبه:** زردچوبه ادویه‌ای است که در غذاهای هندی بسیار فراوان است. این ادویه متعلق به خانواده زنجبیل و با درمان التهاب، مشکلات گوارشی، ورم مفاصل و حتی بیماری آلزایمر مرتبط است.

**ساردین:** ساردین منبع مناسب و ارزان‌قیمتی از روغن ماهی، ویتامین D و کلسیم است. همچنین این ماهی حاوی سلنیوم است آنتی‌اکسیدانی که موجب افزایش ایمنی بدن می‌شود.

**زغال‌اخته:** این میوه حاوی آنتی‌اکسیدان فراوان و ضدالتهاب است و موجب کاهش خطر ابتلا به بیماری‌های قلبی، دیابت و التهاب مفاصل می‌شود. این میوه موجب سلامت مغز نیز می‌شود.

**لوبیا سیاه:** لوبیا سیاه حاوی مواد معدنی، فولات، منیزیم، آهن، فیبرهای اشباع‌شده، و مواد شیمیایی است که با سرطان مقابله می‌کنند است.

**گیلاس:** معمولاً گیلاس را به‌صورت تازه، کمپوت و منجمد شده استفاده می کنند. این میوه و نوع ترش آن با التهاب مقابله و به کنترل درد کمک می‌کند.

**بادام:** بادام آجیل سالمی برای مصرف و حاوی پروبیوتیک است که به هضم غذا کمک کرده و کلسترول را کاهش می‌دهد.

# چرا شاد نیستیم؟

شادی چیست و ما چه زمانی شادیم؟! داشتن ثروت، مکنت، شهرت، قدرت و یا همسری رمانتیک، زیبا، دوست داشتنی و یا فرزندانی باهوش، باادب و درس‌خوان و یا شغلی کم‌زحمت، با دستمزدی مناسب و یا خواب صبحگاهی، خوردن غذا، رفتن به سفر، بازی کردن، میهمانی رفتن و... چند مورد از هزاران نمونه‌ای است که هر کدام می‌تواند بخشی از بار شادی را در خود ذخیره داشته باشد. اما با کمی تأمل می‌توان افراد زیادی را مثال زد که با وجود برخورداری از بخش و یا تمام این مصادیق، باز هم احساس شادی واقعی نمی کنند. پس مشکل کجاست؟ مشکل اینجاست که شادی در ذهن ما عبارت است از به‌دست آوردن نداشته‌هایمان و قاعدتاً تا زمانی که شادی را در رفع کمبودهای خود تعریف می کنیم به رضایتمندی نخواهیم رسید. مثال‌هایی که زده شد تقریبا زودگذر و موقتی است و با کم شدن اثرشان، شادی ما هم رو به زوال خواهد رفت.

گام عملی: برای یافتن شادی سعی کنید با تغییر زاویه دید خود از عوامل بیرونی به داشته‌های درونی، قدرت ادراک خود را افزایش دهید و قدردان داشته‌های خود باشید. ببینید چه چیزهایی در زندگی شما وجود دارد که آن‌ها را با دنیا عوض نخواهید کرد. شادی واقعی، بودن در کنار آن‌هاست. هر چند که ممکن است آنچنان که باید و شاید کامل هم نباشند.



# نسخه‌ای برای جلوگیری از ریزش مو

مو نقش مهمی در زیبایی دارد و زمانی که ریزش آن آغاز می شود تاثیر چشمگیر در کاهش اعتماد به نفس دارد. وقتی خط رویش موعقب می رود علامتی است که به شما می‌فهماند تغییراتی در بدن شما در حال وقوع است که خوشایند نیست و تمام این تغییرات ناشی از کمبود برخی از مواد غذایی است. کارشناسان تغذیه جهان ۱۰ ماده غذایی مهم و مفید را برای رفع این مشکل پیشنهاد کردند که عبارتند از :

**۱-آب چغندر:** آب چغندر تازه، سرشار از کربوهیدرات، پروتئین، پتاسیم، کلسیم، ویتامین B و ویتامین C است. بنابراین نوشیدن آب چغندر روزانه توصیه می‌شود.

**۲-عدس:** عدس سرشار از مواد غذایی سالم همچون آهن، روی، پروتئین و بیوتین است. همچنین دانه سویا و لوبیا قرمز هم برای پیشگیری از ریزش مو توصیه می شود.

**۳-اسفناج:** سبزیجات برگ‌دار، همچون بروکلی، کلم پیچ، شنبلیله و اسفناج به حفظ سلامت فولیکول‌های مو کمک می کنند. این سبزیجات گردش چربی پوست سر را نیز تسهیل می‌کنند.

**۴-تخم مرغ:** تخم مرغ، منبعی غنی از پروتئین، روی، سلنیوم، سولفور و آهن است. تخم مرغ کمبود آهن را که از علل شناخته شده ریزش مو است برطرف می کند. این مواد با اکسیژن رساندن به فولیکول‌های مو و سالم نگاه داشتن آنها کمک می کنند.

**۵-گردو:** گردو حاوی اسیدهای چرب امگا۳، ویتامین E و بیوتین است. خاصیت بارز گردو این است که حاوی مس نیز هست. مس به غنی سازی رنگ طبیعی موهای شما کمک می کند.

**۶-مریم گلی:** از قدیم مردم بر این باورند که مریم گلی از ریزش مو پیشگیری می کند. عصاره مریم گلی را به شامپوی خود بیفزایید یا چای غلیظ مریم گلی بنوشید تا رشد موهایتان را تحریک کنید.

**۷-گل رنگ:** گل رنگ یک گشاد کننده عروق عالی است. پوست سرتان را هر روز به مدت ۲۰ دقیقه با روغن گل رنگ ماساژ دهید تا جریان خون موضعی و به دنبال آن رشد موهایتان را بهبود ببخشید.

**۸-صدف:** صدف‌های خوراکی سرشار از روی هستند. کمبود روی یکی از اصلی‌ترین عوامل ریزش موی شدید و خشکی و پوسته شدن پوست سر است. پروتئین باعث خواهد شد تا موهای ریخته‌تان با موهایی تازه، سالم و قوی جایگزین شود.

**۹-زغال اخته:** زغال اخته‌ها پر از ویتامین C است. ویتامین C باعث می شود تا گردش خون در پوست سر بهتر شده و از رگ‌های خونی ظریف که فولیکول‌های مو را تامین غذایی می‌کنند مراقبت شود. کمبود ویتامین C در برنامه غذایی شما می‌تواند پوست و موی شما را مستعد خشکی و شکنندگی کند.

**۱۰-ماهی قزل آلا:** ماهی قزل‌آلا سرشار از پروتئین و ویتامین D است، دو ماده‌ای که اجزای کلیدی موهایی سالم و قوی به حساب می آید.

بهار طبیعت زیباست ولی بهار دل زیباتر از آن است

●سروانتس

سیدهاشم هوشی سادات






# از قاجار تا انقلاب (۴۲)

## افزایش تحرک سیاسی نیروهای مذهبی

فضای سیاسی ایران در دوران نخست‌وزیری دکتر امینی آکنده از هیجان و التهاب بود. خفقان و فشار سیاسی سال‌های ۱۳۳۲ به بعد و رشد فساد اقتصادی و اجتماعی در درون حاکمیت، شرایط را برای انفجار و انقلاب آماده ساخته بود. دکتر امینی با کمک آمریکا درصدد ایجاد رفرم و اصلاحات بود، ولی رقابت شاه با برنامه‌های وی و همچنین درگیری‌های احزاب سیاسی مخالف با دولت، مانع از تحقق اهداف دولت امینی بود. بروز و ظهور هیجان‌های مذهبی جامعه پس از وفات آیت‌ا... بروجردی و تشییع جنازه تاریخی پیکر وی در شهر مقدس قم و عزاداری‌های باشکوه چهل روزه مردم شهرها و روستاهای ایران در فقدان مرجعیت دینی، تولد نیروی عظیم و جدیدی را در سپهر سیاسی ـ اجتماعی ایران رقم می‌زد. این عزاداری‌ها یک بار دیگر قدرت مذهب و دین را در تحولات اجتماعی ایران به رخ همگان کشید، و نمایش وحدت نیروهای مذهبی مردمی را پس از یک رکود ده ساله، متجلی کرد.

## سفر شاه به آمریکا

سال ۱۳۴۰ با مبارزه قدرت میان "جبهه ملی و امینی" و "امینی و دربار" به پایان رسید. شاه درصدد بود تا با کسب نظر مثبت کندی، امینی را حذف کند و خود رهبری اصلاحات مورد نظر آمریکا را به دست گرفته و از این طریق به مهار و سرکوب جریان‌های سیاسی مخالف بپردازد و حاکمیت مطلقه را کاملاً تثبیت نماید. به همین جهت در فروردین ۱۳۴۱ برای یک سفر ۴۵ روزه عازم آمریکا شد. ره آورد شاخص این سفر طولانی که در عرف سیاسی جهان کم سابقه بود، جلب نظر ایالات متحده در خصوص برکناری دکتر امینی بود. پس از بازگشت از سفر و در تیر ماه همان سال با اختلافی که بین شاه و امینی بر سر میزان بودجه قوای نظامی، انتظامی و امنیتی پیش آمد، امینی بر کنار شد و اسدا... علم که سمت وزارت دربار را به عهده داشت و همواره خود را "غلام خانه زاد" "اعلیحضرت!!" می‌خواند، به نخست وزیری منصوب شد.

## صدارت اسدا... علم

دولت علم از مهر ۱۳۴۱ دو بخش محوری مهم از رفرم مورد نظر شاه و آمریکا را اجرایی کرد:

۱ـ تصویب لایحه انجمن‌های ایالتی و ولایتی در هیأت دولت در ۱۶ مهر ماه.

۲ـ اجرایی کردن مسئله اصلاحات ارضی در قالب طرح ۶ گانه انقلاب سفید شاه و ملت در ۱۹ دی ماه ۱۳۴۱ و برگزاری رفراندم در ۶ بهمن همان سال. بر مبنای لایحه انجمن‌های ایالتی و ولایتی، شرط "اسلامیت و ذکوریت" برای شرکت کنندگان در انتخابات و نامزدهای انتخاباتی ملغی شد. بر این اساس و پس از مشروطیت، زنان برای اولین بار اجازه شرکت در انتخابات را پیدا می‌کردند. نکته مهم و اساسی این بود که در این طرح سوگند به کلام ا... مجید و قرآن کریم به سوگند به کتاب آسمانی تبدیل شد و این امر حساسیت عمومی را برانگیخت و موجب تعجب همگان شد. با اعلام رسمی این خبر، موجی از نگرانی جامعه مذهبی و متدین ایران را فرا گرفت، و تلاش جامعه روحانیت به رهبری مراجع تقلید علیه تحول جدید با هدف صیانت از مذهب که نص صریح قانون اساسی بود، آغاز شد.

## تحرک علما و مراجع دینی

در قم به دعوت امام خمینی (ره) جلسه‌ای با حضور علمای طراز اول و آیات عظام: "شریعتمداری، گلپایگانی و مرعشی نجفی" و در منزل آیت ا... شیخ عبدالکریم حائری (ره) موسس حوزه تشکیل شد. بر آیند و خروجی این جلسه ارسال تلگراف به شاه در مخالفت با این طرح بود. زیرا بر اساس قانون اساسی مشروطیت، شاه سوگند خورده بود که پاسدار اسلام و مذهب شیعه اثنی عشری باشد. همزمان با این اقدام، از سوی دیگر مراجع تقلید و آیات عظام مانند "میلانی و قمی" در مشهد مقدس، "محلاتی" در شیراز و "سیداحمد خوانساری" در تهران و دیگر علمای بزرگ شهرها، تلگراف‌های اعتراضی به تهران ارسال شد.

شاه در پاسخ تلگراف مراجع تقلید قم، به طرز زیرکانه و زننده‌ای ضمن متهم کردن تلویحی علما به ارتجاع و عقب ماندن از تحولات جدید دنیا، در نهایت دولت را مسئول این طرح معرفی کرد. در پی این تحولات، فشار مراجع به شاه و دولت بیشتر شد و تلگرافات و نامه‌های بیشتری ارسال گردید.

در این راستا نقش امام خمینی در مورد برخورد قاطع‌تر با اقدامات دولت و رژیم، برجسته‌تر بود.


امام خمینی در حال سخنرانی در مدرسه فیضیه در عصر عاشورای سال ۱۳۴۲

## عقب نشینی دولت

به موازات این تلاش‌ها، جریان‌های سیاسی ـ مذهبی مانند نهضت آزادی، جمعیت مؤتلفه اسلامی و بازار نیز با طرح جدید مخالفت کردند. مردم تهران به دعوت آیت ا... خوانساری در مسجد سید عزیزا... بازار اجتماع کردند و به سخنرانی حجت الاسلام فلسفی در مخالفت با این لایحه گوش دادند. فشار علما دینی و مردم علیه رژیم روز به روز بیشتر می‌شد تا اینکه دولت علم در دهم آذر ۱۳۴۱ رسماً تصویب نامه مربوط به موارد حساس انجمن‌های ایالتی و ولایتی را لغو کرد. به همین جهت مردم تهران، قم، مشهد و سایر شهرها پیروزی به دست آمده را جشن گرفتند. (نهضت روحانیون ایران ـ علی دوانی)

شکست شاه در قضیه انجمن‌های ایالتی و ولایتی موجب شد تا مسئله اصلاحات ارضی و انقلاب سفید را قاطعانه پیگیری کند. زیرا قول وی به آمریکایی‌ها این بود که دکتر امینی قادر به انجام اصلاحات نیست و وی می‌تواند این برنامه را عملیاتی کند. لذا با توجه شکست سیاسی در مسئله انجمن‌های ایالتی و ولایتی، با به کارگیری از حداکثر توان نیروهای امنیتی و نظامی درصدد برآمد تا مسئله اصلاحات ارضی متحقق شود.

## حذف تیمور بختیار

شاه در این مقطع ضمن حذف سپهبد تیمور بختیار از ریاست ساواک و اعزام وی به اروپا، کنترل خود بر نیروهای امنیتی را کامل‌تر کرد. بهانه مستند برای این اقدام، سرکوب خشن تظاهرات دانشجویان در اول بهمن ۱۳۴۰ توسط تیمور بختیار و دستگیری سران جبهه ملی و نهضت آزادی بود که شرایط را برای رادیکالیزه کردن فضای جامعه و مبارزه مساعد ساخت. لذا شاه مصمم شد تا با حذف تیمور بختیار و کنترل کامل بر نیروهای ساواک، با برنامه ریزی دقیق‌تر با مخالفان برخورد کند. وی در یک نگاه راهبردی "دکتر امینی و تیمور بختیار" را مانعی برای ادامه سلطنت مطلقه خود می‌دانست و لذا با حذف این دو، در واقع می‌خواست با سرکوب مخالفین سیاسی از یک سو، و تحقق انقلاب سفید از سوی دیگر، قدرت کامل خود را تثبیت و تحقق اصلاحات اجتماعی را به نام خود ثبت کند. ولی با بروز اشتباه استراتژیک در قضیه "انجمن‌های ایالتی و ولایتی" و ورود جامعه مذهبی و مراجع تقلید به صحنه مبارزات، تحولات سیاسی رنگ و بوی دیگر گرفت و نتوانست اهداف شاه از اصلاحات را عملی سازد و سیر و روند وقایع وارد فاز جدیدی شد. در واقع از این مرحله به بعد حاکمیت در تقابل کامل با روحانیت و اکثریت مردم قرار گرفت.

## رفراندم ۶ بهمن

رفراندم انقلاب سفید در ۶ بهمن ۱۳۴۱ با تبلیغات بسیار و سر و صدای فراوان صورت گرفت.

ارگان‌های تبلیغاتی رژیم شاه، اعلام کردند:

حدود ۶ میلیون نفر در رفراندم شرکت کردند و رأی مثبت دادند. کندی رئیس جمهوری آمریکا پیروزی رفراندم ۶ بهمن را به شاه تبریک گفت. رادیو مسکو نیز اصلاحات اعلام شده توسط شاه را ستود و مخالفان انقلاب سفید را عوامل ارتجاع نامید. شاه نیز در سخنرانی خود، مخالفان رفراندم ۶ بهمن را مرتجع و مخالف تمدن و ترقی معرفی کرد و بدین ترتیب زاویه حاکمیت را با مراجع دینی بیشتر و کامل‌تر نمود. با رشد تبلیغات رژیم استبدادی علیه جریان‌های سیاسی ـ مذهبی و روحانیت، مخالفت‌های مردمی نیز توسعه یافت و هر روز بر عمق نگرانی و نارضایتی عمومی افزوده می‌شد. مراجع و علمای بزرگ قم، آیت ا.. کمالوند خرم آبادی را نزد شاه فرستاده، واو را نسبت به تبلیغات پر حجم علیه مرجعیت و روحانیت انذار و به وی هشدار دادند، ولی رژیم به این هشدارها توجه نکرد و برنامه‌های خود را دنبال کرد.

## گسترش مخالفت‌ها و تشدید سرکوب مردم

با گسترش دامنه مخالفت‌ها علیه برنامه‌های رژیم و تظاهرات وسیع دانشجویی و اعتصاب بازاریان و تاکید امام خمینی در بیانیه سیاسی مورخ ۱۳۴۱/۱۱/۲ مبنی بر اینکه "...این رفراندم مقدمه‌ای برای از بین بردن مواد مربوط به مذهب است"، ضمن رودررو قرار گرفتن مردم و روحانیت در برابر رژیم و برنامه‌های دولت علم، موجی از دستگیری‌های سیاسیون ملی و مذهبی نیز آغاز شد و بدین ترتیب دستگاه حاکمه در برابر کل مخالفان قرار گرفت. در روز چهارم بهمن ۱۳۴۱، ۲۲ نفر از رهبران جبهه ملی و نهضت آزادی بازداشت و روانه زندان‌های قزل قلعه و قصر شدند. همچنین بیش از چهل تن از رهبران فعال دانشجویی نیز بازداشت و زندانی گردیدند.

مهندس بازرگان، دکتر سحابی، آیت‌ا... طالقانی، مهندس حسیبی، دکتر صدیقی، داریوش فروهر و دکتر سنجابی از جمله بازداشت شدگان بودند. (خاطرات مهندس بازرگان ـ ص ۳۹۵)

## اعلام عید نوروز به عنوان عزا

در روزهای پایانی اسفند ۱۳۴۱ و در آستانه نوروز، امام خمینی با انتشار بیانیه‌ای، ضمن تبیین اهداف رژیم استبدادی از تحولات به وقوع پیوسته و محکوم کردن روند سرکوب مردم و مخالفین سیاسی عید نوروز را به عنوان عزای عمومی اعلام کردند. به همین جهت در صبح روز دوم فروردین ۱۳۴۲ که مصادف با شهادت امام جعفر صادق (ع) بود، مراسمی از سوی آیت‌ا... گلپایگانی در مدرسه فیضیه برگزار شد. این مراسم عزاداری مورد حمله خشونت بار ماموران گارد شهربانی و ساواک قرار گرفت و در جریان آن حداقل یک طلبه شهید و عده بسیاری مجروح، دستگیر و زندانی شدند و خسارات فراوانی به این مدرسه دینی وارد آمد. در پی وقوع این حادثه اسفناک، امام خمینی با ایراد سخنرانی شدیداللحن علیه شاه و انتشار بیانیه‌ای قاطع و کوبنده تحت عنوان "شاه دوستی یعنی غارتگری"، سکان مبارزه را علیه شخص شاه به عنوان محور مرکزی این رویدادها تغییر جهت داد و این مسئله تا این تاریخ بی سابقه بود. زیرا جهت مبارزات از ضدیت با دولت به ضدیت با سلطنت تغییر یافت. با رادیکالیزه شدن فضای مبارزات، آیت ا... حکیم از مراجع تقلید بزرگ نجف اشرف با مخابره تلگرافی به مراجع قم، آنها را ترغیب و توصیه به مهاجرت به نجف برای اعتراض به وضع موجود کرد. امام نیز در پاسخ به تلگراف آیت ا... حکیم، ضمن تاکید بر تداوم مبارزات ضد استبدادی و صیانت از آرمان‌های دینی در داخل ایران و حوزه نوشت: "ما تکلیف الهی خویش را ادامه خواهیم داد و به احدَی الحُسنیین (پیروزی یا شهادت) نایل خواهیم شد." (بررسی انقلاب ایران ـ عمادالدین باقی ـ ص ۱۶۸)

## قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲



امام خمینی پس از دستگیری و در مسیر انتقال به تهران

با فرا رسیدن اربعین شهدای مدرسه فیضیه و سپس ماه محرم و عاشورای حضرت اباعبدا.. الحسین (ع)، امام با انتشار بیانیه‌ای مردم و مبارزین را به ادامه مبارزات فرا خواندند و عاشورا را الگوی عینی تقابل حق و باطل معرفی کردند. در این راستا سخنرانی تاریخی امام در عصر عاشورا (بعدازظهر ۱۳ خرداد ۱۳۴۲) در مدرسه فیضیه که با جهت گیری قاطع و کامل ضدسلطنتی و ضداستعماری (آمریکا، انگلیس، اسراییل و شوروی) صورت گرفت، چرخش بزرگ و تحول استراتژیک در روند مبارزات مردم ایران ایجاد کرد. به همین جهت نیمه شب پانزده خرداد ماموران امنیتی به منزل ایشان یورش برده و ضمن دستگیری و انتقال به تهران، وی را در زندان قزل قلعه و بعدا زندان پادگان عشرت آباد محبوس کردند. با انتشار خبر دستگیری امام، در صبح ۱۵ خرداد شهرهای ایران به ویژه تهران و قم صحنه درگیری وسیع توده‌های مردم با نیروهای نظامی، انتظامی و امنیتی بود و وسعت و دامنه قیام حتی به روستاهایی مانند ورامین نیز سرایت کرد. در جریان قیام ۱۵ خرداد ۴۲، صدها نفر کشته، مجروح و دستگیر شدند و بدین ترتیب رابطه‌ای خونین میان مردم و رژیم حاکم برقرار شد. سرکوب خونین و وحشیانه مردم ایران در جریان قیام ۱۵ خرداد، نقطه عطف تاریخی در مبارزات بود و رژیم شاه در این زمینه، اشتباهی استراتژیک مرتکب شد.

به طوری که علاوه بر مبارزان سیاسی، بسیاری از برجستگان معتدل طرفدار رژیم مانند حسین علاء و سناتور علی دشتی نیز در خاطرات خود به این نکته اشاره کرده‌اند که از "خلال واقعه ۱۵ خرداد ۱۳۴۲، صدای شکسته شدن استخوان‌های رژیم سلطنتی را شنیدند"!

## پیامدهای قیام ۱۵ خرداد

برخورد خشن و قهرآمیز رژیم شاه با مردم در جریان قیام ۱۵ خرداد، امکان هرگونه مبارزه قانونی و مسالمت آمیز را از گروه‌های سیاسی سلب کرد. این سرکوب شدید در ادامه تلاش رژیم در جریان کودتای ۲۸ مرداد برای حذف دولت ملی دکتر مصدق، نه تنها مشروعیت حاکمیت را به طور کامل در اذهان اکثریت مردم زیر سوال برد، بلکه به مبارزان سیاسی به ویژه نسل جوان دهه چهل پیام داد که امکان مبارزه سیاسی و قانونی در حوزه قانون اساسی وجود ندارد. لذا نسل جدید در حرکت‌های بعدی به جمع بندی مبارزه مسلحانه برای حذف رژیم استبدادی رسید. اشتباه مهم دیگر رژیم این بود که به طور کامل سلطنت را در برابر جامعه روحانیت ایران و مرجعیت دینی قرار داد. این مسئله برای اکثریت مردم که دارای اعتقادات و انگیزه‌های دینی بودند، سنگین، فاقد مبنا و غیر قابل تحمل بود. رژیم شاه پس از کودتای ۲۸ مرداد سعی داشت تا توجیه و وانمود کند که برای صیانت از مذهب و جلوگیری از سلطه توده‌ای‌ها و کمونیست‌ها اقدام به این حرکت کرده است. به همین جهت در سال ۱۳۳۴ و در پی توصیه آیت ا... بروجردی به حجت الاسلام فلسفی واعظ و خطیب معروف و برجسته مبنی بر مقابله با فرقه ضاله بهائیت در سخنرانی‌ها، مساجد و محافل اجتماعی، با تخریب "حضیرة القدس" بهاییان در تهران توسط مردم مخالفت نکرد و خود را مدافع اسلام نشان داد و بر روی این مسئله تبلیغ فراوان می‌کرد. ولی برخورد خشن با مراجع دینی و مرتجع قلمداد کردن روحانیت و در نهایت سرکوب خونین قیام ۱۵ خرداد و دستگیری امام و خود مراجع دینی و بسیاری از روحانیون تهران و شهرستان‌ها، تمام طرح‌های گذشته در این زمینه را خنثی ساخت. به همین جهت تلاش‌های برجستگان معتدل تر رژیم در سال‌های بعد برای ترمیم رابطه میان "سلطنت و روحانیت"، هیچ گاه به نتیجه مثبت نرسید. همچنین در ذهنیت توده‌های مردم، کشتار مردم در روز ۱۵ خرداد به عنوان یک خاطره تلخ و تاریک باقی ماند. قیام ۱۵ خرداد ۴۲ از این جهات نقطه عطف است. زیرا به طور کامل و برای همیشه مناسبات میان رژیم استبدادی حاکم با "مراجع دینی، روحانیت مبارز، جریان‌های سیاسی و اکثریت مردم دیندار و طرفدار استقلال و آزادی ایران" دچار چالش اساسی شد و تخریب گردید و این روند تا اوج گیری انقلاب اسلامی در سال ۱۳۵۷ ادامه یافت.

کیانا نصرت‌زاده

# خاطرات شیرینی که جا ماند

سال خیلی سختی بود. سرمای آن سال خیلی شدید بود. بچه‌های عمو هم مدام مریض می‌شدند. خیلی شب‌ها گرسنه می‌خوابیدیم...

یازده سالم بود که با عمو و زن عمو راهی تهران شدم. پدرم گفت برو کمک حال عمویت باش.

دل کندن از خانه و مادرم و دوستانم خیلی سخت بود ولی من حالا باید نقش یک مرد را بازی می‌کردم؛ مردی که هم پدرم و هم خانواده عمویم رویم حساب کرده بودند.

عمو آن موقع سه تا بچه داشت. دو دختر و یک پسر شش ماهه. در روستایمان معلم بود. معلم من و خیلی از بچه‌های دیگر. زن عمویم زن ساده و بی‌ادعایی بود. وقتی خبر رسید که عمو دانشگاه قبول شده، همه ده خوشحال شدند. فکر می‌کنم اولین نفر از اهالی روستای ما بود که وارد دانشگاه می‌شد. همان‌طور که پدرم می‌گفت، عمو از بچگی عاشق درس و مشق بود. برای همین رفت معلم شد و همیشه در رویای دانشگاه بود.

می‌خواند. عملاً بیشتر کارها به عهده من بود. زندگی برایمان سخت بود. هم غریب بودیم و هم دچار یک شوک فرهنگی شده بودیم. صبورترین زنی که در تمام عمرم دیدم، زن عمویم بود که حتی یک بار نه گله کرد و نه نالید... من هم کم کم دوستان جدیدی پیدا کردم. با کاسب‌های محل آشنا شدم و در مکانیکی قاسم آقا یک کار پاره‌وقت هم گرفتم. همه می‌گفتند من خیلی باهوشم. هم معلم‌های مدرسه و هم قاسم آقا به هوش من ایمان داشتند. خودم هم امیدوار شده بودم که می‌توانم از عهده زندگی‌ام بربیایم.

روزهای سختی بود. هم تنها بودیم و هم عمو تقریباً پس اندازش را تمام کرده بود. سال آخر دانشگاه بود. دیگر پولی در بساط نبود. عمو هیچ راهی برای تمام کردن آن یک سال نداشت. بهش پیشنهاد دادم که

من هم دیگر به مدرسه برنگشتم. آنقدر در کار مکانیکی مهارت پیدا کرده بودم که خیلی‌ها می‌آمدند و اصرار داشتند که من، ماشین آنها را درست کنم. قاسم آقا هم خدابیامرزدش، مرد منصفی بود و هر چند ماه حقوق مرا کمی بالا می‌برد.

خلاصه این جور شد که ماندگار تهران ماندگار شدیم. من مکانیک شدم و عمو وکیل شد. زن عمو بچه چهارمش را هم به دنیا آورد. اوضاع مالی عمو روز به روز بهتر و بهتر شد تا جایی که خانه و ماشین خرید و بچه‌هایش را به مدارس خوبی فرستاد. من هم تا قبل از ازدواجم در خانه آنها زندگی کردم.

از سربازی که برگشتم، قاسم آقا از من خواست تعمیرگاه را خودم بچرخانم و ماهیانه مبلغی از سود آن را هم بردارم.... این جور شد که من هم کم کم صاحب



خیلی زود زنش داده بودند ولی او با وجود سه تا بچه، در سی سالگی می‌خواست ادامه تحصیل بدهد.

زن عمو فارسی بلد نبود. فکر اینکه این زن بیچاره در شهر شلوغ و پر سر و صدای تهران با سه بچه می‌خواهد چه بکند، پدرم را به این نتیجه رساند که من باید همراه خانواده عمو بروم و کمک حال آنها باشم.

یکی از دوستان قدیمی عمو برایمان یک خانه کوچک اجاره کرده بود. زن عمو طلاهایش را فروخت و پدرم هم سهم ارث عمو را از گوسفندها و زمین کشاورزی نقد به او داد که بتواند چهار سال در تهران بی‌دغدغه زندگی کند.

من هم مدرسه می‌رفتم. در راه مدرسه برای خانه خرید می‌کردم. بقیه روز هم وردست زن عمو بودم که اگر کاری داشت انجام بدهم. عمو از دانشگاه که می‌آمد دفتر و دستکش را پهن می‌کرد و درس

امسال را نروم مدرسه و در عوض کار کنم و حداقل هزینه اجاره خانه را بدهم. زن عمویم هم گفت در خانه ترشی و مربا درست می‌کند. عمو خیلی نگران بود و چاره‌ای نداشت جز اینکه پیشنهاد ما را قبول کند. آن سال من به مدرسه نرفتم و در تعمیرگاه قاسم آقا از صبح تا شب کار کردم. زن عمو هم مدام سفارش همسایه‌ها را انجام می‌داد. حتی یکی از همسایه‌ها که کارمند بود، بچه‌هایش را می‌آورد پیش زن عمو و او تا شب از آنها هم نگهداری می‌کرد. با این وجود، سال خیلی سختی بود. سرمای آن سال خیلی شدید بود. بچه‌های عمو هم مدام مریض می‌شدند. خیلی شب‌ها گرسنه می‌خوابیدیم و نمی‌گذاشتیم عمو متوجه اوضاع وخیم مالی ما شود. هر طور بود درس عمو تمام شد و همان تابستان در دفتر حقوقی یکی از استادانش استخدام شد.

یک مکانیکی کوچک شدم. مادرم هم دختری را در ده برایم انتخاب کرد و به عقد من در آوردند....

از آن روزها حدود ۶۰ سال می‌گذرد. عمویم حدود ده سال پیش فوت کرد. زن عمویم سی سال پیش از این دنیا رفت. بچه‌هایشان همه تحصیلکرده شدند و زندگی‌های مرفهی دارند. من هم الان صاحب یکی از نمایندگی‌های بزرگ ایران خودرو هستم. عمویم تا آخر عمرش غصه می‌خورد که چرا به خاطر او و بچه‌هایش ترک تحصیل کردم. به من می‌گفت مهندس... به نظر او، من از یک مهندس هیچ چیز کم نداشتم. بچه‌هایش به من می‌گویند عمو. الان شاید خانواده ما از مرفهین این شهر باشند ولی کی خبر دارد که چه روزهای سختی را گذراندیم؟! خیلی پیر شده‌ام اما هنوز دلم هوای ده را می‌کند. هوای کوچه پس کوچه‌هایی را که در کودکی جا گذاشتم و شهرنشین شدم. ■

نویسنده: داود غرانوش

### داستان زندگی فوتبالیستی که آرزویی بزرگ داشت

# هاشم نجفی: دوستان ناباب، زندگی‌ام را سیاه کردند



**خودش می‌گوید آنقدر در فوتبال مقاوم و با قدرت بودم، که عده‌ای می‌گفتند تو می‌توانی یک پرویز قلیچ خانی دیگر در فوتبال کشورمان شوی. اما دست روزگار بد با او تا کرد و... او بزرگ شده محله مجیدیه تهران است. او دوست دارد مسئولان فدراسیون فوتبال ایران امکاناتی به او بدهند و او را به کار گیرند تا نوجوانان و نونهالان عاشق این حرفه را تمرین دهد و به ثمر رساند.**

## اهل کلاش بزرگ هستم

متولد ۱۳۳۹، روستای کلاش بزرگ واقع در استان اردبیل اما بزرگ شده تهران هستم. در ۱۱ سالگی فوتبال را زیر نظر آقای علی دانایی فرد مربی بزرگ تاج سابق و ملی پوش قدیمی ایران و پدر ایرج دانایی فرد آغاز کردم.

یادم هست مادر آفتاب نزده، بیدارم می‌کرد تا بروم امجدیه سابق تمرین فوتبال. بعد از آن نیز به مدرسه مهر کیش می‌رفتم و بعد از مدرسه هم باز باشگاه می‌رفتم تا فوتبال بازی کنم و گاهی وقت‌ها هم کشتی می‌گرفتم.

## یک خاطره

روزی یکی از بازیکنان قدیمی پرسپولیس که در خارج از ایران است، به من گفت: ساکت را بردار برویم زمین عارف با تیم آقای پروین بازی داریم که من در آن بازی خوب کار کردم و علی پروین به همان بازیکن گفت: کیان این هاشم چند سال دارد، گفت ۱۲ سال دارد، گفت به او بگو بیاید تمرین پرسپولیس که من نرفتم.

## با نونهالان استقلال بودم

در نهایت در ۱۲ سالگی (سال ۱۳۴۱) وارد تیم نونهالان استقلال شدم. بعدها هم بر اثر تمرینات مستمر در رده‌های نونهالان و جوانان بازی کردم.

بعد از انتخابم در نوجوانان تیم ملی به بانک ملی رفتم و پس از یک سال بازی در آن باشگاه به باشگاه پرسپولیس رفتم و بانی این کار هم امیر خان حاج رضایی بود. در آن تیم پرسپولیس با فوتبالیست‌های معروفی چون شاهرخ بیانی، محمد پنجعلی و حمید درخشان همبازی شدم. آن موقع بود که از سوی مستر یا کویچ مربی تیم جوانان ایران به اردو فراخوانده شدم و مدت دو سال نیز در تیم جوانان ایران بازی کردم.

## آرزوی بر باد رفته

آن موقع که در تیم جوانان ایران بازی می‌کردم، چندین بار آقای پرویز قلیچ، بزرگ مرد فوتبال ایران را دیدم، او از بازی محکم من خوشش آمد و روزی توپ مدیسن بال را آورد و گفت: با این شوت بزن تا پاهایت قوی‌تر شود. راستش آرزو داشتم روزی شود تا من هم یک پرویز قلیچ خانی دیگر در فوتبال ایران شوم، به همین خاطر ورزش کشتی و رزمی را نیز در تمرینات خود انجام می‌دادم.

## یک خاطره خوب

اکنون در کنار خانواده‌ام و دارای ۷ فرزند هستم. همسرم و بچه‌ها، خیلی مراعات مرا کردند. من یک مغازه آب میوه فروشی داشتم که پاتوق بود و دوستان ناباب آن را از چنگم در آوردند. یکی از بهترین خاطراتم هم مربوط به بازی‌های نوجوانان آسیا بود که در باغ شمال تبریز بازی کردیم و پس از شکست تیم‌های رقیب، مقام اول آسیا را کسب کردیم (سال ۱۳۵۵)




# لحظه‌ها

از: نیلوفر صالحی

## دوستان خدا

ابراهیم ادهم شبی در حجره خویش آرمیده بود، از زیادتی نوری از خواب برخاست، و ملکی دید، در هاله‌ای از نور و به نوشتن مشغول.

شیخ پرسید: چه چیز را تقریر می‌کنی ای ملک؟

ملک گفت: نام دوستان خدا و نام کسانی که مهر خدا در دل می‌پرورانند می‌نویسم.

شیخ گفت: آیا نام من هم می‌نویسی؟

ملک گفت: نه ای شیخ!

شیخ گفت: آخر چرا؟

ملک گفت: تو از ایشان نه ای.

شیخ گفت: اگر از ایشان نه ام، آخر دوستدار ایشان که هستم. پس بنویس که من مهر بندگان خدا را در دل می‌پرورانم.

و ملک چنین کرد.

ساعتی گذشت. شیخ ملک را دید در حالتی دیگر. ناگاه ملک گفت: فرمان آمد که نام تو را در اولین برگه دفتر و بر بالای تمامی نام‌ها بنویسم و چنین کرد.

## شفیق بلخی و پیر

پیری نزد شیخ شفیق بلخی آمد و گفت: ای شیخ، گناه بسیار کرده‌ام و می‌خواهم توبه کنم.

شیخ گفت: دیر آمدی.

پیر گفت: در اشتباهی، زود هم آمده‌ام.

شیخ گفت: چگونه؟

پیر گفت: هر که پیش از مرگ آمده باشد برای توبه، زود باشد.

شیخ گفت: راست گویی، نیک آمدی و نیک گفتی.

## عمر چهار ساله

بایزید را گفتند: عمر تو چقدر است؟

گفت: چهار سال.

گفتند: چگونه؟

گفت: هفتاد سال بود در حجب دنیا بودم. لیک چهار سال است که او را می‌بینم. باقی در شمار عمر نباشد.

## دل صافی

بایزید بسطامی را یکی گفت: دل صافی کن تا با تو سخنی سر به مهر گویم.

بایزید گفت: سی سال است از پرورگار دل صافی می‌خواهم و هنوز نیافته‌ام، به یک ساعت از برای تو دل صافی از کجا آرم؟

## پوست بایزید

بایزید بسطامی روزی در راه بود. جوانی قدم بر قدم او نهاد و می‌گفت: قدم بر قدم مشایخ چنین نهند. پوستینی در بر شیخ بود. جوان همچنان که پای به پا می‌رفت گفت: یا شیخ پاره‌ای از این پوستین به من ده تا برکت تو به من رسد. شیخ گفت: اگر تو پوست بایزید را بر تن کشی، سودت نخواهد داشت چون عمل بایزید نکنی.

اگر دریچه‌های ادراک را شسته بودند، انسان همه چیز را همانگونه که هست می‌دید: بی انتها • بلیک

# ازدواج به بهانه آشپزی

کورش کاشانی



سر میز شام نشسته بودیم که عمو رو کرد به من و گفت: "یعنی تو با این دست پخت می‌خوای برای شوهر آینده‌ات غذا درست کنی؟"

به پدرم نگاه کردم و خندیدم. سال‌ها بود که من، مسئول غذا پختن در خانه بودم. مادر از هفت، هشت سال قبل که سکته کرده بود، دیگر نمی‌توانست کار کند. از ۱۶ سالگی خانم آشپز خانه شدم. از شما چه پنهان، آشپزی‌ام خیلی بد بود و در این کار هیچ استعدادی نداشتم. مادر و پدرم اعتراضی نداشتند اما عمو هر وقت می‌آمد، غر می‌زد. این دفعه هم که برای شوهر آینده‌ام دل می‌سوزاند. من هم در جواب گفتم: "حالا کی می‌خواهد شوهر کند؟"

"تو."

"با کی؟"

"با پسرِ من."

به همین سادگی عمو از من خواستگاری کرد. یخ زدم. تا آن روز هیچ وقت صحبت ازدواج من و سینا نبود. اصلاً به هم نمی‌آمدیم. من تا خودم را شناختم، مسئولیت خانه و دو برادر کوچکم و پرستاری مادرم به عهده‌ام بود. ولی سینا تک فرزند عمو بود. زن عمو شب و روز به او می‌رسید. بچه درسخوانی بود امّا لوس و ایرادگیر... با وجودی که در دوران بچگی با هم بزرگ شده بودیم، هر چه زمان می‌گذشت، گویی با هم غریبه‌تر می‌شدیم. عمو، مرد خوبی بود. زن عمو هم زن مهربان و زحمت کشی بود. اما از سینا اصلاً خوشم نمی‌آمد. شوکه شدم. پدرم هم همین طور... عمو یک بند حرف می‌زد. رو راست و بدون هیچ مقدمه چینی شروع کرد. گفت که سینا به زنی مثل من احتیاج دارد و من هم با هر کسی نمی‌توانم ازدواج کنم.

قلبم می‌زد. دلم می‌خواست همان جا بگویم نه، نه، نه... ولی صبوری کردم و هیچ نگفتم. روز بعد به پدرم گفتم که حرف عمو فقط یک شوخی بود اما مادر و پدرم موضوع را جدی گرفتند. مادرم می‌گفت کی بهتر از سینا که همه شرایط ما را می‌داند... و پدرم هم حرفش را تایید کرد... دیدم همه با این وصلت موافق هستند. احساس بدی پیدا کردم. انگار با تمام وجود حس کردم من برای هیچ مرد دیگری مناسب نیستم. دلم خیلی گرفت. اما هیچ نگفتم. وقتی زن عمو با مادرم تلفنی صحبت کرد، فهمیدم مادرهایمان از خیلی وقت پیش این آرزو را داشتند.

قرار شد یک روز با سینا حرف بزنم. آن روز خیلی دلخور بودم. فکر می‌کردم حتماً سینا هم به خاطر پافشاری مادر و پدرش به این خواستگاری تن داده.



# دخترم را نجات می‌دهم

راشین مختاری



رفتار ناصر آنقدر بد است که دیگر حاضر نیستم یک روز هم با او زندگی کنم. حکم طلاق صادر نشد چون دلایل من برای دادگاه کافی نبود. اما خودم و خدای خودم می‌دانیم که چه عذاب‌هایی با ناصر کشیده‌ام...

در این هفت سال توانستم تحمل کنم چون فقط خودم بودم که داشتم عذاب می‌کشیدم ولی حالا دیگر دختر بچه پنج ساله‌ای دارم که کاملاً متوجه رفتار غیرعادی پدرش شده... مدام از من سوال می‌کند که چرا پدر من این جوری است و من جوابی برایش ندارم. سال گذشته خیلی جدی از او خواستم در رفتارش تجدید نظر کند، والا دست دخترم، هستی را می‌گیرم و از خانه‌اش می‌روم. حرفم را جدی نگرفت. حتماً با خودش فکر می‌کرد کجا بروم که امکانات خانه او را داشته باشم... غافل از این بود که همه چیز پول و امکانات نیست... من می‌خواهم زندگی کنم، با مردم معاشرت کنم، بچه‌ام از پدرش نترسد...

خیلی‌ها در خانواده می‌گویند ناصر، قلب مهربان و زبانی تند دارد اما به نظر من پشت همه رفتارهای ظاهراً پر مهرش باز همان خشونت و بدبینی نسبت به مردم وجود دارد. به تنها کسانی که اعتماد کامل دارد، مادر و برادرش است.. مادر بیچاره‌اش هیچ وقت در زندگی به هیچ چیز اعتراض نکرد. او خودش را منزوی کرده و در خلوت بچه‌هایش را می‌بیند و به آنها عشق می‌ورزد. برادرش هم عین ناصر است. با این تفاوت که زنش او را ول کرده و رفته خارج از کشور زندگی می‌کند و فقط پول شوهرش را می‌خواهد. به من هم حتی همین توصیه را کرد. گفت طلاق نگیر، بیا خارج بچه‌ات را در آرامش بزرگ کن و از پول ناصر بهره ببر... گفتم نه... این رفتار را دوست ندارم. یا ما یک خانواده هستیم یا نیستیم. اینکه بخواهم مدام به خودم و بچه‌ام و حتی به شوهرم دروغ بگویم، اصلاً با روحیه من سازگار نیست...

ناصر برای هیچ کس احترام قائل نیست. او به راحتی به مردم توهین می‌کند. به راحتی مسخره‌شان می‌کند و اگر کسی با خودش این کار را بکند، دنیا را به هم می‌ریزد.

وقتی به خواستگاری‌ام آمد، احساس کردم زیادی اعتماد به نفس دارد. طبیعی هم بود کسی که شاگرد اول دانشگاه می‌شود و بعد هم در کارش موفقیت‌های عجیب و غریب پیدا می‌کند، خب معلوم است که اعتماد به نفسش باید بیشتر از دیگران باشد. آن روزها من شرایط خوبی نداشتم. پدرم تازه فوت کرده بود و قرار بود من با مادرم به خانه برادرم برویم و آنجا زندگی کنیم. مادرم ترجیح می‌داد من ازدواج کنم. خودم هم فکر می‌کردم کار

# خانه تنها با عشق و محبت پایدار می ماند

●ابونصر فارابی

**سینا خوب حرفم را گوش داد و در آخر گفت که برخلاف تصور من، خودش این پیشنهاد را به مادر و پدرش داده. می‌گفت دست چپ و راستش را هم بلد نیست**

قرار شد یک روز با هم برویم بیرون. حرف‌هایم را آماده کرده بودم. مدت‌ها بود که سینا را خیلی کم می‌دیدم... توی رستوران وقتی روبه‌رویم نشست، احساس کردم چقدر هر دو بزرگ شدیم. انگار همین دیروز بود که با هم دوچرخه‌بازی می‌کردیم. من هم مثل عمویی مقدمه رفتم سر اصل ماجرا و به او گفتم نمی‌خواهم به زور زن کسی بشوم... سینا خوب حرفم را گوش داد و در آخر گفت که برخلاف تصور من، خودش این پیشنهاد را به مادر و پدرش داده. می‌گفت دست چپ و راستش را هم بلد نیست. در همه زندگی‌اش فقط درس خوانده و پشت میز نشسته و کار کرده... گفت به زنی مثل من احتیاج دارد تا زندگی‌اش را مدیریت کند... گفت که همیشه مرا ستایش می‌کرده. از دور به زندگی من نگاه می‌کرد و همیشه تصور می‌کرد اگر جای من بود، چطور می‌توانست از عهده خانواده‌اش بر بیاید...

کلی حرف زدیم و احساس کردم سینا را اصلاً نمی‌شناسم. او هم برای خودش تجربه‌هایی داشت و متوجه پیچیدگی زندگی شده بود...

خلاصه اینکه، بعد از چند ماه که با هم صحبت کردیم و بیرون رفتیم، تصمیم گرفتم جواب مثبت بدهم... قرار شد سینا به قول خودش داماد سرخانه شود. من از این بابت خیلی ممنون او بودم چرا که این طوری می‌توانستم به مادر و پدرم هم برسم.

بعد از ازدواجمان، سینا به جمع ما اضافه شد و در عوض برادر کوچکم که باید برای کنکور درس می‌خواند، رفت خانه عمو که در سکوت و آرامش بیشتری درس بخواند. جهیزیه‌ای نگرفتم و خانه پدرم شد خانه بختم.

زندگی ما خیلی آرام و خوب پیش رفت. سینا مثل یک فرزند مراقب مادر و پدر من هم بود و در کنار من سختی‌های زیادی را تجربه کرد و به قول خودش، بعد از ازدواج با من مرد شد..

حالا بیست سال از ازدواجمان می‌گذرد. ما صاحب دو بچه هستیم و هنوز در همان خانه زندگی می‌کنیم. خیلی چیزها عوض شده ولی آشپزی من هنوز مثل روز اول بد است و هر وقت عمو می‌آید خانه‌مان، غر می‌زند که دست پخت مرا نمی‌شود خورد و.... ■

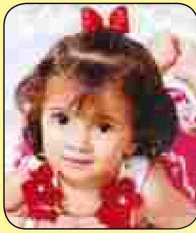
**خیلی عذاب کشیدم ولی همیشه فکر می‌کردم چاره‌ای جز تحمل ندارم. تا اینکه دخترم به دنیا آمد. تولد او روح تازه‌ای به ما داد**

آسانی نیست در خانه دیگران زندگی کنم. برای همین خیلی سخت نگرفتم و با ناصر ازدواج کردم اما همان ماه‌های اول متوجه شدم رفتارهای عجیب و غریبی دارد. دوستان مرا مسخره می‌کرد. می‌گفت همه آنها به زندگی من حسادت می‌کنند. در حالی که این طور نبود. توی هر مهمانی حداقل یک نفر را از خودش می‌رنجاند. شوخی‌های بی‌مزه می‌کرد و آدم‌هایی را که در زندگی موفقیتی کسب نکرده بودند، مسخره و با تحقیر به آنها نگاه می‌کرد. پولدارها را هم از دم، دزد تلقی می‌کرد و خلاصه، آدمی نبود که از منظر او شریف و درست باشد... در شرکتش هم با پایین دستی‌هایش همین رفتار را داشت و برای اینکه کارمندهای خوبش را از دست ندهد، حقوق بالا می‌داد و پاداش‌های خوب امّا در عوض به هر شکلی تحقیرشان می‌کرد. انگار از این کار لذت می‌برد...

خیلی عذاب کشیدم ولی همیشه فکر می‌کردم چاره‌ای جز تحمل ندارم. تا اینکه دخترم به دنیا آمد. تولد او روح تازه‌ای به ما داد. بچه باهوش و زیبا و خوش زبانی بود. همه فکر و ذکر من معطوف او بود ولی غافل از این بودم که این بچه شاید زودتر از بقیه متوجه رفتار بد پدرش شود. و این اتفاق افتاد... وقتی برای هستی تولد می‌گرفتم، ناصر هدیه‌های دوستانش را مسخره می‌کرد. لباس بچه‌ها را مسخره می‌کرد و یک وقت‌هایی بچه‌ها می‌رفتند به مادرهایشان می‌گفتند و مشکل‌ساز می‌شد...

من هم مجبور بودم مدام از مردم بابت رفتار زشت ناصر عذرخواهی کنم. اما هستی رنج فراوانی می‌کشید... یک وقت‌هایی به من می‌گفت بابا نیاید مهد کودک ما، یا وقتی دوستانش می‌آمدند خانه ما، هستی به من التماس می‌کرد که به پدرش بگویم دیر بیاید خانه... ناگهان احساس کردم محیط خانه چقدر برای هستی ناامن شده... به ناصر گفتم فکری به حال خودش بکند. چه می‌دانم؟ برود دکتر یا از یکی دیگر کمک بگیرد. اما او حرف مرا نادیده گرفت... حالا کار به جایی رسیده که دخترم از پدرش متنفر است. با او حرف نمی‌زند و محیط خانه جهنم شده... دیگر طاقت ندارم. از او جدا می‌شوم. دادگاه دیر یا زود حکم را صادر می‌کند ولی من قبل از آن دخترم را نجات می‌دهم... ■

## شکوفه های زندگی

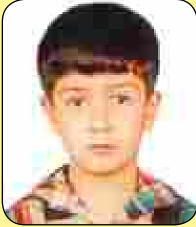


هلنا عبادی


هلیا عبادی



نرگس مهدی‌پور


امیررضا حاج‌علی گراکوئی


سحر حیدری


نازنین‌زهرا اقبال‌شیرایه


ملینا رشیدی


علی کفاش‌پاریزی


ایلیا فرکوبیان


طاها طولابی


مبینا ملایی


مبین ناجی رنجبر


امیررضا کولیوند


امیرحسین رمضانخواه

# اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع

www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

## مردم حوصله حرف ندارند

بعضی از مسؤولان عزیز، وقتی که از پایتخت خارج می‌شوند، یک حرفهای خوبی می‌زنند که میرس. مثلاً رئیس محترم مجلس، قبل از تعطیلات نوروزی در محمودآباد مازندران گفته بودند که: "شعار بردن پول نفت سر سفره‌های مردم، از اول اشتباه محض بود. چرا که درآمدهای نفتی باید صرف حمایت از تولید شود تا مشکل بیکاری حل شود." می‌بینید چه حرف خوبی زدند؟

بعد از آن هم و باز در همان روزهای آخر سال نایب رئیس محترم مجلس (مهندس محمدرضا باهنر)، به محض این که از تهران خارج شدند و به مناسبت روز مهندس در شهر سیرجان به سخنرانی پرداختند، حرفهای خیلی خوبی زدند که کاش ما زودتر زده بودیم. فرقی نمی کند، مهم خود حرف خوب است که زده شود و البته خوب هم زده شود.

**حرف خوب:** "آقای مهندس باهنر، گفت: مردم حوصله شنیدن حرفهای انتخاباتی را از حالا ندارند و خوب است که تشکل‌های سیاسی، حرف‌هایشان را در جمع خود مطرح کنند. مملکت وقت و پول برای تبلیغات زودهنگام ندارد." - به نقل از جراید

**بسته پیشنهادی:** از آنجا که وجود نازنین ما هر حرف خوبی را به خوبی و با آغوش باز، استقبال می کند؛ در این مورد خاص نیز، به همین سبک و سیاق سابق و حال و لاحق عمل می کند و عرایضی تکمیلی را تقدیم می‌دارد:

**۱ـ اعلام زمان قانونی:** وزارت کشور ـ یا هر سازمان مربوط دیگری به جز بانک مرکزی ـ زمان شروع حرف‌های انتخاباتی را رسماً و روز روشن اعلام کند. هر کس زودتر از این تاریخ، حرفی زد که شائبه انتخاباتی داشت، بگیرند توجیهش کنند. شاید ندانند که حرف‌های تبلیغاتی چیست؟ با شکل رسم، نشانش دهند.

**۲ـ تشکیل کارگروه:** در همان بدنه معاونت سیاسی وزارت کشور، یک تشکیلات تخصصی کارکشته‌ای درست کنند که با نزدیک شدن به هر انتخاباتی، حرف‌ها و شعارهای انتخاباتی کاندیداها را از حیث میزان درستی و عقلانیت و امکان اجرایی بررسی کنند. هر کاندیدایی که شعارش شائبه خالی بندی و رأی جمع کنی داشت، باز هم بگیرند توجیهش کنند. بلکه دقیق نمی‌داند حرف معقول چیست.

**۳ـ افزایش حوصله مردم:** اگر بعضی‌ها عادت کردند که خارج از زمان خودش و خیلی زودهنگام، حرفهای انتخاباتی بزنند و اگر نزنند، یک چیزی انگار کم دارند و شب خواب راحت ندارند؛ اول سخنرانی خود از مردم بخواهند که سطح حال و حوصله خود را بیشتر افزایش دهند. حالا پولش را شاید خودشان دارند بپردازند. بعضی‌ها شاید پس اندازی چیزی دارند و خودشان دست به جیب‌اند. حالا گاهی به ضرورت ممکن است دست به یقه هم بشوند. در این جور مواقع هم می‌شود بردشان توجیهشان کرد. شاید فرق بین جیب و یقه را نمی‌دانند.

## کنکور سراسری گواهینامه

گفته بودند اجداد باتجربه ما که: "دستش نزن، بدتر میشه"؛ اما آدمیزاد یک جوری ویندوزش نصب شده که انگار بعضی چیزها را حتماً باید خودش و آن هم با همین دو چشم ظاهربین خودش ببیند که باور کند. تازه‌ترین مثال دم دست خود را با عشق و در کمال خوشرویی تقدیم می کنم. خرج ندارد که مثال زدن!

به عنوان مثال عرض می‌شود که الآن سالهاست که ما بکوب داریم در راستای کنکور سراسری دانشگاهها و لزوم حذف تدریجی آن از کل کشور ـ و بلکه از روی کره زمین ـ مطالب عالی و خالی از هرگونه خالی بندی می‌نویسیم. اما چه نشستید برادران (و ایضاً خواهران!) عزیز و همیشه در صحنه، که ما رفتیم کنکور سراسری دانشگاه‌ها را حذف کنیم؛ دچار یک کنکور سراسری دیگر هم شدیم؛ "کنکور سراسری گواهینامه رانندگی"!

**خبر تازه:** رئیس پلیس راهنمایی و رانندگی کشور گفت: در آینده نزدیک، آزمون آیین نامه گواهینامه رانندگی مانند کنکور سراسری به صورت متمرکز برگزار خواهد شد." ـ به نقل از جراید

**واکنش ما:** همچنین منتظر دیدن واکنش ما نشستید که انگار مثلاً از شنیدن این خبر، باید خیلی تعجب بکنیم. خیر عزیز من؛ یک همچین خبرهایی نیست. خب لابد سالها نشستند و خبرگان و مهندسان و کارشناسان امر، طرح آزمون سراسری گواهینامه رانندگی را سبک و سنگین کردند و به این نتیجه محکم و متقن رسیدند که مو لای درز آن هم نمی‌رود. همه کارها که مثل کارهای ما، قضاقورتکی و "بزن در رو"ی نیست که. تصور یک چنین قیاس مع الفارقی هم از بیخ باطل است.

ـ یک کسی نیست بگوید: تکبیر...؟! (این جمله معترضه و شاید هم مکمله را نفهمیدیم کی گفت و چرا گفت؛ اما هر که بود، دم ما را داشت. فلذا از تحت تعقیب قرار دادنش صرف نظر کردیم!)

**بسته پیشنهادی:** از آنجا که نگارنده این سطور نیز کشته مرده طرح‌های متمرکز است؛ به طوری که همه چی در یک جا جمع و جور شود که باعث اتلاف نیروها و انرژی‌های دولت و ملت ومملکت نشود؛ لهذا در این خصوص نیز عرایض تکمیلی پیشنهادگونه‌ای داریم:

**۱ـ کلاس‌های کنکور رانندگی:** تجربه کنکور سراسری دانشگاهها به ما نشان داده است که هر جا پای کنکور در میان باشد؛ متعاقب آن، کلاسهای کنکور خصوصی هم مثل قارچ، دچار رویش خودجوش می‌شوند که موجبات اشتغال زایی جمع دیگری از بیکاران عزیز را نیز فراهم آورد. از اینرو، بر زحمتکشان راهنمایی و رانندگی است که از همین الآن مراقب این مطلب باشند؛ که: سرچشمه شاید گرفتن به بیل!...

**۲ـ گواهینامه پولی:** چون ممکن است که در این آزمون رانندگی هم عده‌ای تبدیل به پشت کنکوری شوند؛ بدین خاطر توصیه می‌شود مواظب باشیم بعضی‌ها که در دوختن کیسه، مهارت ویژه‌ای دارند؛ به صرافت آن نیفتند که در برخی مراکز مجاز و غیرمجاز احتمالی، دست به فروش گواهینامه رانندگی بزنند و در قبال دریافت یک مبلغ متمرکز، مدرک گواهینامه رانندگی طرف را دودستی بدهند دستش. در حقیقت، گواهینامه دستش نداده اند، کار دستش داده‌اند.

**۳ـ تدریس خصوصی:** الآن خیلی‌ها نیاز مبرم به کارهای فوق برنامه و کسب درآمد برای گذران زندگی دارند. برای دریافت حقوق خود باید تا سر برج بدوند. با همین احتمال است که ممکن است بعضی‌ها به فکر تدریس خصوصی در منازل داوطلبان آزمون سراسری گواهینامه رانندگی بیفتند. با این ادعا که با آموزش‌های محیرالعقول مدرسان شریف و عزیز و محترم ما می‌توانید تست‌های کنکور رانندگی را چشم بسته بزنید درب و داغون کنید. رانندگی زیبا، جادار، مطمئن را با مدرسان ما تجربه کنید. موقع رانندگی هم که خدا بزرگ است.



مصطفی گلیاری sooshtraa@yahoo.com

# بگو سیب... اینجا تهران است

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.



## هر کسی کارِ خودش

اینجامتروی عزیز خودمان است. می‌بینید که همه معقول آدم، نشسته‌اند و از وقتِ خودشان استفاده‌ی بهینه می‌کنند. اولی دارد برای بچه‌اش دیکته می‌نویسد. بچه‌اش واردِ تانگو شده و لایک می‌زند. آقایی که کنارش نشسته، دو دستی گوشی را چسبیده و دارد دزد و پلیس بازی می‌کند. نفر چهارم هم انگاری دارد با خودش پوکر می‌زند تا از پکری دربیاید. پنجمی هم هندزفری به گوش و چانه بر دست، شاید دارد ترانه‌ی "دیشب اومدم خونه‌تون نبودی" را گوش می‌کند و غصه میخورد. کسانی هم که ایستاده‌اند و دست‌شان به جایی بند نیست، به گوشی‌های دیگران چشم دوخته‌اند تا حظ تماشاچی ببرند. آدم یادِ این بازی می‌افتد: "هر کسی کارِ خودش، بارِ خودش، آتیش به انبارِ خودش" اما انگار اینجا کارها کمی جابه‌جا شده و کسی کار و بارِ اصلی خودش را انجام نمی‌دهد و به انبارِ خودش آتیش می‌اندازد.

## نه وار نه یوخ؟



این کارگر نمونه را "علی بهوند یوسفی" از رامهرمز فرستاده. انگار دارد می‌گوید: "شبِ عید است و یار از من چغندر پخته می‌خواهد". راست هم می‌گوید. از وضع کارگاهش پیداست که کاسبی کساد است. شاید پس از مدت‌ها، چرخ صنعتی او کاربردی پیدا کرده. چه کاربردی؟ همین کاربرد که پشتش بنشیند و فیگور بگیرد تا عکسش را بیندازند. این بنده خدا هر چه هم که استاد کار باشد، زورش به وارد کنندگانِ تولیداتِ خارجی نمی‌رسد. آن هم چه کالاهایی! شیک و ارزان. من خودم یک جفت پوتین خارجی خریدم به ۴۵ تومن. نمونه‌اش را در کفاشی‌های خودمان دیدم صد و پنجاه.

## مراسم ماهی کُشان!

این یک لگن است که پر از ماهی سرخ کوچولوست. اگر بخواهید درک کنید که این ماهی‌ها چه رنجی می‌کشند، می‌توانید تصور کنید که صد نفر آدم را در اتاقی شیشه‌ای روی هم تلنبار کرده‌اند، روزنه‌ای هم برای ورود اکسیژن ندارند. اگر این ماهی‌ها می‌توانستند فریاد بکشند، در سراسر نوروز صدای "کمک کمک و خفه شدیم" آنها تمام شهر را پر می‌کرد. هر سال در نوروز که جشنِ سنتیِ ما ایرانی‌هاست، میلیون‌ها ماهی خفه می‌شوند و به روزی می‌افتند که حتی گربه‌ها هم آنها را نمی‌خورند. برخی از بقالی‌ها و نانوایی‌ها و گلفروشی‌هایی که هنوز نتوانسته‌اند ماهی‌های سفره‌ی هفت سین را بفروشند، آنها را در چنین لگن‌هایی گذاشته‌اند و آتش زده‌اند به مالشان و ماهی‌ها را از زیر قیمت می‌فروشند. بگو سیب در عجب است که آنهایی که برای حمایت از حق و حقوق و واق و ووق سگ‌های ولگرد سینه سپر می‌کنند، چرا درباره‌ی این ماهی‌های محکوم به مرگ لبی‌تر نمی‌کنند؟



## افکار پَت و مَتی!



از این جور درخت‌ها قَتّ و فراوان است. درخت‌هایی که شهرداری مهربان روی آنها برای پرندگان لانه ساخته. اینجا هفت تا لانه‌ی آدم‌ساز و یک لانه‌ی کلاغ‌ساز داریم پس عجیب نیست اگر لانه‌های آدم‌ساز خالی می‌مانند زیرا پرندگان ضرب المثلی دارند: "لونه‌تو نزدیک لونه‌ی کلاغ نساز!" نتیجه: "قبل از اقدام به کار خیر، راه و چاهش را بسنجیم" برای مثال، لانه‌ی پرنده نباید گربه‌رو و کلاغ‌پر باشد. پرنده‌ها هزاران سال است آب و دونِ خودشان را تأمین می‌کنند، لانه‌سازی هم بلدند اگر غیر از این بود، تا حالا نسل‌شان ناپدید شده بود. من با عقلِ ناقصِ بگوسیبیِ خودم فَهمستم حالا که ساختنِ لانه برای پرندگان بیهوده است، برای آدمها خانه‌ی درختی بسازیم. برقش را از تیر چراغ برق، آبش را از کولری که روی آن ایوان است، و نانش را هم از نانوایی پایینِ همین درخت تأمین کنیم. چوبی را هم که برای ساختنِ خانه‌ی درختی می‌خواهیم، می‌توانیم با بریدنِ درخت‌ها تهیه کنیم. فکر کنم چنین طرحی حتی به عقل پَت و مَت هم نرسد پس بگو سیب!

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

# از چشم هاجر

"از چشم‌هاجر" نوشته نویسنده نام آشنا و خوش قریحه "علی روشن" با درون مایه‌ای قوی و موضوعی گیرا و تازه در قالب و ساختاری سنجیده و عمیقاً متناسب با محتوای درخشان آن، نشانه‌ای است بارز از دیدگاه هنری و قدرت تخیل و خلاقیت این داستان نویس باتجربه و شکیبا در زندگی و در کار نویسندگی.

از "علی روشن" تاکنون چندین داستان قوی و به یادماندنی در این مسابقه به چاپ رسیده است.

علی روشن ــ تهران

جاده‌ی خاکی با شیب ملایمی از کنار تپه‌های کوتاه و بلند و به هم پیوسته به سمت بالا می‌رفت. کمی پایین‌تر، کوچه باغی جاده را به دهکده وصل می‌کرد. نسیم آخرهای بهار بوی خوش درختان را در فضا می‌پراکند و صدای چلچله‌ها که با شادی سر به دنبال هم گذاشته بودند، سکوت سحرگاهی را می‌شکست.

پیرزن با تنی نحیف و قدی که اندکی خمیده به نظر می‌رسید با بقچه‌ای در دست از کوچه باغ بیرون آمد و در ابتدای جاده، زیر سایه‌ی درخت بید که پرزهای پنبه‌ای‌اش در هوا افشان بودند، نشست. سربندش را مرتب کرد و نگاهش را به جاده دوخت. صورت پرچینش را دردی درونی فرا گرفته بود و قطره‌های سرگردان اشکش در پرتو نور خورشید که تازه از پشت کوهها سر زده بود، می‌درخشیدند. جویبار کوچکی زمزمه کنان از پای درخت بید و از کنار قهوه‌خانه‌ای که یک میدان با جاده فاصله داشت می‌گذشت و به دره‌ی کم عمقی سرازیر می‌شد. ادامه‌ی دره به تپه ماهورها می‌رسید که جاده از میان آنها می‌گذشت و در دو سویش باغ‌ها و مزارع مانند پارچه‌ی رنگیِ چهل تکه‌ای گسترده بود. روستاییان بیل بر دوش و برخی گاوی و گوسفندی در پیش رو به سوی باغها و کشتزارها می‌رفتند.

مشهدی سلیمان در قهوه‌خانه را باز کرد. پیراهن سفیدی به تن داشت و جلیقه‌ی تیره‌ای رویش پوشیده بود. محوطه‌ی سنگفرش و سکوی کوتاه سیمانی جلوخان را آب پاشی کرد. چشمش به پیرزن افتاد که هر چند وقت یکبار دستش را سایه‌بان چشمانش می‌کرد و به جاده خیره می‌شد. دستمالی را که با آن میزها را پاک کرده بود روی شانه‌اش انداخت و به سوی او رفت: "سلام خاله هاجر، خیر باشد جایی می‌روی یا مسافر داری؟ شنیدم دیروز هم رفته بودی شهر، چه گفتند؟ از یوسف خبری شده؟"

خاله هاجر نگاهش را از جاده گرفت و آهی کشید و گفت: "خیر ببینی مشهدی، منِ پیرزن کجا را دارم بروم و غیر از یوسفم چه مسافری می‌توانم داشته باشم. رفتم دنبالش توی شهر، می‌پرسم بچه‌ی من چه شده؟ می‌گویند پسرت نمی‌دانم چی چی اثر شده!"

– مفقودالاثر!؟

– آری، همان... یعنی گم شده، یوسف من گم شده. گفتند برو خودمان می‌گردیم و پیدایش می‌کنیم. می‌بینی مشهدی سلیمان؟ می‌گویند اثری از پسرم نیست.

مشهدی سلیمان کلاه کِپی‌اش را برداشت و دستی به سر کم مویش کشید، ریشش را خاراند و گفت: "خُب خاله هاجر جنگ است؛ این چند وقته هم که عملیات پشت عملیات بوده، حتماً مرخصی‌هاشان لغو شده، به دلت بد نیاور، تازه از اینجا نشستن که کاری درست نمی‌شود، توکُّلت به خدا باشد."

–ای برادر... بروم بنشینم خانه که چه بشود؟ دلم پوسید، دق کردم. اگر پا داشتم، اگر جایی را بلد بودم راه می‌افتادم شهر به شهر دنبال گمشده‌ام می‌گشتم، اما چه کنم که دست و بالم بسته است. حالا که چاره‌ای برایم نمانده، آنقدر می‌آیم و اینجا می‌نشینم تا یوسفم بیاید.

– چه بگویم وا...، خاله هاجر؟ دعا می‌کنم زودتر به مرادت برسی.

– خدا همه رو به مراد دلشان برسونه. دعا کن مشهدی...دعا کن یوسفم برگرده، داغش رو نبینم.

– انشاالله...انشاالله، فقط اینجا نشستنت خوب نیست، باد و آفتاب می‌خوری؛ ناخوش می‌شوی، اقلاً بیا توی قهوه‌خانه بنشین.

– خدا خیرت بده مشهدی،همین جا خوبه، بیام تو دلم می‌گیره. تو برو به کار و زندگیت برس.

ساعتها و روزها می‌گذشت و او همچنان هر صبح در جای همیشگی می‌نشست و چشم به جاده می‌دوخت. هنگامی که غبار حرکت ماشینی از دور پدیدار می‌شد، دل در سینه‌اش با شدت بیشتری می‌تپید. جان به سر می‌شد تا ماشین برسد و وقتی گمشده‌اش را در میان مسافرین نمی‌دید، هاله‌ای از غم اطراف صورتش را احاطه می‌کرد و باز انتظار می‌کشید.

***

فضای دهکده غمبار بود. خبر آوردن پیکر شهید قبلاً به روستا رسیده بود. اهالی، پیراهن‌های سیاه در بر، در میدانچه‌ی دهکده، جلو مسجد به انتظار ایستاده بودند. صدایی آرام آرام نزدیک می‌شد: "با نوای کاروان...بار ببندید همرهان...این قافله عزم..." کمی بعد تعدادی خودرو ارتشی، حامل چند سرَباز و درجه دار به سمت دهکده پیچیدند. صدا رساتر به گوش می‌رسید: "با نوای کاروان.... "هیجانی جمعیت را فرا گرفت. زنها فریاد سر دادند و مادر شهید از حال رفت. تابوتی که در پرچم سه رنگ پیچیده شده بود روی دستها بلند شد و روستاییان سوگوار راهی گورستان شدند.

صدای مرثیه خوانی و شیون فضای گورستان را آکنده بود. مردها سر در گریبان، صورتهایشان را با دستمال پوشانده بودند و شانه‌هایشان می‌لرزید و زنها نیز با لحنی سوزناک "اوخشاما"(۱) می‌خواندند و آشکارا می‌گریستند.

چهار گور کنار هم قرار داشتند با سنگهای سیاهی که کلمه‌ی شهید روی آنها به رنگ سرخ دیده می‌شد. بالای هر گور جعبه‌ای آلومینیومی نصب شده بود و درون هر یک از جعبه‌ها عکس جوانی قرار داشت که چشم در چشم جمعیت دوخته بود. گوری تازه، سنگی تازه و شهیدی دیگر. خاله هاجر، مادر شهید را که نگاه بی‌فروغش خیره به آسمان می‌نگریست، در آغوش گرفته بود و دلداریش می‌داد. پرچمهای بالای مزارها غمگینانه در اهتزاز بودند.

گورستان خلوت شده بود. خاله هاجر از جا برخاست. نگاهی به همسن و سالهای یوسف، که حالا تنها عکس و یادشان باقی مانده بود انداخت و به سوی وعده‌گاه هر روزه‌اش به راه افتاد. غم سنگینی به جانش پنجه انداخته بود.

از دور دستها آوایی غمناک به گوش می‌رسید که با حرکت نسیم کوتاه و بلند می‌شد: "آیریلیق... آیریلیق آمان آیریلیق... هَر بیر دَرد دَن اولار یامان آیریلیق..."(جدایی، جدایی، امان از جدایی... از هر دردی بدتر است درد جدایی)

***

شب از نیمه گذشته بود و نور نقره‌ای ماه بر روی کوه و دشت می‌تابید. صدای یکنواخت زنجره‌ها در فضا می‌پیچید که گاهی نوای شباهنگی آن را می‌شکست و دهکده تکیه داده بر دامنه‌ی کوه، در خواب شبانه فرو رفته بود. نور اتومبیلی که از دور می‌آمد جاده را روشن کرده بود. کمی بعد یک خودروی ارتشی جلو قهوه‌خانه ایستاد. صدای باز و بسته شدن در و زوزه‌ی ماشین که دور می‌شد، به گوش مشهدی سلیمان که روی تخت نیم خیز و به سایه روشن بیرون پنجره خیره شده بود، رسید. کسی به در ضربه می‌زد و او را به نام می‌خواند: "عمو سلیمان... عمو سلیمان بیداری؟ منم یوسف، در را باز کن!" مشهدی سلیمان فتیله‌ی لامپای روی تاقچه را بالا کشید و خودش را به در رساند و با عجله آن را باز کرد. با ناباوری یوسف را می‌نگریست. یوسف گفت: "عمو، منم یوسف،چه شده؟ چرا ماتت برده؟" مشهدی سلیمان به خود آمد و او را در آغوش کشید و چشمانش را اشک پوشاند. صدایش می‌لرزید: "ای پسر پدرم، یوسف

جان، فرزندم، تو کجا بودی؟ بیا تو، بیا که دلم را شاد کردی عزیز دلم!"... یوسف لنگان لنگان خود را به یکی از تختها رساند و با سنگینی نشست و ساکی را که روی شانه‌اش بود در کنارش گذاشت. مشهدی سلیمان با بغض و حیرت به پای یوسف خیره ماند؛ به جای خالی پایی که نبود و ساق شلوار با یک سنجاق به بالای زانو وصل شده بود و تازه در این موقع متوجه عصاهایی شد که در دست یوسف بود.

مشهدی سلیمان با تاثری که نمی‌توانست پنهانش کند گفت:"یوسف جان کاش کور می‌شدم و تو را این طور نمی‌دیدم، چه شده؟ چه بلایی سرت آمده؟" و یوسف تعریف کرد که چه طور در جاده آبادان-خرمشهر گلوله‌ی خمپاره به مینی‌بوسی که او و تعدادی غیرنظامی در آن بوده‌اند می‌خورد و او زمانی که در بیمارستانی در اهواز به هوش می‌آید می‌بیند که یک پایش را از دست داده و بدنش هم جا به جا ترکش خورده است و در اثر موج انفجار نمی‌توانسته حرف بزند. به گفته‌ی دکترها چند روز بیهوش بوده و چند بار تا سرحد مرگ پیش رفته و به دلیل نداشتن پلاک، به صورت گمنام در بیمارستان بوده و بعد از چند روز او را به تهران منتقل کرده و از آنجا هم پس از بهبودی نسبی مرخصش کرده‌اند.

یوسف سکوت کرده و سر به گریبان در فکر فرو رفته بود. مشهدی سلیمان خار در گلو پشت دستگاه قهوه خانه رفت و خودش را با ریختن چایی مشغول کرد. یوسف رو به مشهدی سلیمان کرد و گفت:"عمو سلیمان از مادرم چه خبر داری؟ حالش چطور است؟ دلم نیامد با این وضع بروم خانه، برای همین، موقعی حرکت کردم که شب برسم تا هیچ کس مرا نبیند."

مشهدی سلیمان استکان چای و قندان را جلوی یوسف گذاشت، سیگاری آتش زد و دودش را به سمت تیرهای چوبی فوت کرد:

-ای یوسف جان چه بگویم؟ مادر بیچاره‌ات خیلی عذاب کشیده. یک ماه پیش که چند روزی از وقت آمدنت گذشت و از تو خبری نشد، مادرت پرسان پرسان رفت شهر و آنجا بهش گفتند تو مفقودالاثر شده‌ای. بعد از آن بود که دیگر طاقت نیاورد در خانه بنشیند و از آن موقع تا حالا زن بیچاره هر روز صبح به صبح می‌آید کنار جاده و زیر آن درخت بید می‌نشیند و چشم به جاده می‌دوزد تا خود غروب و وقتی از آمدنت ناامید می‌شود، برمی‌گردد خانه. خدا را شکر که آمدی و او را از چشم انتظاری نجات دادی. بلند شو... بلند شو همین الان برویم به خانه‌تان.

یوسف با لحن ملتمسانه‌ای گفت:"نه! صبر کن عمو سلیمان، حالا نه! با این وضع نمی‌توانم بروم خانه"

مشهدی سلیمان که رگه‌ای از شماتت در صدایش بود گفت:"آخر پسرم چرا به فکر آن بیچاره نیستی؟ مادرت دارد دق می‌کند، مخصوصاً از دیروز به این طرف که جنازه‌ی علیرضا را آوردند حال و روزش خیلی بدتر شده."

یوسف دهانش باز مانده و بهت زده به مشهدی سلیمان خیره شده بود. کلمات بریده بریده و گنگ به سختی از میان لبهای لرزانش بیرون می‌آمد:"عمو سلیمان، علیرضا شهید شد؟"

صورتش را میان دستانش گرفت و زار زد:"آخ علیرضا، برادرم، رفیقم..."

مشهدی سلیمان دستپاچه شد. شرمندگی در صدایش بود:"آخ آخ! ببرد این زبانم یوسف، نباید این را می‌گفتم..." با دست به زانوی خودش می‌زد و زیر لب خودش را سرزنش می‌کرد:"آخر مرد حسابی این چه کاری بود کردی؟ اینطوری خبر می‌دهند؟!" می‌دانست که در تمام دهکده دوستی این دو جوان زبانزد همه بود.

یوسف دقایقی طولانی در خود فرو رفته بود و تنها شانه‌هایش تکان می‌خورد. مشهدی سلیمان پشیمان از وضعی که پیش آمده بود سعی در دلجویی داشت:"پسرم می‌دانم درد از دست دادن رفیق خیلی سخت است مخصوصاً شما دو نفر که مثل برادر بودید، ولی از درد از دست دادن فرزند که سخت‌تر نیست، پس ببین مادر علیرضا چه می‌کشد، ببین مادر خودت چه می‌کشد که خبر و اثری هم ازت ندارد"



یوسف سرش را روی زانو گذاشت و با صدای بغض دار و گرفته‌ای گفت:"عمو سلیمان بگذار من چند روزی در اتاق بالاخانه بمانم. اصلاً هیچ کس نداند من اینجا هستم. ببین می‌توانی یک جوری مادرم را آماده کنی، نمی‌خواهم با این وضع مرا ببیند."

مشهدی سلیمان لبش را گزید و با لحنی که سعی می‌کرد آرام باشد گفت:"باشد یوسف جان هر جور که فکر می‌کنی صلاح است عمل کن.

***

خاله هاجر جای همیشگی نشسته بود و به جاده‌ی خالی نگاه می‌کرد. دو چشم اشکبار هم از پشت پنجره‌ی اتاق بالای قهوه‌خانه به او دوخته شده بود. قلب یوسف فشرده می‌شد. لبهایش داغمه بسته و عضلاتش کرخت شده بود. با هر حرکت مادرش دلش می‌لرزید. چند بار دستش به سوی پنجره رفت تا آن را باز کرده و فریاد بزند:"مادر من آمدم" اما هر بار که به پایش نگاه می‌کرد، دستش سست می‌شد، سرش را به چارچوب پنجره تکیه می‌داد و می‌گریست. میان دو حس متضاد گرفتار آمده بود که در هر دو سوی این احساس مادرش قرار داشت.

مشهدی سلیمان رفت و پیش خاله هاجر نشست. جملاتی را که آماده کرده بود در ذهنش پس و پیش کرد. سعی می‌کرد شعف پنهانی را که در صدایش بود بروز ندهد:"خاله هاجر ناراحت نباش، یوسف دیر یا زود می‌آید، فقط باید صبور باشی، نگاه کن مادر علیرضا را..."

خاله هاجر با گوشه‌ی چارقدش نم چشمانش را گرفت و نگاهی عمیق به مشهدی سلیمان انداخت و گفت:"مشهدی! می‌دانم چه می‌خواهی بگویی. تو فکر می‌کنی از رفتن علیرضا کم جگرم سوخت؟ کم درد کشیدم؟ علیرضا را کمتر از یوسفم دوست نداشتم. او هم مثل پسرم عزیز بود، او هم پاره‌ی جگرم بود. فکر می‌کنی من نمی‌دانم مارال چه می‌کشد؟ داغ فرزند خیلی سخت است مشهدی، خیلی! خودت می‌دانی بعد از چندین و چند سال خدا این یک پسر را به من و خدابیامرز اسفندیار داد. ولی مشهدی من بوی یوسفم را دارم می‌شنوم! او حتماً می‌آید، خوابش را دیده‌ام، دلم روشن است که می‌آید."

***

غروب از راه رسیده بود. آخرین پرتوهای خورشید از روی قله‌ی همیشه برفی ساوالان گذر می‌کرد. خاله هاجر دستانش را ستون تن کرد و از جا برخاست. رد دستهایش روی نرمه خاک نقش بست، گویی تکه‌ای از وجودش را برای انتظار جا می‌گذاشت. باد به آرامی نقش روی خاک را محو می‌کرد. برای آخرین بار به جاده نگریست، دستانش را رو به آسمان بالا برد و زیر لب زمزمه کرد:"خدایا به داده و نداده‌ات شکر!" و راه افتاد. بانگ مرغ حقی از دور می‌آمد. پای درختان و چینه‌های گلی باغها و مسیر کوچه باغ پر بود از شکوفه‌های سیب و گیلاس که عطر سرمست کننده‌شان فضا را آکنده بود. خاله هاجر آهسته در مسیر سراشیبی دهکده گام بر می‌داشت. صدایی از پشت سرش می‌آمد که برایش غریب بود. صدای تق تق برخورد فلز با سنگ و خاک و سپس صدای خفه یک گام تنها... برگشت و به راهی که آمده بود نگاه کرد.

افق خونرنگ بود. پرستوها با پرواز سریعشان روی آسمان خط می‌کشیدند. خاله هاجر آغوش گشوده بود و خورشید در حال غروب ... جای خالی پای یوسف که بر بلندی راه ایستاده بود، چشم مادر را خیره کرده بود.

**پانویس:**

**(۱) اُوخشاما: کلام سوزناک و دوبیتی‌های مرثیه وار که زنان آذربایجان در فراق عزیزان از دست رفته‌شان می‌خوانند.**



۱۶۷

سیروس گنجوی

# رمزها و رازها

# علائم اسرارآمیز از فضا!

**آیا موجودات فضایی زندگی ما را زیر نظر دارند؟**

گاهی علائمی از فضای بی کران به زمین می‌رسد که خوراک خوبی برای تلسکوپ‌های رادیویی به شمار می‌رود. اما اینکه چه کسی این علائم را می‌فرستد و چرا می‌فرستد، هنوز برای کسانی که این علائم را ثبت کرده‌اند، به صورت یک راز باقی مانده است!

دستگاه‌های رادیویی غول آسا همواره ماهواره‌های ساخت دست بشر را از فضا دریافت و ردیابی می‌کنند. به ویژه زمانی که روسیه یا آمریکا یک ماهواره به مدار زمین و یا بالاتر از آن می‌فرستند، دانشمندان با تلسکوپ‌های رادیویی درصدد ثبت علائم ارسال شده برمی‌آیند. امروزه بشر موفق به ساختن دستگاه‌هایی شده که قادرند این صداها را به خوبی مشخص و ردیابی کنند. ولی در همان اوایل، واقعه‌ای رخ داد که در ابتدا، امری عادی می‌نمود ولی بعداً دانشمندان را به حیرت و شگفتی واداشت. ماجرا زمانی آغاز شد که دانشمندان امور فضایی، یک شیء پرنده را ردیابی کردند اما ناگهان متوجه شدند که آن شیء متحرک، یک جسم پرنده معمولی نیست. دانشمندان نه تنها نمی‌توانستند منبع آن را مشخص کنند، بلکه قادر به درک معنی و مفهوم علائم ارسالی نبودند!

دستگاه‌های ردیاب مرکز موشکی "کیپ کاناورال، واقع در فلوریدا، شروع به دریافت علائم رادیویی نیرومندی کردند که روزانه، بیش از سه ساعت، بدون وقفه ارسال می‌شدند. کارکنان آن مرکز این خبر را به دیگر مراکز مخصوص ردیابی در جهان مخابره کردند. تمام ایستگاه‌ها به جنب و جوش افتادند و دست کم در آمریکا، دو تلسکوپ بزرگ رادیویی محل و موقعیت این جسم پرنده را که این علائم عجیب از آن دریافت می‌شد، ثبت کردند.

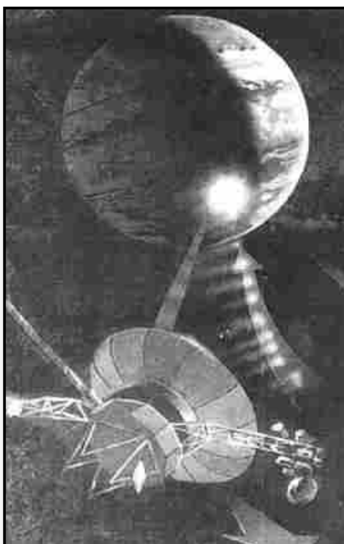
البته تعیین موقعیت و مسیر این فضاپیمای ناشناخته کار دشواری نبود. این علائم از جسم پرنده‌ای پخش می‌شد که با سرعتی متغیر ـ که حداکثر سرعت آن به بیش از ۱۵۰۰۰ کیلومتر در ساعت می‌رسید ـ به سوی کره ماه در حرکت بود. ابتدا به نظر می‌رسید که این علائم رادیویی از یک موشک روسی پخش می‌شود که به سوی کره ماه در حرکت است. تنها عاملی که در این میان شک و شبهه ایجاد می‌کرد، سرعت متغیر این سفینه بود. هیچ یک از سفینه‌هایی که از زمین به فضا پرتاب شده بودند مانند این جسم پرنده ناشناخته، متناوباً از سرعتش کاسته نمی‌شد و بار دیگر سرعت نمی‌گرفت!

آیا این وسیله پرنده اسرارآمیز، موشک جدیدی بود که روس‌ها مخفیانه به کره ماه پرتاب کرده بودند؟ آمریکا و انگلیس این موضوع را با منابع اطلاعاتی خود در سراسر جهان در میان گذاشتند ولی از پاسخی که دریافت کردند، سخت یکه خوردند. این منابع گفتند که روسیه در آن لحظه هیچ موشکی به فضا پرتاب نکرده است! با دریافت این خبر، معما پیچیده‌تر شد. دانشمندان امور فضایی با شتاب به گزارش‌های خود رجوع کردند و دوباره محاسبات خود را بررسی کردند. اما اشتباهی در کار نبود. همه چیز درست ضبط شده بود و مسیر پرواز جسم ناشناخته‌ای که این علائم از آن دریافت می‌شد، کاملاً مشخص بود. ابتدا موقعیت این شیء پرنده در ارتفاع ۴۸۰۰ کیلومتری کره زمین ثبت شده بود که در مسیر خود به سوی کره ماه یا نزدیکی آن پیش می‌رفت. در حالی که بعداً این جسم پرنده ناگهان از سرعت خود کاست. چندین بار به سمت جلو جهش کرد و سپس، مسیر جدیدی را در پیش گرفت که برخلاف انتظار از کره ماه دور می‌شد و به سوی فضای بی کران پیش می‌رفت!

جالب اینکه ایستگاه‌های ردیاب در نخستین اطلاعیه‌های خود با افتخار اعلام کردند که سرگرم ضبط این علائم هستند. به این ترتیب، افکار عمومی را در جریان واقعه قرار دادند اما پس از آن که با نتایج مبهم کشفیات خود روبرو شدند، با شتاب زیادی سعی کردند روی مطالبی که قبلاً فاش کرده بودند، سرپوش بگذارند!

سپس با انتشار بیانیه‌های متعدد که از لحاظ محتوا با یکدیگر متفاوت بودند، بی‌هیچ توضیح قابل قبولی، به هدف دلخواهشان که ایجاد شک و تردید در میان مردم بود، دست یافتند.

درباره این علائم رادیویی مرموز، اولین توضیحات از قول یکی از دانشمندان کمپانی "لاک هید" (سازنده وسایل مورد نیاز سفینه‌های فضایی) که نامش فاش نشد، ارائه شد. او خاطر نشان کرد که این علائم هر چند که غیرمشخص هستند، شباهت زیادی به علائم ارسالی از ماهواره شماره یک روس‌ها دارند. این توضیح، هر چند ظاهراً جالب بود، در اصل کاملاً بی‌معنی بود زیرا ماهواره روسی که "اسپوتنیک یک" نامیده می‌شد، ماهها ساکت بود و هیچ علامتی را مخابره نمی‌کرد و به طوری که ردیابی مسیر این ماهواره را نشان داده بود، عمر این ماهواره به پایان رسیده و بر فراز اقیانوس اطلس جنوبی با مرگی آتشین روبرو شده بود. یک بیانیه رسمی که از طریق روزنامه‌های تجاری منتشر شد، حکایت از آن داشت که "گازهای حاصله از این موشک، در اطراف کره ماه و بالاتر از آن ردیابی شده است!



با این کارها عملاً می‌خواستند وانمود کنند که این شیء مرموز که دانشمندان را شگفت زده کرده بود، چیزی جز یک وسیله ساخت دست بشر نیست! این سخنان نیز مانند اظهارات دانشمندان بی‌نام و نشان "لاک هید" عاری از ایراد نبود زیرا تلسکوپ‌های رادیویی قادر به ردیابی گازهای حاصله از موشک‌ها از زمین تا کره ماه نبودند!

البته دریافت علائمی که منبع زمینی ندارند، تازگی ندارد. برای مثال، می‌توان از "مارکنی"، مخترع رادیو یاد کرد که در نخستین روزهای اختراع رادیو علائم اسرارآمیزی را از یک منبع ناشناخته در فضا دریافت کرد. بعدها نیز بارها چنین اتفاقی رخ داد. اما بی‌تردید، علائم رادیویی مرموزی که از آن جسم پرنده موردنظر ما دریافت شد، مربوط به زمانی بود که هیچ گونه وسیله ساخت دست بشر در مدار کره زمین وجود نداشت!

اینکه این جسم پرنده ناشناخته چه بود و از کجا آمده بود و به کجا رفت، هنوز به صورت یک راز باقی مانده است و فصل تازه‌ای را در زمینه دریافت علائم اسرارآمیز فضایی می‌گشاید!

## هیولایی در آسمان

برخی از دانش پژوهانی که درباره پدیده‌های شگفت‌انگیز مطالعه می‌کنند، بر این باورند که کره زمین از دیرباز همواره تحت نظارت و مراقبت شدید و سیستماتیک قرار داشته است. تعدادی از دانشمندان نیز اعم از دولتی و غیردولتی به این نکته اشاره داشته‌اند. بیایید با هم به یکی از رویدادهای شگفت‌انگیز که با شواهد و مدارک موثق همراه است، نظر بیفکنیم:



دو سال پس از پایان جنگ جهانی دوم، یک کشتی بخار به نام "لندووری کسل" بندر "مومباسو" در "کنیا" را به قصد "کیپ تاون" واقع در آفریقای جنوبی ترک کرد. ناخدا و سرنشینان کشتی از اینکه هوا صاف و دریا آرام بود، خوشحال شدند. کشتی به آرامی سینه امواج را می‌شکافت و در مسیر خود پیش می‌رفت.

شب بعد، یعنی شب اول "ژوییه"، این کشتی از تنگه "ماداگاسکار" عبور کرد. ساعت حدود ۱۱ شب بود و تعدادی از مسافران که بی‌خواب شده بودند، روی عرشه کشتی نشسته و سرگرم گفت‌وگو و نوشیدن چای بودند. ناگهان روشنایی عجیبی در آسمان توجه آنان را جلب کرد. ابتدا دیده‌بان سیاهپوست کشتی این روشنایی را دید که به سرعت به کشتی نزدیک می‌شد و او فریادزنان، ناخدا و خدمه کشتی را خبر کرد. لحظه‌ای بعد، این روشنایی اسرارآمیز در حالی که مرتب از ارتفاع آن کاسته می‌شد، با همان شتاب و سرعت از کشتی گذشت. سپس ناگهان از سرعت افتاد و در فاصله ۱۵ متری بر فراز آب به حرکت خود ادامه داد. در حالی که سرعتش را با کشتی هم آهنگ می‌کرد، نور خود را متوجه پایین کرد و مانند نورافکنی، دایره‌وار سطح دریا را روشن کرد. سرنشینان کشتی بی آن که قدرت اظهارنظری داشته باشند، با چشمانی از حدقه درآمده به این پدیده نورانی شگفت‌انگیز چشم دوخته بودند و نمی‌دانستند که در دل آن شب تاریک، سر و کله این روشنایی اسرارآمیز از کجا پیدا شده و چه خیال شومی در سر داشت؟ انگار نورافکن غول آسایی بود که دایره‌وار بر سطح دریا تابیده بود تا راه را برای جسم ناشناخته‌ای باز کند. سپس ناگهان این نورافکن خاموش شد... و در این هنگام، خود آن جسم وحشتناک پدیدار شد!

همه کسانی که روی عرشه کشتی ایستاده بودند، از تعجب و هراس خشکشان زده بود و نمی‌دانستند بعداً چه اتفاقی خواهد افتاد. سیاهپوستانی که به وجود ارواح خبیثه اعتقاد داشتند، از وحشت فریاد کشیدند و برخی از سفیدپوستان که می‌پنداشتند افسانه دوران کودکی آنها در این نقطه از دریا جان گرفته و هیولای وحشتناکی به نام غول، تنوره کشان ظاهر شده است، سراسیمه به قسمت زیرین کشتی گریختند و برخی دیگر، در دم نقش زمین شدند و از حال رفتند! دیگر سرنشینان کشتی بر اثر هیاهویی که به پا خاسته بود، از خواب بیدار شدند و در حالی که چشمان خود را از سر ناباوری می‌مالیدند، دیوانه وار در هم می‌لولیدند. تنها آن دسته از سرنشینان این کشتی که دل و جرأت و کنجکاوی بیشتری داشتند، سر جای خود ایستادند و به این منظره شگفت‌انگیز چشم دوختند. در گفت و گویی که بعداً با این عده انجام شد، همگی متفق القول بودند که آنچه به چشم دیدند چیزی شبیه یک سفینه استوانه شکل غول آسا بود که ظاهری متالیک داشت و طول آن، پنج برابر قطرش بود. برخی از شاهدان عینی این سفینه غول آسا را به یک سیگار فولادین بسیار بزرگ تشبیه کردند که انتهای آن بریده شده بود. هیچ دریچه یا روزنه‌ای با خارج نداشت، و یا این طور به نظر می‌رسید. آنها همچنین گفتند که این سفینه غول آسا با توجه به اینکه قادر بود سرعت خود را با سرعت کشتی هماهنگ کند و یا آن نورافکن کذایی را به کار برد، کاملاً می‌شد حدس زد که از سوی نوعی موجودات هوشمند کنترل می‌شد!



آیا روشناییهای اسرارآمیز نورافکن‌های غول آسا در دل آسمان هستند؟

قد و قواره این جسم ناشناخته به راستی غیرقابل تصور بود. به طوری که این شاهدان عینی، از جمله افسران کشتی تخمین می‌زدند چیزی در حدود سه یا چهار برابر طول کشتی آنان بود که با یک حساب سرانگشتی می‌شد دریافت که آنچه آنها به چشم دیدند، بیش از ۳۰۰ متر طول و ۶۰ متر قطر داشته است!

این جسم غول آسا پس از آن که حدود یک دقیقه سایه به سایه کشتی "لندووری کسل" حرکت کرد، به آرامی و بدون سر و صدا دوباره از سطح آب برخاست تا آن که به ارتفاع ۱۰۰۰ پایی سطح دریا رسید و در این هنگام، ناگهان انوار نارنجی رنگی شبیه شعله آتش از قسمت عقب این سفینه زبانه کشید. ابتدا به سمت جلو خیز برداشت، سپس به سرعت خود را بالا کشید و در آسمان شب از نظر ناپدید شد.

این رویداد هر چند در دفاتر وقایع کشتی ثبت شده بود و تمام سرنشینان کشتی سوگند می‌خوردند که این جسم ناشناخته را دیده‌اند، مانند بسیاری از گزارش‌های مربوط به "یوفو" (اجسام ناشناخته پرنده) به سرعت به دست فراموشی سپرده شد. به ویژه این که این بار، از یک سفینه غول آسا سخن به میان می‌آمد که در تاریخ "یوفو" بی‌سابقه بود و به همان اندازه باور کردنش دشوار! تنها آنان که این پدیده شگفت‌انگیز را به چشم دیده بودند، همچنان آن را به عنوان خاطره‌ای فراموش نشدنی در قلب و روحشان حفظ کردند!

## بشقاب پرنده‌ها از کجا می‌آیند؟

سال‌ها بحث بر سر این موضوع بوده که ماهیت این اجسام پرنده ناشناخته چیست و از کجا سر و کله‌شان پیدا می‌شود. موافقان و مخالفان تئوری "موجودات فرازمینی" هر کدام نظریاتی در تأیید یا رد این موضوع ارائه می‌دهند. پاره‌ای از دانشمندان بر این باورند که در فضای بی کران، میلیاردها سیاره و ستاره و کهکشان وجود دارد بنابراین، کره زمین نمی‌تواند تافته جدا بافته باشد و موجودات زنده فقط در روی کره ما وجود داشته باشند. چه بسا در کهکشان‌های دیگر، کراتی وجود داشته باشند که از لحاظ موقعیت آب و هوایی ـ که امکان زیستن بر روی سیاره را فراهم می‌کند ـ مشابه کره زمین باشند. بنابراین، بعید نیست که در آن سیارات نیز حیات به صورت ساده یا پیچیده‌اش ـ و یا حتی به شکلی که در اندیشه ما نمی‌گنجد، در جریان باشد. اما همان گونه که ما، به خاطر بُعد مسافت نمی‌توانیم به آن کرات سفر کنیم، آنها نیز قادر به انجام این کار نیستند. مگر آن که موجوداتی به مراتب هوشمندتر از ساکنان کره زمین وجود داشته باشند که قادر باشند با سرعتی بیش

بقیه در صفحه ۶۵

سپهر صفادار





## شکاف‌های نگران کننده

ظاهراً انرژی هسته‌ای تمام آن چیزی نیست که ما اکنون می‌شناسیم. طبق گزارشی که اخیراً در نشریه Ecologist منتشر شده، تعداد بیش از ۱۶ هزار شکاف و ترک متعدد در دو راکتور هسته‌ای بلژیکی مشاهده شده‌اند. این ترک‌ها در مخازن فولادی تحت فشار راکتورهای «دوئل ۳» و «تیهانگ ۲» در بلژیک دیده شده‌اند. این مخازن حاوی هسته‌های به شدت رادیواکتیو هستند و منهدم شدن آنها می‌تواند منجر به فاجعه هسته‌ای وحشتناکی شود که تشعشعات فراوانی را در محیط پخش خواهد کرد. به گفته دو دانشمند این حوزه به نام‌های پروفسور «والتر بوگارتس» و پروفسور «دیگبی مک دونالد»، ممکن است این ترک‌ها مربوط به فرسایش و خوردگی‌هایی باشند که در فرآیندهای معمول راکتورها پدید آمده‌اند. اما بدترین مشکل این است که این فقط یک حدس است و هیچ کس دلیل ظهور این ترک‌ها را نمی‌داند. هر دلیلی هم که پشت آن باشد، عواقب منهدم شدن راکتورها اصلاً جالب نخواهد بود. به گفته پروفسور مک دونالد، ممکن است عواقب بسیار شدیدی به دنبال داشته باشند، مانند شکسته شدن مخزن فشار و یا از دست رفتن مایع خنک کننده راکتور. چنین حادثه‌ای در ابتدا به صورت یک نشتی ظاهر خواهد شد. او توصیه می‌کند که تمام مسئولان عملیاتی راکتورها باید مخازن فشار را با امواج فراصوت آزمایش و بررسی کنند، همه مخازن. پروفسور بوگارتس افزود که به نظر می‌رسد آثار خوردگی را دست کم گرفته‌اند. مشکل به وجود آمده برای این راکتورها به شدت جدی است، طوری که مدیر کل آژانس فدرال کنترل هسته‌ای اعلام کرده است که مشکلات مربوط به این دو راکتور ممکن است در صنعت هسته‌ای سراسر جهان نیز وجود داشته باشد و تنها راه حل آن، بررسی دقیق تمام ۴۳۰ نیروگاه هسته‌ای موجود در سرتاسر دنیاست.



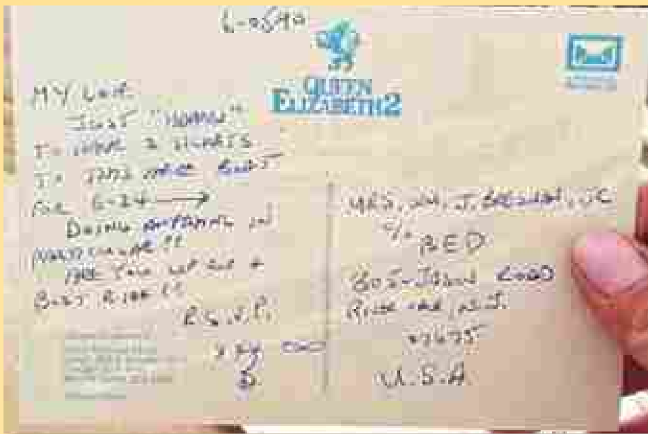


## پیاده‌روی در بالکن



چرا باید همه بالکن‌های ساختمان به موازات دیوار ساخته شوند؟ این سوالی بود که گروه ساختمانی «زالسکی» از خود پرسیدند و در نهایت به ایده‌ای غیرمنتظره برای بالکن خانه‌ها دست یافتند. پروژه آنها از این قرار است که در فضای خالی موجود بین ساختمان‌ها، یک مسیر خمیده ساختند که در هوا معلق است و از جلو درب بالکن همه خانه‌های آن قسمت رد می‌شود. کف این مسیر را هم با خاک و چمن، گیاهان و گل‌ها پر کردند تا مسیری سبز و زیبا شکل دهند. به این ترتیب ساکنان خانه‌ها می‌توانند درب بالکن خانه‌شان را باز و روی این مسیر سبز پیاده‌روی کنند تا هوایی تازه کنند. این طرح کمک می‌کند الگوهای قدیمی و کلیشه‌ای برای ساخت بالکن منازل به طرحی خلاقانه تبدیل شود که به افراد اجازه می‌دهد بدون نیاز به ترک ساختمان، در فضای بیرون قدم بزنند و استراحت کنند. این مسیر کاملاً در هوا معلق است و به وسیله سیم‌های فلزی و فولادی که به دیوار ساختمان‌ها محکم شده‌اند، نگه داشته می‌شود. این تیم ساختمانی عرض ۸۰ سانتی‌متر را برای این مسیر در نظر گرفته‌اند تا سایه بزرگی را روی زمین ایجاد نکند. تنها مشکل احتمالی این است که به دلیل فضایی که اشغال می‌کند، تمام طبقات نمی‌توانند از آن بهره ببرند و شاید برخی از همسایه‌ها دوست نداشته باشند که مردم بیرون پنجره‌شان قدم بزنند. با این حال، تا کنون این طرح طرفداران بسیاری پیدا کرده است.






## عاشق‌ترین

آقای «بیل برسنن» توانسته است با زندگی عاشقانه‌ای که برای همسرش ساخته، لقب رمانتیک‌ترین مرد دنیا را از آن خود کند. از زندگی مشترک این زوج ۴۰ سال می‌گذرد و آقای برسنن در تمام این مدت، هر روز یک نامه عاشقانه برای همسرش می‌نوشت و از او قدردانی و تمجید می‌کرد. همسر او «کریستین» به شدت به این کار شوهرش علاقه داشته و تاکنون حدود ۱۰ هزار نامه از او دریافت کرده است که هر کدام در روزی جداگانه نوشته شده‌اند. این زوج بی‌نظیر از دوران تحصیل با یکدیگر آشنا شدند و بعد از اتمام تحصیلات خود در سال ۱۹۷۴، با هم ازدواج کردند. کریستین تمام نامه‌هایی را که از شوهرش دریافت کرده، با دقت نگهداری می‌کند و آنها را با نظم خاصی چیده است و گاه به گاه برای مرور خاطرات و روزها و سال‌های گذشته آنها را مرور می‌کنند. آنها بر این باورند که حفظ حس عاشقانه بین دو طرف، به هر دوی آنها بستگی دارد و وقتی در مورد رمز موفقیتشان سوال شد، اعلام کردند که شعارشان این است که هیچ وقت هنگام شب وقتی به خواب می‌روید، عصبانی نباشید و همیشه با همسر خود در مورد همه چیز صحبت و مشورت کنید و قبل از اینکه به خواب بروید، مشکلات پیش آمده را حل کنید و با قهر و کینه نخوابید. آنها اضافه کردند که در مدت این ۴۰ سال با هم مشاجره کرده اما همیشه اختلافات خود را با صحبت حل کرده‌اند. آنها از هر چیزی که آرامش فضای خانه و به خصوص اتاق خوابشان را بر هم بزند، دوری کرده‌اند و سعی داشته‌اند همواره بیشترین توجه را به همسر خود داشته باشند. مجموعه نامه‌های عاشقانه این زوج را می‌توان در واقع یک دفتر خاطرات بزرگ از زندگی‌شان دانست. آنها امیدوارند که زوج‌های جوان از شکل زندگی آنها درس بگیرند و این روش زندگی، هدایتگر آنها باشد.

## دیگر پنچر نمی‌شوید

مدتی است که موضوع اختراع دوباره چرخ و بهبود آن مطرح شده است اما بر خلاف صنعت خودروسازی، چرخ‌ها در ۱۰۰ سال گذشته تغییر یا پیشرفت چشمگیری نداشته‌اند. ایده چرخ‌های بدون هوا در این میان منحصر به فرد بوده است اما تاکنون هیچ شرکتی نتوانسته بود مدل قابل قبولی از آن را برای تولید ارائه کند. اکنون یک شرکت تولیدی کره‌ای به نام «هانکوک»، چرخ بدون هوایی تولید کرده است که می‌تواند این شرایط را کاملاً تغییر دهد. این چرخ که i-Flex نام دارد، هیچ تیوب هوایی درون خود ندارد، سبک است، پنچر نمی‌شود و ۹۵ درصد قابل بازیافت است. همه این ویژگی‌ها، این محصول را از دیگران متفاوت کرده است. بافت‌های روی لاستیک با طرح‌های هندسی خاصی قرار گرفته‌اند که استحکام لاستیک را فراهم می‌کنند تا بتواند وزن خودرو را تحمل کند و برای این کار نیازی به تیوب هوا نداشته باشد. با این لاستیک‌ها دیگر نگران پنچری و تنظیم باد لاستیک‌ها نخواهید بود. لاستیک i-Flex در نمایشگاه خودروی فرانکفورت رونمایی شد و هم اکنون در حال سپری کردن مراحل تکمیلی است تا در آینده نزدیک وارد چرخه تولید شود.



هم اکنون شرکت سازنده این لاستیک در حال کار روی پروژه همزمان دیگری برای ساخت لاستیک بدون هوای دیگری است که احتمالاً پیشرفت‌هایی را نسبت به این مدل خواهد داشت. از جمله اینکه شکل لایه بیرونی آن قابل تغییر و انعطاف‌پذیر خواهد بود و بسته به نوع جاده‌ای که روی آن حرکت می‌کند، تغییر خواهد کرد تا بتواند به‌راحتی روی هر سطحی حرکت کند.



## درخت نیروبخش

این محصول که به شکل یک درخت سبز است، کاملاً با استفاده از تکنولوژیِ پرینت سه بعدی ساخته شده است اما این تنها ویژگی این درخت نیست. شما می‌توانید برگ‌های آن را خودتان روی درخت نصب کنید، برگ‌هایی که صفحه‌های خورشیدی انعطاف‌پذیر هستند. هر قدر برگ‌های بیشتری روی درخت نصب کنید، انرژی بیشتری تولید خواهد کرد. همچون درختان طبیعی که از نیروی خورشید استفاده می‌کنند، این درخت کوچک نیز از نور خورشید برای شارژ کردن وسایل برقی شما استفاده می‌کند. صفحات خورشیدی آن بسیار نازک هستند و تنها ۰.۲ میلیمتر ضخامت دارند. مجموعه‌ای از ۲۰۰ برگ جریان برقی حدود ۳.۲ آمپر و ۱۰.۴ برق به شما می‌دهد که برای استفاده بسیاری از وسایل برقی کافی است. این شارژر خورشیدی منحصر به فرد، محصول یک شرکت صنعتی فنلاندی و در نوع خود، بزرگترین شرکت در شمال اروپاست.



ابعاد کوچک این درخت و قابل تغییر بودن تعداد برگ‌ها و انرژی تولیدی آن است که موجب خاص شدن آن می‌شود. کافی است در هوای آفتابی آن را بیرون ببرید تا قدرت معجزه‌گرش را مشاهده کنید.



برای آن که کاری دیگر امکان‌پذیر گردد، نگاهی دیگر لازم است ●یونگ

# تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

**دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها:**

**۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!**

**۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.**

## موش و چشم دخترم

**فهیمه قدیمی، ۵۴ ساله، متأهل، خانه‌دار، اراک**

دختر چهارده ساله‌ای دارم که خواب دیدم موش آمد و گوشه‌ی چشمش را کند. بعد موش افتاد و مرد.

### تعبیر

این خواب را تعبیر می‌کنم تا نگرانی بسیاری از افرادی که چنین خواب‌هایی می‌بینند، برطرف شود. منظورم از چنین خواب‌هایی، آنهایی است که اشاره‌ای دارد به موضوعاتی که روزمره‌ی ماست و خطرناک نیستند. برای مثال چشم دختر این خانم ضعیف است اما عینک نمی‌زند. مادر بی‌گمان نگران است که چشمش ضعیف‌تر شود. پس خواب می‌بیند که موشی آمد و به چشمش آسیب زد. سؤال: چرا موش آمد و مثلاً گنجشک نیامد؟ موش نمادِ موجودی موذی است که در این خواب به معنی پسر است. چرا پسر؟ زیرا اگر این دختر عینک نمی‌زند، به این دلیل است که می‌ترسد زیبایی او بدنما شود. معمولاً بدنمایی دختر را به پسر ربط می‌دهیم بنابر این موش که در این خواب نماد پسر است، به چشم او آسیب می‌زند. چرا موش می‌میرد؟ زیرا این دختر اصولاً اهل فکر کردن به پسر نیست. از این خواب نتیجه می‌گیریم که نگران کننده نیست و فقط به موضوعی روزمره و بی‌خطر ربط دارد. والبته این را نیز می‌فهمیم که این دختر اعتماد به نفسِ پایینی دارد که از عینک زدن گریزان است. در چنین وضعیتی باید به او کمک کرد تا اعتماد به نفسِ خود را بالا ببرد و گرنه پس از دو سه سال به دردسرهایی دچار خواهد شد و در بیداری گرفتارِ موش‌های واقعی خواهد شد.

## گران بود نخریدم!

**عذرا افسری، ۲۳ ساله، مجرد، دانشجو، شاهرود**

دیدم داشتم کفش رنگی امتحان می‌کردم. رنگ‌هایش را دوست داشتم. به پایم خیلی می‌آمد ولی قیمتش بالا بود، نخریدم. کفش دیگری هم بود که سفیدِ گل گلی بود. خیلی قشنگ بود. گران بود نخریدم.

### تعبیر

از او پرسیدم: اگر در بیداری چیزی گران باشد و خوشش بیاید، نمی‌خرد؟ گفت نمی‌خرد. پرسیدم: به کسی علاقه دارد؟ گفت: "رشته‌ی من روانشناسی است. آقایی هست که مشاور است. به او علاقه دارم. کلاس‌های خصوصی دارد. خواستم در کلاسش ثبت نام کنم ولی هزینه‌اش بالا بود، نرفتم". حالا تعبیر این خواب روشن می‌شود: عذرا افسری اهل حساب کتاب است بنابر این با این که آن استاد را دوست دارد، چون شهریه‌ی کلاس‌هایش بالاست، روی دلش پا گذاشت. معمولاً کفش نماد جفت است. در این خواب هم کفش را پسندید اما قیمتش گران بود بنابر این نخرید. یعنی درست همان چیزی که در بیداری اتفاق افتاده.

## منم که حقیقت را فاش می‌کنم

**خبیر صفدری، ۴۷ ساله، مجرد، شاغل، کرمانشاه**

با کسی که نمی‌دانم کیست و همیشه در خواب‌هایم هست، رفتم کنار رودخانه. در آن رودخانه که آبش زلال بود، ماهی‌های درشتی دیدم که داشتند می‌مردند. پسربچه‌ای نزدیک آمد. پس گردنش را گرفتم که تو در این آب، مرگ ماهی ریخته‌ای. می‌خواستم او را به محیط زیست تحویل بدهم. صد متر بالاتر آقا و خانمی نشسته بودند. خانم به آن پسر اشاره کرد که بیا بالا و به او یعنی به من توجه نکن. من رفتم بالا و با آن خانم درگیر شدم که خودت وضع رودخانه را خراب کرده‌ای، حرف زیادی هم می‌زنی؟ چون حرف من درست بود، خانمه خواست فرار کند. پا جلو پایش گذاشتم و خورد زمین. از آقایی که همراهش بود، چیزی یادم نمی‌آید اما جزئیات خانم را به یاد دارم. بعد هر دو از خوابم رفتند. پسره به من گفت همه‌ی ماهی‌ها نمرده‌اند. یک ماهی که قیافه‌ی پلشتی داشت، بیرون آورد و گفت هنوز جان دارد. پس گردن پسره را گرفتم و گفتم تو مسئول این مرگ و میر هستی. بعد وارد اتاقی شدم. در اتاق بغلی تلویزیون روشن بود و گوینده خبر داشت می‌گفت ماهی‌ها صحیح و سالمند. خواستم تلویزیون اتاق خودم را روشن کنم نشد. کسی که با من در خواب‌هایم هست، کنترل تلویزیون را گرفت و گفت خیلی دست و پا چلفتی هستی. ولی خودش هم نتوانست تلویزیون را روشن کند.

### تعبیر

شما به محیط زیست و فیلم‌های راز بقا علاقه دارید. غیر از این به دلیل وسواسی که در شما هست، با ازدواج کردن مشکل دارید. همان وسواس باعث شده خود را حق به جانب بدانید و درباره‌ی مسائل گوناگون با دیگران بحث می‌کنید. ضمناً ماهیگیری هم می‌کنید. اینها ریشه‌های خواب شما هستند. مطمئن هستم که وقت‌هایی که به ماهیگیری می‌روید یا وارد طبیعت می‌شوید، انتقادهایی می‌کنید و مردم و مسئولان را مسبب خراب شدن حیات وحش و طبیعت می‌دانید. این نشان می‌دهد که نوعی بدبینی دارید. در خواب هر کس را که دیدید، نتیجه گرفتید که طبیعت را خراب کرده‌است. دلیلی هم نداشتید که ثابت کنید. در ذهن شما این آرزو هست که کاش قدرتی قانونی داشتید و راه می‌افتادید تا هر کس خطایی و خلافی کرد، او را مجازات کنید. بخشِ دیگر خواب، به مشکلاتی ربط دارد که در ازدواج دارید. از یک طرف خواهانِ ازدواجید، از یک طرف بدبین هستید. آن خانم نماد نیاز شماست به ازدواج و چون از راهش نمی‌توانید به او نزدیک شوید، مرگ ماهی‌ها را بهانه می‌کنید و برای این که موجه جلوه کنید و کسی به شما خرده نگیرد که دنبال زنی رفته‌اید، چالش خود را با او قانونی و محیط زیستی می‌کنید. ماجرای تلویزیون هم معلوم می‌کند که به اخبارِ تلویزیون اعتماد ندارید. کسی که در خواب‌های شما با شما هست، خودِ شما هستید. پیشنهاد می‌کنم پس از یک دوره‌ی مشاوره، برای ازدواج آستین بالا بزنید.

کریم ملکی

## پیوند سر انسان در آینده

**شـاید باور نکنید اما به زودی عمل جراحی پیوند سـر انسـان به بدن با توجه به پیشرفت‌های پزشکی انجام خواهد شد.**

هزینه این عمل **هفت و نیم میلیون دلار** برآورد شد و **پزشکان تورین ایتالیا** آن را پروژه‌ای عملی عنوان کرده‌اند. دکتر "**سرجو کاناورو**" در مورد این جراحی گفت؛ این جراحی به صورتی است که به بدن یک بیمار دچار مرگ مغزی که پیکری سالم دارد، سر فردی که دچار ضایعه نخاعی یا بیماری تخریب کننده‌ای شده، پیوند زده می‌شود. "کاناورو" در نشست سالانه آکادمی عصبی آمریکا و ارتوپدی جراحان گفت؛ که چنین عملی تا دو سال دیگر صورت خواهد گرفت.

وی در ادامه افزود: بافت‌های گردن پس از سـرد شـدن سـلول‌ها جدا و رگ‌های بزرگ با لوله‌های ظریف به هم متصل می‌شوند و در مرحله بعدی عضلات و جریان‌های خون وصل خواهد شد و سه تا چهار هفته سر بدون حرکت باقی خواهد ماند.



البتـه برخی منتقدان مانند دکتر "**جری سیلور**" در این باره می گویند، این عمل بسیار غیر انسـانی اسـت و هرگز نباید انجام شود، اما "کاناورو" انجام چنین عملی را حمایت از بیماران عنوان و بیان کرده اسـت: اگر مردم نخواهند این نوع پیوند انجام نخواهد شـد و بر عکس شـاید مردم برخـی از نقاط جهان خواسـتار چنین عملی شوند. به هر حال من معتقدم که فرد بیمار پس از جراحی می تواند سر خود را تکان دهد، صورتش را حس کند و در عرض یک سال می تواند راه برود. البته در ایـن میان بعضی از پزشـکان این عمل را بسـیار غیر ممکن توصیف کرده‌اند چرا که در آینـده آن فرد مشـکلات فراوانی در پی خواهد داشت.

## چای لب سوز یا جان سوز؟!

**یک زن چینی در اشتباهی فاحش ۲۰ هزار پوند اسکناس‌های پنهان شده شوهرش درون اجاق را برای دم کردن چای به آتش کشید.**



شـوهر این زن چینی دسـته‌های اسـکناس را که حقوق کارمندی‌اش بود، در اجاق آشـپزخانه پنهان کرده بود و همسـر از همه جا بی‌خبر او برای آن که برای شـوهر خسـته و از کار برگشـته‌اش چای دم کند، هیزم‌های موجود در اجاق را با ریختن نفت شعله‌ور کرد و همه اسکناس‌ها را به آتش کشید. زن خانه‌دار در این باره گفت: من از وجود پول‌ها در اجاق گاز کاملاً بی‌اطلاع بودم و وقتی پی به این حقیقت بردم یک لحظه بدنم بی‌حس شد و نمی‌توانستم از جایم برخیزم و آتش را خاموش کنم، هر چند برای شعله‌ور شدن سریعتر هیزم‌ها نفت ریخته بودم این موضوع و کار را برای خاموش کـردن مشـکل کرده بود. شـوهر این زن که "وانگ" نـام دارد در این باره گفت: همسر من گناهی ندارد من او را دوست دارم و می‌بخشم، او تقصیری ندارد و از وجود پول‌ها درون اجاق بی‌خبر بود. شـوهر این زن یک شـرکت سـاختمانی دارد و تمامی پول‌ها متعلق به حقوق کارکناش بود. گفتی اسـت بسیاری از مردم چین به دلیل بی‌اعتمادی به بانک‌ها، پول‌های خود را هنوز به روش‌های سنتی درون اجاق، بالش یا زیر فرش پنهان می‌کنند تا از دست دزدان در امان باشند.

## قابل توجه اعیان نشین‌ها

**زن نظافتچـی که به خانه‌های اعیانی ثروتمندان دسـتبرد می‌زد دستگیر شد.**

ایـن زن که ظاهری مظلوم و مورد اطمینان داشـت، در خانه تکانی‌های عید با چهره‌ای فریبنده به دزدی طلا و پول می‌پرداخت. چندی پیش زن جوانی با مراجعه به دادسـرا از سـرقت طلاهای خانه‌اش از سوی یک زن نظافتچی خبر داد و گفت: برای شب عید یک کارگر گرفتم تا خانه‌ام را تمیز کند، البته این زن از طریق یکی از دوستانم به من معرفی شد و تصور کردم که قابل اعتماد است، چرا که ظاهر خوبی داشت، ولی بعد از رفتنش متوجه شدم سکه و طلاهایم را سرقت کرده است. بدین ترتیب مأموران بلافاصله با مشـخصاتی که به دست آوردند خدمتکار را شناسایی و دستگیر کردنـد. این زن در بازجویی‌های پلیسـی در حالـی که اصرار بر بی‌گناهـی می‌کـرد به سـرقت طلا و جواهرات اعتـراف کرد. با اعتراف این زن مشـخص شـد که وی از ۱۰ خانه اعیانی دیگر نیز به بهانه نظافت سـرقت کرده‌اسـت. در ادامه متهم با قرار قانونی روانه زندان شـد و تلاش مأموران در خصوص شناسـایی دیگر مالباختگان این پرونده ادامه دارد.

## دستگیری هکر ایرانی در ترکیه

**یک هکر ایرانی که میلیون‌ها سـهام شـرکتی در آمریکا را هک کرده بود، در استانبول ترکیه دستگیر شد.**

در پی شکایت شرکت خصوصی در ایالات "ورمونت" آمریکا مبنی بر هک میلیون‌ها دلار از سهام این شرکت، پلیس فدرال آمریکا همراه سازمان سیا تحقیقات در این خصوص را آغاز کردنـد و در پـی آن مردی ایرانی به نام "نیما گلسـتانه" متهم به هک این شـرکت آمریکایی شـد. بدین ترتیب با تلاش‌های پلیس فدرال آمریکا مشـخص شد که این فرد از آمریکا خارج شـده اسـت. بنابر این ادامه بررسی این پرونده توسط پلیس بین المللی آغاز شد، تا اینکه پس از سه ماه تحقیقات در تمام نقاط جهان، سـرنخ‌هایی از وی در کشـور ترکیه پیـدا شـد و به این ترتیب گلسـتانه را در هتلـی واقع در حوالی مسـجد سلطان احمد شهر استانبول دستگیر کردند.



وی در حال حاضر در زندان "مال تپه" ترکیه بازداشـت اسـت و قرار اسـت در عـرض ۶۰ روز به پلیس فدرال آمریکا تحویل داده شود.

اگر زیبایی را آواز سر دهی، حتی در تنهایی بیابان، گوش شنوا خواهی یافت
● جبران خلیل جبران

## تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۶۰)

مصطفی گلیاری

# ایلخانان مغول: اولجایتو و ابوسعید

در شماره‌ی پیش از غازان خان و از مسلمان شدنش گفتم. او با تیمورخان که خاقان چین بود پیمان دوستی بست. پادشاه اسپانیا نیز با او از در اتحاد در آمد. در روزگار غازان خان دانش و ادبیات وصنعت و هنر پیشرفت خوبی کرد. پس از غازان، برادرش محمد اولجایتو ملقب به خدابنده به پادشاهی رسید. او جانشین رسمی غازان بود ولی دشمنانش مدعی پادشاهی شدند. اولجایتو همه را با نیرنگ از سر راه برداشت. او چند بار دین خود را تغییر داد و سرانجام شیعه شد. رشیدالدین فضل الله که مردی دانشمند بود، وزارت اولجایتو را داشت. داستان توطئه‌ی گورسرخی را علیه وزیر خواندید و دیدید که خود گورسرخی محکوم و مجازات شد. داستان احداث شهر سلطانیه را نیز خواندید که گفته‌اند از تبریز آن روز نیز بزرگ تر و آباد تر بود.

### اولجایتو و گیلان

گیلان، منطقه‌ای بود که از مرز اردبیل و خلخال تا حدود کلاردشت و مرز مازندران امتداد داشت و تا سال ۷۰۶ قمری از دستبرد مغولان مصون مانده بود. یکی از دلایل استقلال گیلان راه‌های دشوار گذرش بود. مناطق کوهستانی، جنگلی، مردابی و رودخانه‌های خروشانش مانع گذشتن سربازان مغول شده بود و مردمش تا زمان اولجایتو از دستبرد مغولان در امان بودند.

در سال ۷۰۵ قمری یکی از پسران "ارغون خان" که برای رساندن خبری به دربار اولجایتو رفته بود، ضمن حرف‌هایش گفت: "از پادشاهان ایلخانی در شگفتم که توانسته‌اند مناطق بزرگی را تسخیر کنند اما گیلان را به حال خود رها کرده‌اند اما گیلان که ولایتی ثروتمند و آباد است، نزدیک قلمرو ایلخانان قرار دارد و هنوز مستقل است". اولجایتو گفت:

"من نیز شنیده‌ام که گیلانیان مردمی ثروتمند و نرمخو هستند. اگر تاکنون به آن دیار حمله‌ای نشده، به دلیل راه‌های دشوارگذری است که ما را به گیلان می‌رساند". پسر ارغون خان گفت: "تسخیر گیلان ارزش گذشتن از راه‌های صعب العبورش را دارد زیرا افزون بر ثروتی که در این منطقه هست، غلامان و کنیزانی بسیار زیبا دارد و با فروختن آنها می‌توانی خزانه‌ی خود را پر از طلا کنی. تجارت ابریشم و صنایع چوبی گیلان نیز در گیتی نامور است".

این سخنان در اولجایتو اثر کرد و عزمش را جزم کرد تا گیلان را از چنگ امیران محلی بیرون بکشد و افتخار فتح گیلان را به نام خود ثبت کند. او با سردارانش به مشورت نشست و چهار لشکر آماده کرد تا در سال ۷۰۶ قمری از چهار سو به گیلان بتازند. قرار شد "امیر چوپان" از راه اردبیل و طالش، "قتلغ‌شاه" از مسیر خلخال، "امیر طوغان" و "مؤمن" از راه قزوین و کلاردشت، و خودش نیز با لشکر چهارم از مسیر لاهیجان به گیلان بتازند. در آن روزگار گیلان و خلخال در دست امیران محلی بود. یکی از این امیران، زنی بود از خاندان "اسحاقوند" که به "امیره‌ی دباج" معروف بود و به "کسکر وی فومن و بیه‌پس" حکومت می‌کرد که در گیلان غربی قرار داشت. از دلایل شهرت این زن کتابی بود به نام "دُرّالتاج لغُرّه الدباج" که برادرش "قطب الدین علامه" آن را به نامش نوشته بود. این زن از همه‌ی امیران گیلان و خلخال معروف‌تر و معتبرتر بود و تا حدودی به امیران دیگر منطقه ریاست داشت.

هنگامی که اولجایتو هر چهار لشکرش را از مسیرهایی که نام بردم، به سوی گیلان راند، پیش از کوفتن بر کوس جنگ، سفیرانی برای امیران گیلان فرستاد و از آنها خواست تسلیم شوند و جان و مال خود و مردم را نجات دهند. امیره‌ی دباج نخستین کسی بود که به درخواست اولجایتو پاسخ داد. او هدایایی ارزنده فراهم کرد و برای اولجایتو فرستاد و پیام داد که از اولجایتو اطاعت می‌کند و شاهنشاهی او را به رسمیت می‌شناسد. پاسی پس از رسیدن هدایا و پیام فرمانبرداری، خود امیره‌ی دباج نیز به اردوی اولجایتو رفت. اولجایتو به پیشوازش آمد و با او با احترام و به مهربانی رفتار کرد. چون این خبر به امیران دیگر گیلان و خلخال رسید، آنها نیز با اولجایتو بیعت کردند و کار بی‌جنگ و خونریزی به انجام رسید.

### شورش امیران گیلان

کمی بعد امیران گیلان پی بردند که اولجایتو به ثروت گیلان چشم دوخته و افرادش به تجارتخانه‌ها و باغ‌ها و کشتزارها سرک می‌کشند و از کار آنها فهرست برمی‌دارند. تعدادی از کارگزاران اولجایتو نیز به انگشت برخی از زنان و کودکان مُهر می‌زنند و آنها را نشان می‌کنند. امیران گیلان با هم مذاکره‌ی سرّی کوتاهی کردند و تصمیم گرفتند از اطاعت سر باز زنند و علیه مغولان بشورند.

نخستین کسی که شورید، امیره‌ی دباج بود. او به فومن رفت و اعلام استقلال کرد. اولجایتو خشمگین شد و خواست پیکی به فومن بفرستد و از امیره‌ی دباج بخواهد خود را تسلیم کند اما از این کار منصرف شد زیرا برایش خبر آوردند که امیران دیگر نیز شورش کرده‌اند. اولجایتو هر چهار لشکرش را بسیج کرد تا گیلان و خلخال را با نیروی نظامی تسخیر کند. او و سردارانش مطمئن بودند که تسخیر آن منطقه کار آسانی است و با یک حمله سراسرش را تسخیر خواهند کرد اما واقعیت چیزی دیگر بود:

مسیرهایی که لشکریان چهارگانه‌ی اولجایتو باید از آن می‌گذشتند، موانع طبیعی بسیاری داشت. پیوسته باران می‌بارید و زمین به گلزار تبدیل می‌شد. مغول‌هایی که ناچار بودند از جنگل‌های انبوه بگذرند و شب‌ها اردو بزنند، تا بامداد بدخواب می‌شدند.

از یک سو پشه‌های لجوج، و از سویی صداهای توهم‌آور جنگل آنها را به هراس می‌انداخت. دسته‌هایی که از کوهستان‌ها می‌گذشتند، به دلیل باران‌های رگباری موسمی و لغزنده شدن سنگلاخ‌ها به کندی و با خستگی و اعصابی متشنج حرکت می‌کردند. هر از گاه نیز مردان گیلانی شبیخون می‌زدند و اوضاع مغول‌ها را آشفته‌تر می‌کردند. در همین جنگ و گریزها بود که قتلغ‌شاه که فرمانده‌ی کل اردوهای جنگی اولجایتو بود و پس از شاه، بالاترین مقام را داشت، کشته شد. داستان کشته شدنش چنین بود که او پس از این که شرف الدین خلخالی، امیر خلخال را شکست داد و او را به اطاعت واداشت، تصمیم گرفت از تنگه‌های کوهستانی طالش بگذرد.

امیر خلخال به او گفت اگر از این راه بروی، کشته خواهی شد. قتلغ‌شاه گفت "هنوز هیچ مانعی آفریده نشده که بتواند سد راهم شود" و سربازانش را به کوهستان‌های سرسخت راند. پس از چندی کوهپیمایی به راهی نسبتا هموار رسیدند و خواستند اردو بزنند اما سربازان امیره‌ی دباج به آنها تاختند. "امیر فولاد" که سرکرده‌ی جلوداران مغول بود، امیره‌ی دباج را شکست داد و آنها را گریزاند. روز بعد بار دیگر سربازان فومنی به مغول‌ها تاختند و بار دیگر شکست خوردند. این حمله یک بار دیگر نیز تکرار شد و امیره‌ی دباج برای سومین بار شکست خورد و ناچار از قتلغ‌شاه تقاضای صلح کرد.

قتلغ‌شاه خواست صلح را بپذیرد اما پسرش او را تشویق کرد که به امیره‌ی دباج بتازد و کارش را بسازد. قتلغ‌شاه پسرش را همراه امیر فولاد به

جنگِ امیره‌ی دباج روانــه کرد. روزی بارانی بود و زمین گل آلود و لغزنده شده بود. سربازان فومنی که آشــنایِ چنین آب و هوایی بودند، به پسرِ قلتغ‌شاه و امیــر فولاد تاختنــد و آنهــا را در گلزاریِ مهیب گرفتار کردند و بســیاری را کشتند. قلتغ‌شاه از این خبر عصبی شد و برای انتقام پیش آمد. هنوز جنگ آغاز نشده بود که یکی از گیلانیان گرزی تیغ‌دار به دست گرفت و پیاده به آوردگاه آمد و بانگ زد:

**"ای قلتغ‌شــاه که به خویش مغروری! من که ســربازی بی‌نام و نشــانم، پیاده و بــا یک گرز به جنگت آمده‌ام. اگر از من نمی‌ترسی، بیا تا مغزت را پریشان کنم".**

قلتغ‌شاه که جوشــن(زره) پوشیده بود، با اسبِ ســیاهش به میدان آمد و نیزه‌اش را به سوی سرباز برد. ســرباز نیزه را گرفت و کشــید و او را به زمین انداخت. قلتغ‌شــاه که زرهی سنگین بر تن داشت، نتوانســت چالاک باشــد. ســرباز فومنــی گرز را به کلاه‌خــودِ او کوفت و مغــزش را گرزباران کرد سپس بر اسب او جهید و به لشکرگاه خود بازگشت. سربازان امیره‌ی دباج به لشکریان قلتغ‌شاه تاختند. پســر قلتغ‌شــاه که روحیه‌ی خود را باختــه بود، از آوردگاه گریخــت. مغول‌ها کــه چنین دیدند، جان خود را برداشــتند و هر کس از کوره‌راهی گریخت. ســربازان امیره‌ی دباج در این جنگ غنیمتی بسیار به چنگ آوردند.

ســردارانِ دیگرِ اولجایتــو در جنگ‌های خود پیروز شدند و بخش‌هایی از گیلان را تسخیر کردند و به لاهیجان رفتند تا در جشنی که اولجایتو برگزار کرده بود، شــرکت کنند. جشن به اوج خود رسیده بود که پیکی ســیاه‌پوش با پرچمی شکسته وارد شد و خبر کشــته شدن قلتغ‌شاه را آورد. اولجایتو بسیار اندوهگین شد و سه هزار جنگجوی مغول را به "امیر بهلــول" و "امیر ابوبکر" داد تا بروند و امیره‌ی دباج را ســر بکوبند. کمی بعد "امیر حسین بیگ" و "امیر سونج" را نیز به یاری آنها فرستاد.

در این لشکرکشــیِ انتقامی، مردم روســتاها و شهرهای بین راه سرســختانه جنگیدند ولی کاری از پیش نبردند و آبادی‌های رشــت و فومن ویران و غارت شــدند. مغول‌ها هرجا مردی را می‌دیدند، گــردن می‌زدنــد و زنــان و کودکان را به اســیری می‌بردند. تعداد کشته‌ها چنان زیاد بود که می‌گویند تا مدت‌ها در آن منطقه مردی که بتواند شمشــیر یــا گرز بردارد، یافت نمی‌شــد و افــزون بر مردانِ کهنسال، مردی نبود تا از خاکش دفاع کند.

اولجایتــو پس از تســخیر گیــلان فرمان داد مردمش هر ســال مقدار چشمگیری ابریشم خراج بدهند و خود را دســت نشــانده‌ی ایلخانان بدانند ســپس فرمان داد پسر قلتغ‌شاه را دستگیر کردند و به جرمِ گریختن از میدان جنگ، او را با "چوبِ یاسا" مجــازات کرد. امیرچوپان را نیز به جای قلتغ‌شــاهِ مقتول بــه فرماندهی کل برگزید و با امیرانِ گیلان که اسیرش بودند، به سلطانیه برگشت.

**قلتغ‌شاه خواست صلح را بپذیرد اما پســرش او را تشویق کرد که به امیره‌ی دباج بتازد و کارش را بسازد. قلتغ‌شاه پســرش را همــراه امیر فولاد بــه جنگِ امیره‌ی دباج روانه کرد**

## ابوسعید بهادر خان

اولجایتو می‌خواســت مصر و شام را نیز تسخیر کنــد. او مانند برادرش غازان خــان تصمیم گرفت حمایت پاپ و شــاهان اروپایی را جلب کند اما رفتار آنهــا با اولجایتو همان بود که با غازان خان داشــتند یعنی وعــده می‌دادند و عمــل نمی‌کردند. اولجایتو ناچار خودش لشــکری آراســت تا مصر را فتح کند. یکــی از دلایلی که بــه او انگیزه داد به ســوی مصر برود، نامه‌ی برخی از امیرانِ ناراضیِ ســوریه بود که اولجایتو را تشویق کرده بودند به مصر حمله کند.

اولجایتو در ۷۱۲ قمری به موصل رفت و شــهر "رحبه الشــام" را که کنار فرات بود، محاصره کرد. مــردم شــهر از جان مایه گذاشــتند و سرســختانه مقاومت کردند. ســپاهیان اولجایتو تلفات سنگینی دادند ضمن این که انبار آذوقه‌ی آنها خالی شده بود. ناچار اولجایتو فرمانِ بازگشت داد و تاریخ جنگ‌های مغولان بر سر تصرف سوریه پایان یافت.

اولجایتو نخســتین پادشــاه مغول بود که شیعه شــد بنابراین فضایی برای علمای شــیعه ایجاد کرد تــا در آن ببالند و به تحقیق و تألیف و نشــر فرهنگ شــیعی بپردازنــد. او برای پیشــرفت ادبیات و هنر و دانــش و صنعت کوشــش‌هایی کرد کــه درخور تقدیر اســت. و البته نســل کُشــی‌هایی هم کرد که تأســف‌بار است. این پادشــاه مقتدرِ مغول سرانجام در ۷۱۶ درگذشــت. درباره‌ی مرگش داســتان‌ها نوشــته‌اند زیرا مرگش ناگهانی بود. شایعاتی بود که او را مســموم کرده‌اند. همین شــایعه بعداً به زیانِ "رشــیدالدین فضــل‌الله" تمام شــد. او از مورخان و دانشــمندان بنام بود که مدتی نیــز وزارت مغولان را در دســت داشــت. باری... پس از مرگِ اولجایتو، تاج ســلطنت به پسرش ابوســعید بهادرخان رسید که دوازده یا ســیزده ساله بود. او با همین سن و سالِ ناچیز، مدتی فرمانروای خراسان بود. هنگامی که بهِ ایلخانیِ مغولانِ ایران رســید، کارهای دیوانی را بین امیرانــی که دوره‌اش کرده بودند، ســپرد و خودش به بازیگوشــی و عیش و نوش همت گماشت و با این که بســی نوجوان بود، بزم‌های باده گساری و رقص و طرب برپا کرد و از هر عشــرت‌طلبی گوی سبقت برد. ســلطان ابوســعید کارهای مهم دولت و دیوان را بــه "امیــر چوپان" تفویض کــرد و خودش دنبال خوشــگذرانی رفت. چندی نگذشت که امپراتوریِ قدرتمندی کــه ایلخانان مغول در ایران ایجاد کرده بودند، رو به فســاد گذاشــت و بنیانِ دانش و هنر و صنعت و اعتقادات مذهبی و اخلاقی سست شد.

امیرچوپان و پسرش امیر تیمورتاش به ستمگری و چپاول روی آوردند و وضع کشــور نابسامان شد. خواجه رشــیدالدین فضل‌الله کــه قبلا وزیر بود، در روزگار ابوسعید به انزوا کشانده شده بود. می‌گویند پنهانی علیه دربار ابوسعید و امیر چوپان فعالیت‌هایی می‌کرد. نیز می‌گوینــد امیرچوپان که اوضاع دولت و کشور را نابسامان می‌دید، تصمیم گرفت بار دیگر خواجه رشــید الدین را به وزارت دعوت کند. وزیر معزول این پیشــنهاد را پذیرفــت و به دربار رفت و خلعت پوشــید و مُهر وزارت را به او دادند. نخستین کارش هم این بود که به حســاب و کتاب هزینه‌های دربار رسیدگی کند. او مستمری بسیاری از بزرگان را قطــع کرد و دشــمنان زیادی برای خــود خرید. سخن‌چینان، و حتی خودِ امیر چوپان و پسرش دست به دست هم دادند و نیرنگی ساختند و اعلام کردند که خواجه رشــید و پسرش که شــربت‌دارِ اولجایتو بــوده، اولجایتو را مســموم کــرده بودند. ســلطان ابوسعید با شنیدن این اتهام فرمان داد خواجه رشید و پسرش را کشتند.

## بغدادخاتون

پس از مرگِ خواجه رشید، جوانی به نام "دمشق خواجه" که پســر امیرچوپان بود، به وزارت رســید بنابراین امیــر چوپان و پســرانش در مردم آزاری گستاخ‌تر شدند و حکومتِ ایران را به دست گرفتند. ســلطان ابوســعید نیز در حرمســرایش غرق بود و روزگارش را با شــراب و شعر و موسیقی می‌گذراند. او که در جنگ با اوزبک خان لقب بهادر(دلیر) گرفته بود، در جنگی که با "بغداد خاتون" داشــت، دلیریِ دیگری از خودش نشان داد:

ایــن بغدادخاتــون، دخترِ امیرچوپــان بود که شــاعران در وصفــش نوشــته‌اند: "**خونــی که این خاتون از عاشــقانش ریخت، چنگیز از دشمنانش نریخت**". او کاخی نزدیک کاخ ســلطان ابوســعید داشــت و طبقِ قانونِ "پریرو تابِ مستوری ندارد"، بزمی گســترد و ســلطان را به کاخش دعوت کرد. ابوسعید که وصف دلربایی و ترلانیِ بغداد خاتون را شنیده بود، به بزمگاه رفت ولی هرچه چشم گرداند، او را ندید. از "خواجه‌ســرا" ســراغ خاتون را گرفت. خواجه‌ســرا عرض کــرد: "بغدادخاتــون خود را به نامحرم نمی‌نماید و اکنون پشت پرده است". سلطان که رطل‌های گرانســنگی پیموده بود و خرَدش زایل شــده بود، به یکی از محافظانش فرمود برود و پرده را بیندازد. محافظ رفــت و به پرده چنگ آویخت و فروکشید. نگاه سلطان ابوسعید به بغداد خاتون افتاد که خود را مانند صنم‌های چینی آراسته بود و با نگاهِ دلدوزش به ابوســعید خیره شــده بود. ناگاه دمشق خواجه که وزیر و برادر بغدادخاتون بود، نمایان شد و گــردنِ محافظ را زد و فرمود خواهرش به اندرون برود. سلطان ابوسعید از این حرکت خشمگین شد و دشنه‌ای به سوی دمشق خواجه انداخت و سینه‌اش را شکافت.

**ادامه دارد**

هیچ چیز واقعاً خراب نیست؛ حتی ساعتی که کار نمی‌کند نیز دوبار در روز زمان را درست نشان می‌دهد ● توماس ادیسون

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

اینِ آهِ "کاکو"ست که بر مزار یخ بسته و سوخته‌ی ایلانا کشیده بود!

به مناسبتِ درگذشتِ "خاله سروناز"م که اول‌های اسفند ۹۳ به خاک برگشت

# آه که چه دیر به تهِ دلش نگاه کرد!

مصطفی گلیاری

خاله خرامان با تخته‌ی گیوه‌ای که می‌بافت، به دیوار کوفت. کژدم زردی که از کنارِ شانه‌اش می‌گریخت، لِه شد. خاکسترِ سیگارِ دست‌پیچش را کف دستش خالی کرد و آن را چشید و با زبانی خاکستری قصه را ادامه داد:

***

"آخرای زمستون بود. طاقبِستان غلغله بود. همه جا زیلو انداخته بودن. گُله به گُله دیگ بار گذاشته بودن. توی اون قحطیِ جنگ معجزه بود که زن‌ها تونسته بودن و گوشت و برنج و رشته و روغن گیر بیارن. به پیشوازِ مردامون رفته بودیم که داشتن از جنگ با "ملامصطفی بارزانی" برمی‌گشتن. هنوز معلوم نبود کی کشته شده، کی زخمیه و کی زنده مونده. من و "جهان" هم با "خالدبیگ" و زنش "ملیحه" رفته بودیم اونجا. "کاکو"، برادرِ ملیحه هم بینِ سربازا بود. می‌خواستن جهان رو نشونش بدن بلکه پسندید و زن گرفت. جهان شونزده سالش بود. رخسارش پنجه‌ی آفتاب. زلفاش چین چین و شکن شکن و بلند و پر کلاغی. وقتی می‌خندید، ردیف مروارید می‌درخشید. صد تا خواستگارِ تاجرزاده داشت که می‌رفتن دست بوسِ خالدبیگ ولی ملیحه اصرار داشت که جهان رو بدن به کاکو. کاکو یه جوونِ مغرور و عبوس و کتابخون بود. هیشکی رو قبول نداشت. زبونش مثلِ خورده شیشه، پوستِ قلب آدمو رنده می‌کرد. من ازش خوشم نمیومد اما جهان دل تو دلش نبود که جوخه‌ی کاکو از راه برسه.

دو ساعت از ظهر گذشته بود. ته‌دیگِ رشته پلو داشت سیاه می‌شد که سربازا اومدن. مادرها و زن‌ها و دخترها دویدن طرفشون. از سر و کولِ سربازا شپش پایین میومد. لباساشون از خونِ خشک سیاه شده بود. زیر ناخوناشون از سُمِ اسب چرکین‌تر بود. شیش ماه بود که پوتین‌هاشونو درنیاورده بودن. می‌گفتن جوراباشون همچین به کف پاشون چسبیده که باید میذاشتنش تو آبِ جوش تا کم کم باز شه. سربازا از بس کثیف بودن، مگس‌ها هم دل آشوب می‌گرفتن ولی کسی به این چیزا توجه نمی‌کرد. همین قدر که مرداشون برگشته بودن، بس بود. وقتی کاکو رسید، به سلام کسی جواب نداد. ملیحه رو که رفته بود جلو بغلش َکنه، با اخم کنار زد و رفت طرفِ رودخونه و خودشو حسابی شست. ریش‌شو تراشید و موهاشو بالا زد و اومد بالای زیلو نشست. غیر از جهان، به همه نگاه کرد بعد برادرخواهراشو به ترتیب سن صدا کرد و نیمچه کتکی بهشون زد. برادرا روزد چون مدرسه رو ول کرده بودن. طلعت، خواهر کوچیکه‌شو زد چون به طرفِ یکی از سربازا گلوله برفی انداخته بود. ملیحه رو هم زد چون جلو جوخه‌ی سربازا می‌خواست بغلش کنه. بعد از کتک زدن، با بقیه خوش و بش کرد. با هر کس حرفی زد اما نیم نظر هم به جهان ننداخت.

جهان قهر کرد.

فرداش رفته بودم بازارِ یهودیا تریاق(پادزهر) کژدم بفروشم. کاکو رو دیدم که رفت "عطاریِ موسی". ایلانا، دختر موسی عطار هم اونجا بود. دختر نگو بلا بگو. کفرِ ابلیس بود از بس خوشگل و خوش قد و بالا بود! پوستش نقره‌ی خام، چشماش زیتونِ سیاه، لب‌هاش قیماقِ شیر. بوی خوشِ زن می‌داد. شیطون رو از راه به‌در می‌کرد چه برسه به کاکو که تازه از جنگ برگشته بود. وقتی دیدم کاکو رفت اونجا، به روی خودم نیاوردم و خواستم برگردم. یه زن چادری اومد پیشم و گفت: "دیدی؟ باید به جهان بگیم از کاکو قطعِ امید کنه". صدای سروناز بود. پرسیدم "تویی؟ چرا اینجایی و با این چادر؟" گفت: "قبلاً شنیده بودم که کاکو دنبال ایلانا بوده. تو طاقبستان که دیدم به جهان محل نذاشت، فهمیدم هنوز گرفتارِ ایلاناس. امروز تعقیبش کردم و همونی رو که تو دیدی، منم دیدم". گفتم: "دستم به دامنت! به جهان چیزی نگی! دق می‌کنه". گفت: "باید با واقعیت روبه‌رو شه". گفتم من که چیزی بهش نمیگم. بذار خودش بفهمه که چی شده و چی میشه". بعدشم رفتم خونه. از سروناز خوشم نمیومد. کت و دامنی بود و کلاه سرش میذاشت. خیلی فیس و افاده داشت. اون روزا زنِ یکی از خان‌های بختیاری بود.

من و جهان و مادرم با هم زندگی می‌کردیم. غروب که شد، جهان پیرهنِ عیدشو پوشید. یه دسته میخک به پیرهنش سنجاق کرد. کفشِ زردِ مصری پاش کرد و چادرِ عطریِ بغدادی سرش کشید و خواست بره بیرون. عینِ طاووسِ مست شده بود. گفتم: "اُغور به‌خیر؟" گفت: "میرم خونه‌ی خالدبیگ". گفتم: "نگو خالدبیگ بگو دلم واسه دیدنِ کاکو پر میزنه." اخم کرد و رفت. منم دنبالش رفتم.

خونه‌ی خالدبیگ شلوغ بود. همه بودن بجز کاکو. جهان بُغ کرد و یه گوشه نشست. شنیدم که خالدبیگ با دود قلیونش به ملیحه گفت: "میگن فکرِ کاکو یه جای دیگه‌س. بی‌خودی دخترم رو امیدوار نکن و بذار بدمش به یکی از تاجرزاده‌ها". ملیحه گفت: "آره... کاکو چشمش دنبالِ اون ایلانای فاسده. من نباید بذارم کاکو آلوده شه. میگن ایلانا خیلی خطرناکه". خالدبیگ گفت: "فردا میرم با ایلانا حرف می‌زنم و میگم دست از سرِ کاکو برداره". ملیحه گفت: "خوبیت نداره بری بازارِ یهودیا. قراره سروناز بره باهاش حرف بزنه."

اون شب کاکو دم صبح اومد و همچین عبوس بود که کسی جرأت نکرد حال‌شو بپرسه. رفت تو اتاقش و با صدای بلند مثنوی خوند. ظهر سروناز اومد و منو برد یه گوشه و گفت: "این دختره دلِ کاکو رو برده. هر کار کردم، دل رو پس نداد که نداد. میگه اونقدر مبتلای کاکو شده که حاضره مسلمون شه". به سروناز گفتم: "ایلانا به هیچی معتقد نیس. میگن تو میخونه‌ی کلیمی‌ها آواز می‌خونه. خیلی بدنامه. نباید بذاریم کاکو تو دام بیفته". سروناز گفت: "پشتِ سرِ دخترِ مردم حرف نزن! وقتی قضاوت کن که مطمئن باشی. کاکو هم که حرف کسی رو گوش نمی‌کنه. بهترین کار اینه که به جهان حالی کنی به کاکو دل نبنده. به ملیحه هم بگو اینقدر به جهان امید واهی نده".

حرفای سروناز رو به ملیحه و جهان گفتم. جهان چیزی بروز نداد و رفت فنجونا رو بشوره. ملیحه گفت: "نباید بذاریم کاکو بیفته تو دامِ ایلانای بدذات و معلوم الحال".

روز بعد وقتی که کاکو از خونه رفت بیرون، من و ملیحه زاغ‌شو زدیم. رفت طرفِ خونه‌ی "مشدی صحبت" که از دوستای قدیمیش بود. بزن بهادر شهر بود. من و ملیحه سایه به سایه‌شون شدیم. چادر بدلی سر کرده بودیم تا ما رو نشناسن. مشدی صحبت به کاکو می‌گفت: "به سبیلت قسم که امشب عروسی رو به هم می‌زنم". کاکو گفت: "خوش ندارم لات شیم. بهتره بریم به موسی بگیم داری ایلانا رو به زور به مردی میدی که هم قاچاقچیه هم سه تا زن داره". مشدی صحبت گفت: "موسی اهل پوله. براش چه فرق می‌کنه که دومادش قاچاقچی و مجرد باشه یا نه. اصل اینه که "علی آقاج" پولدار و ولخرجه. ببین چه پولی داره که امشب عروسی رو تو باغ شهرداری می‌گیره! گفته در بازه و هر کی اومد، راهش بدن".

من و ملیحه فهمیدیم که امشب تو باغ شهرداری عروسیِ ایلاناس و مشدی صحبت می‌خواد کافه رو به هم بریزه. هم خوشحال شدیم هم نگران. باید کاری می‌کردیم که کاکو نتونه بره باغ شهرداری ولی کی جرأت داشت جلوشو بگیره! غروب که شد، کت‌شلوار و پیرهنِ سفیدِ یقه آهاری پوشید. کراوات

بست و به موهاش تربانتین زد و رفت. من و ملیحه هم رفتیم.

باغ شهرداری رو آذین بسته بودن. از این سر تا اون سرش چراغونی بود. پرچمای رنگی سه گوش به شِرشِره‌ها بسته بودن. مطرب‌های معروفِ شهر مثل "اسمایل مسقطی" و "طاهرزاده" ترانه می‌خوندن. رفیقای علی آقا یه طرف مجلس بودن، بازاریا و قوم و خویشای موسی عطار یه طرف. یه آخوندم آورده بودن تا قبل از عقد، ایلانا رو مسلمون کنه. ایلانا به صورتش توری زده بود و چشم می‌گردوند. ملیحه گفت: "چشمش دنبال کاکو می‌گرده. غلط نکنم، اونم می‌دونه که قراره امشب این عروسی، عزا بشه". مشدی صحبت و کاکو با چند تا از بزن‌بهادرها یه گوشه خف کرده بودن. با خودشون قمه و سرنیزه آورده بودن. من و ملیحه حیرون بودیم که چه کنیم. یه‌هو چند تا زن که چادر و نقاب داشتن، از بیرون اومدن وسطِ مجلس. یکی‌شون سرِ مطرب‌ها داد کشید که ساکت باشین! بعد نقابِ خودشو برداشت و رفت طرف دوماد. علی آقا گفت: "سمیرا این چه بساطیه؟ تو که راضی بودی زن بگیرم. اومدی مجلس به هم بزنی؟" سمیرا که فهمیدیم زنِ بزرگِ علی آقاس، گفت: "صدتا زن هم که بگیری، هیچ مخالف نیستم ولی من نمی‌دونستم می‌خوای این بدنام رو بگیری. این زن‌هایی که با من اومدن اینجا، نصفِ زن‌هایی هستن که این ایلانای معلوم الحال، شوهراشونو از راه به‌در کرده. اگه باور نمی‌کنی، از خودشون بپرس!"

زن‌های نقاب‌دار روی زمین نشستن و به سر زدن و به سینه مشت کوفتن و واویلا کردن که این زن شوهرهای ما رو بدبخت و معتاد کرده. بعدشم سمیرا واسه زن‌هایی که مهمونِ عروسی بودن، سخنرانی کرد که این ایلانا دشمنِ خونواده‌هاس و تا وقتی که توی این شهر زندگی می‌کنه، هیچ زنی و هیچ مادری نباید آسوده باشه. آخرشم گفت ایلانا مهره‌ی مار و مهرِ گیا داره. باید دست به دامنِ "دادا گُرگو" بشیم تا جادوی ایلانا رو باطل کنه". اَوضاع خیلی ناجور شد. علی آقا و دوستاش سیبیلاشونو جویدن و از مجلس رفتن. وقتی که از نزدیکِ دار و دسته‌ی مشدی صحبت و کاکو رد می‌شدن، علی آقا گفت: "من ته‌مونده‌ی بی‌غیرتا رو نمی‌خوام". مشدی صحبت بازوی کاکو رو گرفت و اونام راه افتادن. من و ملیحه هم دنبالِ کاکو رفتیم و گوش شدیم. کاکو به مشدی صحبت می‌گفت: "پشت سرش هزار جور حرف ناجور زدن و باور نکردم اما امشب معلوم شد تا نباشد چیزکی، مردم نگویند چیزها". یه مدت خیابون گردی کردن. مشدی صحبت دلداریش می‌داد که بشر جائزالخطاس. کاکو دیگه هیچی نمی‌گفت. بعدشم با هم رفتن خونه‌ی یکی از رفیقاشون. ما هم برگشتیم خونه و از دیدنِ ایلانا که توی اتاق نشسته بود، شاخ درآوردیم.

ایلانا با لباس عروسی کِز کرده بود و گریه می‌کرد. جهان هم با شمشیرِ اخمش یه گوشه نشسته

**اون شب کاکو دم صبح اومد و همچین عبوس بود که کسی جرأت نکرد حال‌شو بپرسه. رفت تو اتاقش و با صدای بلند مثنوی خوند. ظهر سروناز اومد و منو برد یه گوشه**

بود و تیز نگاش می‌کرد. جهان ما رو که دید، تلخ‌تر از زهر کژدم گفت: "می‌بینین چه روداره؟ زنِ یکی دیگه شده و حجله‌شو آورده اینجا!" ایلانا با گریه و التماس گفت: "تو رو خدا تا فردا صبح پناهم بدین... قسم می‌خورم که هرچی سمیرا و اون زن‌ها گفتن، دروغه!" ملیحه گفت: "راست و دروغش به ما ربط نداره. اگرم امشب جایی نداری بری، ما رسم نداریم مهمون رو بیرون کنیم. امشب رو بمون". بعدشم به جهان گفت: "بدو برو بخاریِ اتاقِ اون‌ور حیاط رو روشن کن. براش جا هم بنداز. ببینِ اگه شام و چای می‌خواد بهش بده". جهان اخم کرد و رفت. ایلانا به جونِ ما دعا کرد و گفت سمیرا و زن‌های دیگه می‌خواستن تیکه تیکه‌ش کنن. دار و دسته‌ی مطرب‌ها از باغ شهرداری فراریش دادن. ملیحه پرسید چرا نرفتی خونه‌ی خودتون؟ ایلانا با هق‌هق گفت اومدم واسه کاکو قسم بخورم که هر کی هرچی گفته، دروغه".

تو همین دقیقه‌ها بودیم که با مشت و لگد در زدن. از پنجره نگاه کردیم. جهان درو باز کرد. یه عده زن هجوم آوردن تو حیاط و با داد و قال شروع کردن به ناسزا گفتن. تاریک بود اما دیدم که دادا گرگو هم باهاشونه. رفتیم لبِ ایوون که چه خبرتونه؟ دادا گُرگو گفت: "از ما قایم نکنین چون همه‌ی همسایه‌ها دیدن که ایلانای فاسد رو پناه دادین. با این کارتون مطرودِ کوچه و بازار شدین. این شیطون فاسد رو تحویل بدین تا مجازاتش کنیم". جهان گفت: "مردهای ما خونه نیستن. برین بعداً بیاین". دادا گُرگو گفت چه بهتر! و فرمان حمله داد. چشمت روز بد نبینه! ایلانا رو گیس کشون آوردن تو حیاط. جهان یه چوب برداشت و شروع کرد به زدنِ اونا. نفهمیدم چرا داره از رقیبش دفاع می‌کنه اما من و ملیحه از کارِ جهان شیر شدیم و رفتیم طرفداریش. هم زدیم، هم خوردیم ولی آخرش باختیم. زیاد بودن. هرچی کمک خواستیم، کسی به فریاد نرسید. دست و پای ما رو بستن به درخت. بعد شروع کردن به زدن ایلانا. لباسِ عروسیش به تنش پاره پاره شد. رخسارش از چنگ و بازوهاش از گاز خونی شد. آخرش دست و پای اونم بستن. نفت ریختن روش و آتیشش زدن فرار کردن.

ایلانا می‌سوخت ما هم داشتیم از غصه می‌سوختیم و از سرما یخ می‌زدیم. وقتی که ماهی که به ما می‌تابید از این ور بوم رفت اون‌ور بوم، در باز شد. خالدبیگ و چند تا پاسبون داخل شدن. پاسبونا ماجرا رو صورتجلسه کردن و جنازه‌ی سوخته ایلانا رو بردن. تا صبح چطور گذشت، بماند!

تیغِ آفتاب روی یخ حوض افتاده بود که کاکو برگشت. پریشون بود. از دیدنِ حیاط که یه گوشه‌ش

خورده ریزه‌های لباس و گوشتِ سوخته‌ی ایلانا افتاده بود، حیرون شد. تیز از پله‌ها بالا اومد. خالدبیگ در اتاق رو باز کرد و گفت: "دیشب دردسر داشتیم!" کاکو پرسید: "سوخته‌های حیاط مال چیه؟" خالدبیگ جواب نداد چون در زدن. ملیحه رفت باز کرد. سروناز بود. یه افسرِ کلانتری هم همراهش بود. سروناز به ریزه سوخته‌ها نگاه کرد و گفت: "به حالِ این مردم باید افسوس خورد... این جناب "سروان ملکشاهی" دیشب سمیرا و گُرگو و چند تا از زن‌های نقاب‌دارو دستگیر کرد. اقرار کردن که ماجرای عروسیِ دیشب نقشه‌ی سمیرا بوده. به اون زن‌ها پول داده بوده که بیان شهادت بدن که ایلانا زندگی‌شونو به باد داده. تحقیق پلیس ثابت کرده که ایلانا دخترِ پاکی بوده و کاکو رو عاشقانه دوست داشته. پدرش هم بازداشت شده چون واسه پول، به زور می‌خواسته دخترشو شوهر بده". کاکو گفت: "خدا از دهنت بشنوه! منم تهِ دلم مطمئن بودم که ایلانا پاکه!" سروناز گفت: "یه خورده دیر به تهِ دلت نگاه کردی! انگار خبر نداری که دیشب توی همین خونه ایلانا رو آتیش زدن".

کاکو دولا شد و افتاد. به‌هوش بود ولی هیچ حرکتی نداشت. خالدبیگ بردش تو اتاق. به دهنش نمک زدیم، فایده نداشت. طلا انداختیم تو کاسه‌ی آب و به زور ریختیم تو حلقش. افاقه نکرد. سروناز گفت "بذارین یه خورده تو خودش باشه، حالش خوب میشه". یه مدت که گذشت، تکون خورد و پرسید: "شما دیدین چطور مُرد؟" جواب ما گریه بود. کاکو رفت حیاط. همه‌ی سوخته‌ها رو جمع کرد و تو باغچه‌ی یخزده چال کرد. بعدش رفت و زود برگشت. یه خورده سرِ خاکِ ایلانا نشست و فاتحه خوند. قرآن هم خوند. صوتش خیلی خوب بود. بعد هم گفت: ان‌شاءالله اینها واسه آرامشِ روحت خوب باشه... قبول کن و منو ببخش!"

کاکو به اتاقش رفت و درو بست. یه ساعت بلکه بیشتر گذشت و بیرون نیومد. سروناز گفت: "بلایی سرِ خودش نیاورده باشه!" و درِ اتاق رو باز کرد و گفت: "تریاک خورده". ملیحه گفت: "وا؟ خدا نکنه! کاکو ورزشکاره". سروناز گفت: "لابد فکر کردی که چون ورزشکاره باید با دَمبل خودکشی کنه!"

ده روز طول کشید تا به هوش اومد. تا یه ماه بعدشم همه‌ش آه می‌کشید و زوخ می‌خورد. کاکو روزبه‌روز لاغرتر می‌شد. یال و کوپالش آب شد. منزوی و گوشه‌گیر شد. این اولین عشقِ کاکو بود که ناکام شد و گمان نکنم تا امروز فراموشش کرده باشه".

***

خاله خرامان آخرین پُک را به سیگارش زد و آخرین خاکسترش را چشید و آهی خاکستری کشید. آرزو کردم کاش روزی هم قصه‌ی عشقِ خودش را بگوید. عشقی که او را هم منزوی کرد و با این که می‌توانست اشرافی زندگی کند، ساکنِ بیتُ الاحزان شده بود و خاکستر می‌خورد. آه خاله سروناز! تو هم که مُردی!

هنر عبارتست از کوشش برای ایجاد یک عالم ایده‌آل در برابر عالم واقعی

● افلاطون

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

## همزبان

یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتم
در میان لاله و گل، آشیانی داشتم
گرد آن شمع طرب، می سوختم پروانه وار
پای آن سرو روان، اشک روانی داشتم
آتشم بر جان ولی از شکوه لب، خاموش بود
عشق را از اشک حسرت، ترجمانی داشتم
چون سرشک از شوق بودم خاک بوس در گهی
چون غبار از شکر، سر بر آستانی داشتم
در خزان با سرو و نسرینم بهاری تازه بود
در زمین با ماه و پروین آسمانی داشتم
درد بی‌عشقی ز جانم برده طاقت، ورنه من
داشتم آرام، تا آرام جانی داشتم
بلبل طبعم "رهی" باشد ز تنهایی خموش
نغمه‌ها بودی مرا، تا همزبانی داشتم
رهی معیری

نمونه شعر نو

## مثل لاله

تو مثل لاله‌ای پیش از طلوع دامنه‌ها
که سر به صخره گذارد
غریبی و پاکی
تو را از وحشت طوفان به سینه می‌فشرم
عجب سعادت غمناکی!
منوچهر آتشی

## مسیحای بهار

جرعه‌ای از جام چشمت خورده‌ام
ره به اسرار نگاهت برده‌ام
شعلهٔ فانوس صبح، ای آفتاب
تاک انگور لبت افشرده‌ام
تو شراب ارغوانی بهار
من چو ژرفای خزان افسرده‌ام
ای مسیحای بهار باغ‌ها
بی تو من روح درختی مرده‌ام
در سیاهی شبی از راه کین
بوسه‌ای زد خنجری بر گرده‌ام
از رگ تاک سحوری لبت
عاشقانه جام نابی خورده‌ام
آیت مهر آیین ـ کرج

## تو

تو هم به فکر منی حاضرم قسم بخورم
همین زمان علنی حاضرم قسم بخورم
به شوق وصل تو هر روز روزه می گیرم
و با چنین دهنی حاضرم قسم بخورم
که مثل من تو هم از این فراق دلتنگی
به فکر آمدنی حاضرم قسم بخورم
سکوت می کنی، اما در انتهای سکوت
لبالب از سخنی حاضرم قسم بخورم
از این غزل خوشت آمد و مانده‌ای که از آن
چگونه دل بکنی حاضرم قسم بخورم
مهرداد بابایی

دو شعر از شبنم فرضی زاده ـ اردبیل

## جشن زمین

با آسمان جشن زمینی را که برپا کرد
خواب تمام قاصدک‌ها را شکوفا کرد
چشمان یعقوب وطن سو می گرفت انگار
وقتی که یوسف را دوباره دید و پیدا کرد
مشت سراب حیله‌های در خفا وا شد
هر قطره را طوفانی از تصویرِ دریا کرد
شان نزول آیه‌های عشق روشن شد
تفسیر در تفسیر بودن را که معنا کرد
ایران من، این کشور ایثار و غیرت را
الگوی آدم‌ها و کشورهای دنیا کرد
با آبرویش ضامن آزادی ما شد
دیوِ سیاه بیشه را محبوس و رسوا کرد

## بامن

قطار خاطرات عشق باتو، جاده‌ها با من
هوای دلبری باتو، غم دلداده‌ها بامن
نگاه بادبادک‌ها برای بدرقه کافیست
زمین را نخ به نخ بالا ببر افتاده‌ها بامن
تفال می‌زنم گاهی به حافظ! باخودت بردار
شب و شعر و شر و شور و شمیم باده‌ها با من
اذان ما به وقت عشق... باید باخبر باشی
دوتا مُهر وفا با مِهر تو، سجاده با من
مرا باخود ببر تادور... تا دورِ خودت! ایلت
خودم باتو! دلم باتو! وفرضی زاده‌ها بامن

## فردا

تا شب نشده
خورشید را لای موهایت می گذارم و
عاشق می‌شوم
فردا
برای گفتن دوستت دارم
دیر است
جلیل صفربیگی

ی همگان سبز شودی تو به سر نمی‌شود...

## نیستی که

با اهل ساحل مثل دریا نیستی که
غرق خودی، یک لحظه با ما نیستی که
گوش ات، بدهکار غماوای دلم نیست
بیهوده می‌نالم پذیرا نیستی که
با من که هستم روبرویت گفت و گو کن
در خلوت آیینه، تنها نیستی که
از سرد مهری، خنجری در سینه دارم
زخم مرا فکر مداوا نیستی که
چشم انتظاری، حلقه بر در می‌زند آه
در خانهٔ دیدار اما نیستی که
من، چشمهٔ جوشندهٔ یک دشت سوزان
تو؛ آهوی بی‌تاب صحرا نیستی که
از زمهریر عصر سیمانی، چه حاصل؟
چون باغ فروردین، شکوفا نیستی که
در قلب سختت، عاقبت راهی کنم باز
زیبای من! از جنس خارا نیستی که
حل می‌شوی چون جدولی آسانتر از آب
هر چند مشکل، یک معما نیستی که
در دیده مثل قلهٔ پنهان، پس مه
تنگ غروب، افسوس پیدا نیستی که

جعفر درویشیان "غروب" ـ کرج

## حرف که می‌زنی

حرف که می‌زنی انگار
سوسنی در صدایت راه می‌رود
حرف بزن
می خواهم صدایت را بشنوم
تو باغبان صدایت بودی
و خنده‌ات دستهٔ کبوتران سفیدی
که به یکباره پرواز می کنند
تو را دوست دارم
چون صدای اذان در سپیده دم
چون راهی که به خواب منتهی می‌شود
تو را دوست دارم
چون آخرین بستهٔ سیگاری در تبعید
تو نیستی
و هنوز مورچه‌ها
شیار گندم را دوست دارند
و چراغ هواپیما
در شب دیده می‌شود
عزیزم
هیچ قطاری وقتی گنجشکی را زیر می گیرد
از ریل خارج نمی‌شود
و من
گوزنی که می‌خواست
با شاخ‌هایش قطاری را نگه دارد

غلامرضا بروسان

## بی‌تو

گر چه دنیامان پر از دردسر است
حال و روزم با تو خیلی بهتر است
بر شب شعر خیالاتم بتاب
چلچراغ چشمهایت محشر است
با تو ساعت زودتر طی می‌شود
دوری از تو، واقعاً رنج آور است
زورق دل، در خیالت غرق شد
موج‌های یاد تو ویرانگر است
سیل با من بیشتر رخ می‌دهد
دود آهم، ابر باران آور است
گاه گاهی نیستی و غافلی
همچنان اما خیالت در سر است
مرده شور ماه و سال و روزگار
بی تو مرگ از زندگانی بهتر است
ساز شعرم باز تأثیری نداشت
گوش قلب سنگ تو، گویا کر است

حمدا... لطفی ـ ایلام

چند شعر کوتاه از مجموعه شعر "سمفونی ابرها"
سروده مرتضی حیدری ناشر: فصل پنجم

"۱"

باران
صدای خستهٔ ناودان
پس از فصل بلند سکوت

"۲"

باران می‌خورند و
نم پس نمی‌دهند
کویرهای بی‌چشم و رو

"۳"

بوسهٔ ابرهاست
باران
بر گونه‌های خجالت زدهٔ تو

"۴"

باران خیزترین سرزمین دنیاست
بالش کوچک من

## جوانه های ادبی

*** آقای جواد صبوری ـ تهران**

تشـت با کلماتی چون رشـت و هشت قافیه می‌شود، در حالی که شما آن را با ابر و رنگین قافیه کرده‌اید. ابر با صبر و ببر قافیه اسـت و رنگین با سنگین و غمگین.

*** خانم شهره حمیدی ـ شیراز**

ســاحل با کلماتی چون حاصل و غافل قافیه می‌شود. خواندن کتاب‌هایی که درباره قافیه و نقش آن در شــعر نوشته شده‌است، شما را با کارکرد قافیه آشنا خواهد کرد.

*** آقای مجید نظرزاده ـ کرج**

صائب از ســر دمداران سبک هندی است و بیت مورد نظرتان سروده اوست:

از مردم افتاده مدد خواه که این قوم
با بی‌پر و بالی پر و بال دگرانند

*** آقای نادر مرادی ـ بندرعباس**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

سرو روان من چرا میل چمن نمی کند
همدم گل نمی‌شود، یاد سمن نمی کند

وزن ایـن بیــت "مفتعلن مفاعلــن، مفتعلن مفاعلن" است:

سرو روا = مفتعلن
ن من چرا = مفاعلن
میل چمن = مفتعلن
نمی کند = مفاعلن
همدم گل = مفتعلن
نمی شود = مفاعلن
یاد سمن = مفتعلن
نمی کند = مفاعلن



*** خانم مهرناز کرمانی ـ کرمان**

در سروده شما می توان ذوق و استعداد را دید. برای بارور شــدن طبعتان هم اشعار موزون و مقفی را بخوانید، هم اشعار نیمایی و سپید را:

دلم
آفتابی است
که از چشم تو
نور می گیرد
دلم
آیینهٔ
تمام نمای توست

### دوباره بهار

دوباره بهار
دوباره پرندگان
به برکه‌های آرام
پناه می‌برند
و من دوباره
به قلب پاک تو

محمد آزادپور

### سلام

سلام به بهار
سلام به درختانی که
همیشه دستشان
به سوی آسمان
بلند است
سلام بر تو
که سبزتر از
بهاری

فاطمه سلیمی ـ رشت

**نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:**

امیر کریمی ـ لرستان (نورآباد دلفان)، محمد رحیمی ـ رامهرمز، عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشک، محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت، حسن یزدان پناهی ـ فسا، علی محمد شاکری ـ تهران، منوچهر آتشک ـ رشت، سیداکبر صالحی ـ کهگیلویه و بویراحمد، کریم شیخی ـ نورآباد دلفان، سیدحسن محسن پور ـ گیلان، بهناز بزرگی ـ گیلان، یوسف شیردژم، اسماعیل آشناور ـ رشت، حسین عوض زاده ـ گرمسار، سارا عیش آبادی ـ نیشابور، رفعت طوفان ـ تهران، محمود شمس، شبنم فرضی زاده ـ اردبیل، اصغر ره انجام ـ تهران، محمود شکیبایی ثابت لنگرودی ـ فردیس کرج

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

**نازنینم، خوبم!**

صافی آب مرا یاد تو انداخت
رفیق، تو دلت سبز، لبت سرخ، چراغت
روشن! نفست داغ، تنت گرم، دعایت با من.
روزهایت پی هم خوش باشد

آن شرلی

*خنده‌ات ساخت و ساز، اخم تو ویرانی‌ها / گیسوانت گره کور پریشانی‌ها / اشک تو در صد حمله قلبی به من است / یورش آورده به من لشکر اشکانی‌ها / نقش ابروی تو را جای مدل در سر داشت / طاق‌ها ساخت اگر دولت ساسانی‌ها / زلب سرخ تو حرفی نزدم، می‌ترسم / زعفران باد کند دست خراسانی‌ها / چشم تو جنگل سبزی ست در آغوش خزر / آشنایند به این منظره گیلانی‌ها / درّی و در دل یک مشت پر از مروارید / نادری باز در انبوه فراوانی‌ها افسون یوسفی

*بچه‌ای به مادرش گفت، اگر بهشت حق توست، چرا در دست‌های تو نیست و زیر پاهایت قرار دارد؟ مادر گفت: آن را زمین گذاشتم تا تو را در آغوش بگیرم، عزیزم مهدیه قوچان

*چون که مقصود تویی منت ساقی نکشم، شوق دیدار تو دارم غم ساقی نکشم علی غلام نژاد_بهبهان

*بالای هر زمین و زیر هر آسمانی، مهربانی را بکار، اگر جای دانه‌ای که کاشتی را فراموش کردی، روزی باران جایش را نشانت خواهد داد شکلات تلخ

*همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت که یک هو به خودمون اومدیم دیدیم، بزرگ شدیم ملی

*سادگی، مهر و صفا قانون انسان بودن است / کاش قانون‌هایمان روزی رعایت می‌شدند / گاهی از غم می‌شود ویران دلم ای کاشکی / بین دل‌ها غصه‌ها مردانه قسمت می‌شدند

مریم همایونی_نی ریز فارس

*پائولو کوئیلو: این ما هستیم که سرعت گذر زمان را تعیین می‌کنیم دختر بابا_آمل

*هیچ وقت در زندگیت به کسی آنقدر بها نده که خودت هم نتوانی او را بخری بهار

*همیشه خودت را نقد کن تا دیگران تو را به نسیه نفروشند ناهید احمدی

*ای آن که همیشه خاطرات با ماست، اندازه مهربانیت یک دنیاست، این زمزمه را گوشه قلبت بنویس، یاد تو همیشه در دلم پابرجاست

شهروز

*توجه توجه: این عالم مجهز به دوربین فیلمبرداری الهی است ابراهیم

*اگر بازیگر زندگی خود نباشی، بازیچه آن خواهی شد، زندگی مثل نواختن پیانوست، همان چیزی را می‌شنوی که می‌نوازی

قاسم مهدوی_روستای سنگ سیاه

*مرا ابر و تو را دریا کشیدند، مرا پایین تو را بالا کشیدند، برای خواهش چشمان من بود، که این گونه تو را زیبا کشیدند صمد محمودی مندولکانی

*بیا که هر دو به نوعی شانه محتاجیم، دوباره موی تو و حال من پریشان است گل سنگ

*چقدر جای تو خالیست. کجاست، لحظه دیدار؟ میان بغض سکوتی ز جنس فریاد است، بیا که دیده تو را آرزوی دیدار است، تو از قبیله نوری، من از تبار صبوری، تو از سلاله عشقی، من از دیار نیاز، من از نگاه مانده به در خسته‌ام عزیز رویایی تویی نشسته به آدینه‌ام، بگو که می‌آیی متولد ۵۹

*من و مزرعه یه عمره چشم به راه یه بهاریم، هر کی خوابه خوش به حالش ما به بیداری دچاریم عشق ممنوع

*محال است باران از محبت به کسی هدیه کنی و دست‌های خودت خیس نشود سیده فاطمه_بابل

*قدر یار مهربان را کی دانی، وقتی که به کار ناکسان درمانی محمدسلمان سیفی_گرگان

*تا دل هرزه گرد من رفت به چین زلف او، زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند

سیدمجتبی هاشمی_هرات

*با لبخندت دنیا را بگیر، نگذار دنیا لبخندت را بگیرد مصطفی نیکخواه_یزد

*در بیکرانه دنیا دو چیز افسونم کرد: رنگ آبی آسمان که می‌بینم و می‌دانم نیست و خدایی که نمی‌بینم و می‌دانم هست مجتبی_سوریان

*به دشمنانت هزار بار فرصت بده تا با تو دوست شوند، اما به دوستانت یک فرصت هم نده تا دشمنت شوند، چون آنها جای عمیق زخم‌های دلت را می‌دانند

دوگور

*روزی به پیر میکده گفتم که عمر چیست؟ پلکی به هم زد و گفتا که "هان گذشت" محمود صادقی_گیوی

*سه حرف دارد، اما برای پر کردن تنهایی من حرف ندارد "خدا" الهام

## با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

**آن شرلی** عزیز گفتی "بابا سر سام گرفتم از دست شما چرا پیام‌هامو چاپ نمی‌کنید فقط پیام مزخرف چاپ می‌کنین که ارزش خوندن نداره، براتون متاسفم" بعد یه پیام فرستادی نه مزخرفه، نه بی‌ارزش و البته نه تکراری. راستی ممنون که برام متاسفی!

**محمد کریمی_فارس** گفتی "اگه دوس داشتی اس مارو هم تو مجله تون چاپ کنید." زیبای من، مجله ارث پدری من نیست که دوس داشته باشم یا نه، افتخار منه، به شرطی که هم اسم ارسال کننده باشه و هم تکراری نباشه و ناب. ولی اولین پیام تو نازنین اولین شرط رو نداشت!

## کاش بخوانید و تکراری نفرستید

**مجتبی سالاری_رودان هرمزگان:** تنهایی چیزهای زیادی به انسان می‌آموزد اما تو نرو تا من نادان بمانم

**رودسان:** بخت زندگی کجا و تخت...

**زهره_اصفهان:** دیروز در تو گم بودم و امروز در رویایت، پس کجای قصه ایستاده‌ای؟

**حامد ساعدموچشی_تهران:** دلیل تنهاییم را تازه فهمیدم، باید تنها شد و تنها ماند، تا خدا را فهمید

**مریم توسلی مقدم_آمل:** می‌گن هر کی دلش خوشه دنیاش هم خوشه، اما دل من به دنیای تو خوشه

**دلیر:** رفیق معامله فسخ شد، در قبال دنیا یک تار مویت را می‌خواستند، ندادم

**فاطمه تاکستانی_هرسین:** یه شبهایی هست که دلم می‌گیره، گوشیمو برمی‌دارم می‌نویسم "خوابم نمی‌بره" و بعد می‌بینم هیچ کسو ندارم این متنو براش بفرستم

**فاطی:** دل نه اجبار می‌فهمد، نه نصیحت، آن که لایق دوست داشتن است را دوست بدار

**فرنوش ناقلا:** از دیگران شکایت نمی‌کنم...

**مجید آبسری:** خدایا بت بود بت شکن فرستادی، من پر از بغضم...!

**غزاله مدیر_همدان:** سکوت گورستان را می‌شنوی، دنیا ارزش فریاد زدن را ندارد

**لما_نیکشهر:** مموری قلبم از دوری تو ویروس گرفته، حافظه‌ام از تنهایی هنگ کرده، نور صفحه چشمام واسه دیدنت تنگ شده

**محسن رحیمی_تهران:** می‌گن منتظر باش کسی بیاد که دنیا رو بهت بده، دعا کن کسی پیدا بشه که تو رو به دنیا نده

**پسر زمستونی:** پیام‌هایم گاه گاه است، آنچه ابدیست یاد توست

**زهرا جورابدوزها:** ما زندگیمان را مدیون همسرانمان هستیم، اگر نبودند، از خوشی مرده بودیم!

**شراره_سرخس:** غریبه بودی، آشنا شدی، عادت شدی، عشق شدی، هستی شدی، خسته شدی، بی‌وفا شدی، دور شدی، بیگانه شدی، اما فراموش نشدی

**حسین رنجبران_نورآباد:** قرار مان فصل انگور شراب که شدم بیا...

**نسرین شیرازی:** خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم...

**مصطفی کیانی:** دختر ک فقط هنگام خواندن نماز چادر سر می‌کرد، انگار فقط خدا نامحرم بود

**کوروش_فریدن:** در نخجیرگاه دلم، دیر گاهیست ابری برآمده تیره‌تر از شب پیوست آرزومندان، به رسیدن زیبایی دوست و ریزانتر از دیده اشکبار دل باختگان...

**مهرداد آشکار_رشت:** حسودم، حسودم، حسودم حسود، خیلی زیاد با قلب مهربانم

**لی لی:** دوستی پرسید: چرا یادم نمی‌کنی؟ گفتم: از یادم نمی‌روی که یادت کنم

**لیالی:** نعره هیچ شیری خانه چوبی را ویران نمی‌کند

# جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

جوابهای جداول نوروزی شماره ۳۶۴۵ کماکان از طریق اینترنت (ایمیل طراح جدول) پذیرفته می شود

**اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۳۸**

۱- آرا بو بزیک- تهران
۲- حسین فقیهی- سمنان
۳- ابوالقاسم عبدالشاهی- تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

## حرف (ن) چه تعداد است؟

۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۱۱ ۱۲ ۱۳ ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷

### افقی:

۱- پرنده‌ای افسانه‌ای که منقارش سوراخ‌های بسیار دارد و از آن سوراخ‌ها آوازهای گوناگون بر می آید- کشوری در اروپا ۲- خانه‌ای که معمولاً دارای باغ و باغچه باشد- زایده‌ای دوگانه در گلو- دعای زیر لب- جایز ۳- هر وسیله انتقال دهنده- از مرکبات- از تقسیمات ارتشی ۴- آن که کلاه بر سر می گذارد- نحیف- امانتی ۵- علامت جمع- جدید- بوی رطوبت- سیاره ما ۶- مجلس ترحیم- قاضی ورزشی- نیزه کوچک- آب عربی ۷- بی اساس- بخشنده- فریاد- قومی آریایی ۸- رشته کوهی در آمریکای شمالی- یکی از خلفای عباسی- از سبزی‌های خوردنی ۹- صباغ- ماه زمستانی- دوازده عدد از یک شی ۱۰- عقیده- یکی از احکام خمسه تکلیفی- درختی با برگ‌هایی شبیه به پنجه انسان ۱۱- پیکر، تن- تمام- دیرینه- نقش کننده ۱۲- سودای ناله- ایوانک- بنیانگذار- اراده ۱۳- پوست ضخیم و کلفت شده- مرض- خارپشت- نشان مفعول صریح ۱۴- غذا- کانالی در اروپا- شهری در فرانسه ۱۵- اتاقک قطار- ترکیدن- روز گذشته ۱۶- دورویی- خویشاوندی- کبوتر دشتی- از نام‌های داریوش هخامنشی ۱۷- نوعی نقاشی طنز آمیز- سرتیپ نیروی دریایی

### عمودی:

۱- نوعی خرس پوزه دراز حشره خوار- پرستو ۲- یار رامین- پدر ترک- تارمی- ضروری ۳- درود گفتن- از جشن‌های باستانی ایرانیان- وسیله‌ای برای ترسیم دایره ۴- لقبی برای سربازان آمریکایی- مدد- شرح، توضیح ۵- کشور گل- به کنجی خزیدن- ارابه جنگی- منقار مرغ ۶- زائو ترسان قدیم- تامینات جدید- ابزار بنایان- از پسوندهای شباهت ۷- ساز جاری- روز- نان ترکی- کنده کاری روی چوب ۸- سپید موی- شهری بندری در مازندران- پنبه زن، حلاج ۹- شهری در استان ایلام- بالا دست- تین ۱۰- شروع- ویران- غذای شبانه ۱۱- میوه تازه به بازار آمده- هستی- از گربه سانان- جوانمرد ۱۲- عدد سه به انگلیسی- نوعی شیرینی خشک- سالی که در آن هستیم- تلخ ۱۳- ضربه سر در فوتبال- فرمانده- سازی ضربی- ابیض ۱۴- سوگند- عامل گرانی- آشکار، پیدا ۱۵- مرکز استان گلستان- مروارید کوچک- از درختان همیشه سبز با چوبی معروف و مقاوم ۱۶- جاری- جانوری آبزی- ماه- عقب، پس ۱۷- آیه دفع بلا- لوازم التحریر

حل جدولهای شماره ۳۶۳۸

عزیزترین و مشروع ترین دارایی هر فرد خانه اوست

● کوروش کبیر

# جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

جوابهای جداول نوروزی شماره ۳۶۴۵ کماکان از طریق اینترنت (ایمیل طراح جدول) پذیرفته می‌شود

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

خالق فرانسوی قصه‌های دوشنبه / هواپیمای بادپر
جوانمرد / خدایی
تاوان نقدی / خون
اکسید آهن
خانم متعجب گوید / مرگ
پایتخت کنگو / واسطه
کارگاه نقاشی
سمبلیک / ازدواج
مرغ آتشی / سنگی قیمتی
لقب تیمور گورکانی / درنگ کردن
اندازه کافی / گازی بی‌رنگ و کم رایحه
نگاه کردن / بوستان
ساز شاکی / فلز سرخ
پوست دباغی نشده / شهری در ایالت یوتا
وزق / ریگ نرم
پشم بز / از سموم توتون
برزگر / ضمیر داخل
از چاشنی‌ها / نوعی پلو
نانجیبی / بیابانی مشهور در ایران
غصه / سامان دادن
قطع سینمایی / ابزار بریدن چوب و فلز
بت ایزد بانویی / نوعی قایق مسابقه ای
منسوب به یمن
مغازه / گواهان
حرف صریح / آب ترکی
گرو گذاشته شده / رفوزه
کوکب / گازی پرتوزا
بردباری
دندان فیل
از رامشگران عهد خسروپرویز
غده‌ای در بدن / اداره کننده امور
یک من تبریز / مایع حیات
حرف همراهی / به کنجی خزیدن
پسران
اشاره به دور / آزاده
راندن مزاحم / نوعی شعر
دانشگاهی معروف در انگلستان / معیت
غلاف پنبه / چاهی در جهنم
نوعی گاو کوهی / خط ویژه روشندلان
پیشانی
شکاف / عموی معروف آمریکایی
سرای مهر و کین / مکان
شهر بلقیس / مرض
پرستار کودک
نبودن ایمنی

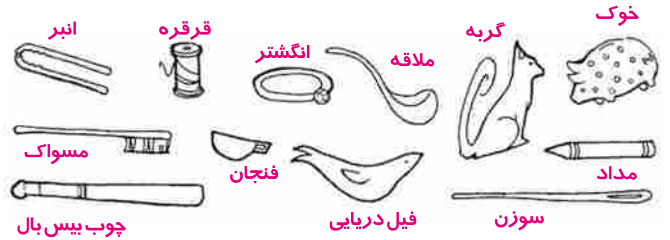
## جدول سودوکو ۳۶۴۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

| | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| | | | | | ۳ | | | |
| | ۶ | ۷ | ۵ | ۱ | | ۴ | | |
| ۳ | | | | | | | ۵ | ۱ |
| | | | | | | | ۴ | |
| ۸ | ۷ | | ۲ | | ۱ | ۵ | | |
| | ۳ | | | | | | | ۷ |
| | | | | ۴ | ۵ | | | ۹ |
| ۶ | | | | | ۲ | | | |
| | ۹ | ۸ | | | | ۲ | ۳ | |

# با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار




## شکلهای پنهان در تصویر مشورت

بچه‌ها دور هم جمع شـده‌اند و درباره برنامه ریزی امتحانات مدرسـه خود با یکدیگر مشورت می کنند. اما در میان این تصویر دوازده شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. ولی برای اینکه بدانید به دنبال چه شکلی می‌بایست بگردید، آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم. چنانچه موفق به انجام این کار نشدید می توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.




## نقطه به نقطه

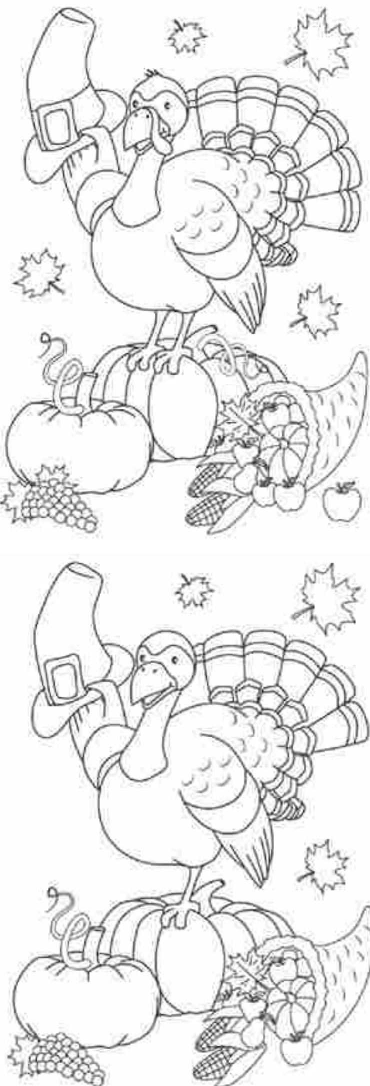
در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل زیبا پنهان شده است که برای یافتن آن کافی اسـت مداد یا خودکاری بر داشـته و نقاط را به ترتیب از شـماره یک تا ۱۲۲ با خط مسـتقیم به هم وصل کنید ولی برای آنکه شـکل شما زیباتر شود بهتر اسـت هر گاه نقاط شـما به ستاره رسید، کار وصل را ادامه ندهید و مجدداً از شماره بعدی کار را شروع کنید. موفق باشید

پاسخها در صفحه ۶۲



## ده اختلاف در تصویر بوقلمون و میوه‌ها

در اینجـا دو تصـویـر می‌بینید که در نـگاه اول کاملاً مشـابه هم به نظـر می‌رسند. اما در میان این دو تصویـر ده اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. در پایان می‌توانید در قسـمت پاسخها، جواب صحیـح را ملاحظه کنید.



مقیاس ارزش مرد، اهمیتی است که به وقت خود می دهد
● افلاطون




# نامه‌هایی از "آسمان"

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

**ایمیل اول:** نوه‌تون رو آوردم. من دیگه نمی‌تونم ازش مراقبت کنم. هروقت پسرتون از سفر برگشت، بهش بگین من برای همیشه رفتم شهر خودمون پیش خانوادەم. بگین اگه مرد باشه، بی‌حرف و حدیث طلاقم میده. اگر هم نباشه که دیگه هیچ!...

من سه ساله بودم. چیزی یادم نمی‌آید اما بقیه آنقدر این داستان را برایم تعریف کرده‌اند که مو به موی آن را در ذهن دارم. مادربزرگم می‌گفت: "زن چشم سفید بی‌سلام و احوالپرسی تو رو انداخت توی بغل پدربزرگت و رفت. اونقدر داد و فریاد راه انداخت که همه در و همسایه جمع شدن. پیششون آبرومون رفت." عمه‌هایم می‌گفتند: "تو اوج سرما، با لباس توی خونه آورده بودت بیرون. از سرما می‌لرزیدی و همین سرماخوردگی بود که بعدش تبدیل به آسم شد و توی بدنت موند." پدربزرگم می‌گفت: "اون لحظه‌ای که مادرت تو رو انداخت توی بغل من و بی‌اعتنا به خواهش‌ها و التماس‌های من و مادربزرگت رفت، ترس عجیبی وجودمو گرفت. حس کردم آخرالزمان شده. گفتم خدایا! یه مادر بچه‌شو پس میده؟ می‌خواد از مادر بودن استعفا بده!"

آری، از وقتی خودم را شناختم، این حرف‌ها را هم شنیدم اما نمی‌دانم چرا این حرف‌ها و حدیث‌ها هرگز مرا نسبت به مادرم دل چرکین نکرد. وقتی در دوران کودکی دلم برای مادرم تنگ می‌شد و عمه‌هایم می‌گفتند: "اون که مادر نبود. کدوم مادر بچه‌شو توی چله زمستون به امان خدا ول می‌کنه؟!" بی‌اعتنا به حرف‌ها و صحبت‌های آنها، مادر را مثل یک فرشته در ذهنم متصور می‌شدم. مادری که تصور بوسه‌های گرم و نگاه‌های پر از اشکش، هنگامی که داشت مرا ترک می‌کرد، هرگز از ذهنم دور نمی‌شد.

**ایمیل دوم:** هرچه بزرگ‌تر می‌شدم، بیشتر مطمئن می‌شدم که مادر کار درستی کرده که از پدر جدا شده. پدرم مرد عجیبی بود. انگار هرگز برای زندگی مشترک ساخته نشده بود. بعد از جدایی از مادرم، چند بار دیگر هم تصمیم گرفت تشکیل خانواده بدهد اما تلاشش بیهوده بود چون نمی‌توانست در قید و بند زندگی باشد. هیچ وقت به یاد ندارم که به مدرسه‌ام آمده باشد و یا مرا به دکتر برده باشد. نسبت به هیچ کس احساس مسئولیت نمی‌کرد. بازاریاب یکی از شرکت‌های بزرگ تولیدی بود. برای فروش اجناس مدام به این طرف و آن طرف سفر می‌کرد و اصلاً اهمیت نمی‌داد که من روزگارم را چطور می‌گذرانم. مسئولیت من به عهده عمه‌هایم بود. برای همین به مادرم حق می‌دادم که از دست این مرد فرار کرده باشد. وقتی پدرم تصمیم می‌گیرد با مادرم ازدواج کند که یک دل نه صد دل عاشقش بوده. مادر در شهرستان زندگی می‌کرد و خانواده‌اش هیچ علاقه‌ای به جدا شدن از دخترشان نداشتند اما بالاخره متقاعد شدند. پدر آنقدر بی‌مسئولیت بود که حتی نتوانست شوهر خوبی برای زنی که عاشقش بود باشد.

**ایمیل سوم:** وقتی از زبان عمه‌هایم شنیدم که مادرم در شهرستان محل سکونتش با مردی ثروتمند ازدواج کرده، خیلی ناراحت شدم. راستش، در این سال‌ها منتظر بودم او به سراغم بیاید. هربار که مدرسه تعطیل می‌شد، دلم می‌خواست مستخدم مدرسه بیاید و بگوید زنی پشت در مدرسه منتظر دیدن من است سپس مرا نزد مادرم ببرد و او سرتاپایم را غرق بوسه کند. وقتی این خبر را شنیدم، آنقدر بهم ریختم که برای اولین بار از مدرسه فرار کردم و چنان وحشتی به جان خانواده‌ام انداختم که حس کردند هر آن ممکن است به راه خلاف کشیده شوم. از مدرسه به خانه یکی از دوستانم رفته بودم. پدر و عمه‌هایم بعد از چند ساعت جستجو مرا آنجا پیدا کردند. این موضوع زنگ خطری بود و پس از آن پدر تصمیم گرفت بیشتر وقتش را با من بگذراند. هفته‌ای یک بار مرا به سینما می‌برد و در خانه سر به سرم می‌گذاشت و محبت می‌کرد. راستش، حس می‌کردم هیچ کدام از محبت‌های پدر واقعی نیست. حس می‌کردم از ترس بد و بیراه‌های پدربزرگ و مادربزرگ وقتش را برای من صرف می‌کند!

**ایمیل چهارم:** هرچه بزرگ‌تر می‌شدم، سعی می‌کردم این را درک کنم که زندگی اطرافیانم آنقدر پیچیدگی دارد که کمتر فرصت داشته باشند به من توجه کنند. تصمیم گرفتم دیگر برای جلب توجه چموشی نکنم تا دیگران از ترس اینکه به بیراهه نروم به من محبت کنند. با ورود به دبیرستان تصمیم گرفتم روی پاهای خودم بایستم. عمه‌هایم ازدواج کردند و سر خانه و زندگیشان رفتند. پدرم که همچنان سرگرم کار و مسافرت رفتن بود. پدربزرگ و مادربزرگم هم آنقدر پیر و بی‌حوصله بودند که توان رسیدگی به من را نداشته باشند. در دوران دبیرستان، آشنایی با چند تا دوست درسخوان زندگی‌ام را متحول کرد. در آن دوران هیچ کس راجع به ادامه تحصیل من و آینده‌ام فکر نمی‌کرد. گاهی با دوستانم در زنگ‌های تفریح می‌نشستیم و درد دل می‌کردیم و از زندگی‌هایمان می‌گفتیم. آنها آرزوهایی بزرگ در سر داشتند اما من دختری بی‌آرزو بودم و هیچ هدفی برای آینده‌ام نداشتم. فقط سعی می‌کردم برای اینکه دیگران متوجه مشکلات زندگی‌مان نشوند، شاد و سرزنده باشم.

**ایمیل پنجم:** معاشرت با آن دخترها تاثیر شگرفی روی من گذاشت. کم کم فهمیدم می‌شود بلندپرواز بود. می‌شود به نقطه‌های دوردست فکر کرد. تصمیم گرفتم پا به پای آنها درس بخوانم. شب و روز درس می‌خواندم. خانه پدربزرگم آنقدر پررفت و آمد بود که روزهایی که برای درس خواندن تمام وقت توی اتاقم می‌ماندم، کسی کنجکاو نمی‌شد. کسی اهمیت نمی‌داد چه می‌کنم. شاید هم همین رفتارها بود که باعث شد من روی پای خودم بایستم و به کمک دیگران دل نبندم. کم کم درس شد همه زندگی من. پدر، مادر، خواهر و برادر و... خلاصه هرچه که نداشتم، در درس خواندن پیدا کردم. برای همین گوشه‌ای می‌نشستم و کارم را می‌کردم. کنکور را که دادم، مطمئن بودم قبول خواهم شد و نتیجه خوبی به دست خواهم آورد.

**ایمیل ششم:** قبول شدن من در رشته پزشکی همه اعضای خانواده را متعجب کرد. در خانواده‌ای که هیچ دختری درس نمی‌خواند و اغلب دیپلم نگرفته ازدواج می‌کردند، این قبولی و موفقیت همچون شکستن شاخ غول بود! هیچ کدام از فامیل تصور نمی‌کرد من چنین سرنوشتی پیدا کنم؛ در رشته پزشکی دانشگاه سراسری آن هم در شهری که زادگاه مادرم بود، قبول شوم. راستش، موقع انتخاب رشته و

تعیین شـهر، اولین اولویتم را شهر زادگاه مادرم زدم. هر چند نمی‌دانستم هنوز در آن شهر زندگی می کند یا نه، امید داشـتم با قبولی‌ام در شـهر زادگاه و محل زندگی مادرم، به آنجا بروم و او را پیدا کنم. هیچ کس برایم تعریف نمی کـرد مادرم چه‌جور زنی بود. حتی عکسی از او نداشتم. همه او را تقبیح می کردند که چرا مرا رها کرد و رفت. اما من دلم می‌خواست او را ببینم. به پدرم خبر قبولی‌ام را دادند. طبق معمول در سـفر بـود. خودش را فوری به تهران رسـاند. بالاخره یک اتفاق توانسته بود او را تکان دهد. پدر احساس خوبی داشت. می گفت به من افتخار می کند. اطرافیان چپ و راست خانم دکتر صدایم می‌زدند. در این میان هیچ کس سوال نکرد که چرا آن شهر را انتخاب کرده‌ام.

**ایمیل هفتم:** سال تحصیلی که شروع شد، چمدانم را بسـتم و راهی آن شـهر شدم؛ شـهری که میزبان خوبی برای من بود! از همان روزهای اول، چشـم‌هایم دنبال نگاه آشنایی در شهر می گشت. من نه نشانه‌ای داشتم و نه می‌دانسـتم مادرم در کدام قسمت شهر زندگی می کند. تنها چیزی که از او می‌دانسـتم، یک اسـم و نام خانوادگی بود. توی دانشگاه، از هر کدام از دوسـتانم که اهل همان شـهر بودند، فامیل مادرم را می‌پرسیدم. اما آنها سری تکان می‌دادند و می گفتند نمی‌شناسـند. امید داشتم توی این شـهر نه چندان بزرگ، همه یکدیگر را بشناسند اما انگار هیچ کس در این شـهر آنها را نمی‌شناخت. کم کم یاس و ناامیدی همـه وجودم را گرفت و مثل همیشـه بـرای فرار از مشـکلاتم می‌رفتم توی لاک درس خواندن و شـب و روز سـرم تـوی کتاب‌هایم بود. اصلـاً به هیچ چیز فکـر نمی کردم. هر از گاهی یکی از تهران تلفن می‌زد و حالم را می‌پرسـید. می‌دانسـتم برای خالی نبودن عریضه اسـت. مثلاً می‌خواستند بگویند مرا فراموش نکرده‌انـد. من متعلق به هیچ کس نبودم و از این بابت دلـم می گرفت. پدرم کـه مدام دنبال کار و سـفر و عیاشـی بود و فقط هر کجا می‌نشست پز من را می‌داد و می گفت دخترش قرار است دکتر شود! مادربزرگ و پدربزرگم هم آنقدر پیر بودند که احتیاج به مراقبت داشـتند و هیچ انتظاری از آنها نمی‌رفت. بقیه هم به نوعی دیگر... در آن شهر و غربت، دلم فقط به دوستان جدیدم خوش بود. دوستانی که یکی از یکی مهربانتر بودند. داسـتان زندگی من آنها را متعجب می کرد. باورشان نمی‌شـد یک نفر در این دنیا وجود دارد که می‌داند قلبی نگرانش نیسـت و چشـمی انتظارش را نمی کشد. قبول این واقعیت برایم سخت بود اما سعی کرده بودم با آن کنار بیایم. تعطیلات بین دو ترم خانه نمی‌رفتـم و در همان شـهر می‌ماندم. گاهی تدریس خصوصی می کردم و با کمک هزینه‌ای که دانشـگاه می‌داد، یـک جورهایـی زندگـی‌ام را می گذراندم. دوسـتانم می گفتند: "ما از تـو درس بزرگی گرفتیم. اینکه باید روی پاهای خودمون بایستیم و به هیچ کس امید نبندیم." از نظر دوسـتانم، من آدم بزرگی بودم که تجربه‌های ارزشمند زیادی داشتم!

**ایمیل نهم:** سال سوم بودم که اتفاقی که انتظارش را می کشـیدم، رخ داد. برحسب تصادف، وقتی برای میهمانی به خانه یکی از دوستانم رفتم، یکی از بستگان آنها خانواده مادرم را می‌شناخت. نمی‌دانید چقدر به وجد آمده بودم! اطلاعات دسـت و پا شکسته آن زن می‌توانست زندگی‌ام را متحول کند. فردای آن روز به مغازه پدربزرگم رفتم. دسـت و پایم می‌لرزید. به هر سـختی که بود، دلم را به دریا زدم و خودم را به چند پسر جوان که صاحبان مغازه بودند، معرفی کردم. کلی خندیدند و مسخره‌ام کردند. آنها می گفتند: "عمه ما هیچ‌وقت دختر نداشـته." آنجا بود که متوجه شـدم آنها هم از گذشته عمه‌شـان چیزی نمی‌دانند، با این وجود آنقدر اصرار و خواهش و تمنا کردم که دلشـان برایم سـوخت و مرا نزد پدربزرگ و مادربزرگشان بردند. وقتی یکی از پسـرها جریـان را تعریف کرد، چشـمان پدربزرگم از اشک برق زد. مادربزرگ نای ایسـتادن نداشت و خانمی که می گفت خواهر مادرم اسـت، مرا در آغوش گرفت و هق هق گریه سـر داد. دلم می‌خواسـت مادرم را ببینم اما آدرس خانه‌اش را ندادند. خاله‌ام گفت شـوهرِ مادرم دوسـت ندارد حرفی از من زده شود. با مادرم تماس گرفتند و بالاخره بعد از یک سـاعت مادرم آمد. با شـور و هیجان مرا در آغوش کشـید و غرقه بوسه‌ام کرد. سال‌ها انتظار چنین روزی را کشـیدم. صـدای هق هق گریه هر دو ما بلند شـد. هیچ وقت فکر نمی کردم دیدن او آنقدر مرا متاثر کند. احسـاس خوبی بود. بالاخره مادرم را پیدا کرده بودم. دیگر می‌توانستم روزهای تعطیل نزد او بـروم. مادرم رازهای زندگی‌اش را یکی یکی برایم تعریف کرد. از بی‌مسئولیتی‌های پدر و... می‌خواست هـزار و یک دلیل بیـاورد که مبـادا از اینکه مرا رها کرده اسـت، دلخور باشم... سـال‌های دانشجویی در کنار مادرم گذشـت. برادرهـای ناتنی‌ام را می‌دیدم امـا واقعیت این بود که من به زندگـی آنها نیز تعلق نداشتم و باید این را درک می کردم.

**ایمیل دهم:** حالا من یک زن سـی و چهارسـاله هسـتم. درسم که تمام شـد، برای گذراندن طرح به یک روسـتای دورافتـاده رفتم و همان جـا ماندگار شـدم، ازدواج کردم و صاحب فرزند شدم. حالا یک خانـواده واقعی دارم، خانواده‌ای که در آن همه به هم تعلق داریم. من یک پزشـک معتبر هستم و موقعیت اجتماعی خوبی دارم. به گفته همسـرم، زن و مادری نمونه هسـتم. روزهای کودکی و نوجوانی و جوانی‌ام در حسـرت یک خانواده واقعی گذشت. حسرت یک سـفره پر از محبت داشـتم و دلم پر می کشـید برای خانه‌هایـی که صدای خنـده از آن بلند بود اما محکم و استوار ایسـتادم و با تمام مشکلاتم مبارزه کردم... راستی یادم رفت بگویم: نام من آسمان است...

> **قبول شـدن من در رشـته پزشکی همه اعضـای خانـواده را متعجـب کـرد. در خانواده‌ای که هیچ دختری درس نمی‌خواند و اغلب دیپلم نگرفته ازدواج می‌کردند**

## داستانک

م ـ نیک پور

# چرا فردا؟ امروز!

در فـرودگاه به انتظار نشسـته بودم تا پرواز دوستم به زمین بنشیند و او را به خانه برسانم. اما آن روز تجربه‌ای نصیبم شد. از آن تجربه‌هایی که می‌تواند زندگـی آدم را زیر و رو کند. آن تجربه درسـت در دو قدمی من اتفاق افتـاد. توجهم به مردی جلب شـد که با دو ساک بزرگ به طرف من می‌آمد. نزدیک من، کمی آن طرف‌تر ایستاد تـا با خانـواده‌اش که به اسـتقبالش آمده بودند، احوالپرسـی کند. مرد اول از همه ساک‌هایش را زمین گذاشـت و بعد به پسـر کوچکی که تقریباً شش سـاله به نظر می‌رسید، نزدیک‌تر شد. آنها با شـوق و حرارتی بسـیار همدیگر را در آغوش کشیدند. سـپس پدر در چشم‌های پسرش خیره شـد و گفـت: "دلم خیلـی برات تنگ شـده بود پسرم."

پسـر لبخندی زد و در پاسـخ گفت: "من هم همین‌طور پدر."

بعد مرد با پسر بزرگ خود مشغول گفت‌وگو شـد. پسر، ده ساله به نظر می‌رسید. پدر با اشتیاق گفت: "ببین تو این مدت که ندیدمت چقدر مرد شـدی! خیلی دوسـتت دارم." سـپس دستی به صورت پسرش کشید و همدیگر را بغل کردند.

کمی بعد نوبت به دختر کوچک خانواده رسید کـه در آغوش مادرش آرام بـه پدری که تازه از سفر بازگشته بود، نگاه می کرد. مرد با مهربانی به دختر کوچولو سـلام کرد، او را در آغوش کشید و محکم به خودش چسـباند. دختر هم سرش را روی شـانه پدرش گذاشـت. حالا دیگر نوبت به همسر مرد رسید. دسـت همسرش را در دست گرفت. زن و مرد در چشـم‌های هم خیره شـدند و لبخندی طولانی به هـم زدند. رفتار آنها مرا به یاد تازه عروس و دامادها انداخته بود. نتوانسـتم بیشـتر از این طاقت بیاورم. بی‌اختیار پرسـیدم: "چند ساله با هم ازدواج کردین؟"

مرد جواب داد: "۱۴ سال."

پرسیدم: "چند وقته که از هم دورین؟"

مـرد لبخندی زد، به همسـرش نـگاه کرد و جواب داد: "دو روز کامل!"

تعجـب کرده بـودم چون رفتار آنها نشـان می‌داد هفته‌ها شـاید هم ماه‌هاسـت که همدیگر را ندیده‌انـد و از هم دورند. فقط توانسـتم بگویم: "امیدوارم زندگی مشترک من و همسرم هم بعد از ۱۴ سال همین قدر پرشور و هیجان بمونه."

مرد مسـتقیم در چشمانم نگاه کرد و پاسخی داد کـه زندگی‌ام را تغییر داد. او گفت: "دوسـت من، امیدوار نباش. از همین حالا تصمیم بگیر!"

گفتگو: علی کیانی موحد
عکس: پریسا زهیری مجد

کامل ترین گفتگوی بابک کریمی با مطبوعات

# می‌خواستم زیر سایه پدر نباشم...

هنگامی که در نقش بازپرس فیلم سینمایی جدایی نادر از سیمین حضور یافت، هیچ فردی فکر نمی کرد که او بازیگر باشد. همه معتقد بودند او یکی از عوامل دادگاه است که اصغر فرهادی از وی بازی گرفته. در حالیکه اینگونه نبود. صحبت از فردی است که در پراگ متولد شده، در ایتالیا تحصیل کرده و به عنوان فیلمبردار و تدوینگر حضور موثری در سینمای ایتالیا داشته. حرف از کسی است که یک دوره داور جشنواره لوکارنو بوده و به عنوان مشاور در جشنواره فیلم ونیز مشغول به فعالیت است. بابک کریمی این روزها تدریس در دانشگاه‌های معتبر ایتالیایی را رها کرده و در ایران مشغول بازیگری است. وی ادامه دهنده راه پدرش یعنی نصرت کریمی است.



**به علت اینکه در ایران نبودید، خیلی از نام پدرتان نتوانستید استفاده کنید...**

زمانی که در کودکی تصمیم گرفتم کار در سینما را انتخاب کنم، همه می گفتند که می خواهد از شهرت پدرش استفاده کند تا موفق شود. در صورتی که پدر برای من یک کوه بود چرا که نه تنها در سینما، بلکه در تئاتر و انیمیشن و نوشتن هم دستی داشت و برای من که کودک بودم شخصیت بسیار بزرگی محسوب می شد. این حرفها به نوعی مرا از تصمیم داشت پشیمان می کرد تا اینکه بنا به دلایلی در سن ۱۱ سالگی به ایتالیا رفته و در آنجا ساکن شدم. این مهاجرت باعث شد که خودم باشم و خودم. از یک سو بسیار سخت بود. زمانی که مدرسه ام تمام شد پدر در ایران ممنوع الکار بود اما می توانست با یک تماس از ارتباطهایش استفاده کند و حداقل به عنوان دستیار چندم مهرجویی مشغول به فعالیت شوم. در ایتالیا این امکان را نداشتم، از سوی دیگر خارجی هم بودم و اجازه کار نداشتم. به نوعی در آنجا از زیر صفر کارم را شروع کردم. ایتالیا هم کشوری بود پر از پارتی بازی و می دیدم که افرادی بی سواد مشغول به فعالیت هستند و من که تحصیل کرده بودم بیکار. آن لحظه به خودم می گفتم‌ای کاش در ایران حضور داشتم. امروز خیلی خوشحالم که این اتفاق نیفتاد به دلیل اینکه تمام کارهایی که انجام دادم، همه اش نتیجه توانایی خودم بود.

**گفتید یک زمانی بسیار به شما فشار آمد. چرا آن زمان به ایران برنگشتید؟!**

اقوام و فامیل در وجود من باوری ایجاد کردند که کمی کار من را سخت کرده بود. هر زمان که از ایتالیا برای دید و بازدید به ایران باز می گشتم، همیشه باید یک نفر من را بیرون می برد. به نوعی غریبه بودم و خیلی جاها را نمی شناختم. می ترسیدند سرم کلاه برود، مرا بدزدند یا گم شوم. به همین دلیل همیشه به من می گفتند تو اونجایی هستی! تو ایتالیایی هستی! من هم به تدریج با این قضیه کنار آمدم. از سوی دیگر ازدواج کردم و می خواستم به ایران بازگردم اما همسرم موافق نبود. سپس پای بچه وسط آمد که بزرگ شدنش اجازه نداد این اتفاق بیفتد. بعد هم که به عنوان استاد دانشگاه در ایتالیا مشغول به فعالیت شدم. یعنی سلسله حوادثی دست به دست هم داد تا تصمیم من برای بازگشت به ایران با تاخیر همراه شود.

**امروز پدر مشغول به چه کاری هستند؟!**

نود سالگی اش تمام شده و در خانه نشسته و کتاب می خواند. یک زمانی حالشان خیلی خوب نبوده که خدا رو شکر امروز سالم هستند.

**شما متولد پراگ در جمهوری چک هستید. پدر در آنجا چه کاری انجام می داده است؟!**

درس می خوانده! پدر من فارغ التحصیل یکی از بزرگترین مدارس انیمیشن جهان و به نوعی وی پایه گذار سینمای انیمیشن ایران بوده است. تا پیش از او در ایران چند کار کوتاه انیمیشن ساخته شده بود اما به صورت سینمایی این اتفاق توسط پدر افتاد.

**در برخی سایتها نوشته اند که پدر شما پس از انقلاب بسیار فعال بوده اما شما می گویید ممنوع الکار است...**

بله! یک نصرت کریمی دیگری هم به عنوان دستیار کارگردان در ایران مشغول به کار بود که با پدر من اشتباه گرفته شده است. پدر پس از انقلاب مجسمه سازی کردند، تیزر ساختند، پرورش کاکتوس داشت، کتاب نوشت، کلاس گریم برگزار کرد و در مجموع یک روز بیکار نبود. اما درباره کار سینما و تلویزیون و تئاتر هنوز هم ممنوع الفعالیت است!

**شما در ایتالیا بسیار پرکار بودید اما تا قبل از حضور در جدایی نادر از سیمین، افراد زیادی در ایران شما را نمی شناختند...**

سینمایی ها من را می شناختند چرا که خدمات زیادی به سینمای ایران انجام داده ام. فیلمهایی که به ایتالیا می آمد، دیالوگ نویسی و دوبله و همراهی با کارگردانها و حضور در کنفرانسهای مختلف خبری و... توسط من انجام می شد و سینمایی های ایران به خوبی من را می شناختند.

**شما جز اولین افرادی بودید که سینمای ایران را در ایتالیا مطرح کرد...**

پیش از آنکه من در ایتالیا حضور داشته باشم پای سینمای ایران به ایتالیا رسیده بود. پیش از من بوده و بعد از من هم ادامه خواهد یافت اما من توانستم کمکهایی به سینمای ایران داشته باشم. سال ۱۹۹۰ در جشنواره فیلم «پزارو - Pesaro» یک بخشی را اختصاص داده بودند به سینمای ایران، یک عالمه فیلم که متعلق به دوره طلایی سینمای بعد از انقلاب بود دست چین کرده بودند، من هم شنیده بودم که در سینمای ایران کارهای خوبی در حال تولید است، مجموعه آثار امیر نادری بود به اضافه هفت هشت تا فیلم از کارگردان‌های مختلف، من رفتم جشنواره و فیلم‌ها را دیدم و واقعا بریدم! برگشتم رم و با پخش کننده‌ها صحبت کردم که ببینید این فیلم‌ها را، اما خوب استقبال نمی کردند می گفتند اینها فیلم‌های جشنواره‌ای است و برای فروش بازار ندارند، ایتالیایی‌ها هم که تا چیزی یک جای دیگری معروف نشود، قدم اول را بر نمی‌دارند. خلاصه یک شب ما با یک گروه از بچه‌ها بودیم که اینها فیلم‌ها را دیده بودند و کاملا تحت تاثیر قرار گرفته بودند، یکی از دوستان که فیلمنامه نویس است گفت: «بابک این کار خود توست اگر تو این کار را نکنی کس دیگری نمی تواند انجامش دهد. من در نمایش‌های مختلف اثر فیلم‌های ایرانی را بر تماشاچی‌ها دیده بودم و مطمئن بودم که کار می گیرد. آخر سر با همسر سابقم خانم مهشید موسوی و با همت دوستان، فیلم باشو غریبه کوچک را در ماه آگوست نمایش دادیم، چون صاحب سالنی که با هزار بدبختی پیدا کرده بودیم حاضر شده بود فقط ماه آگوست را در اختیار ما قرار دهد، می گفت انتظار نداشته باش که فصل خوب نمایش را به تو بدهم، اگوست هم که فصل مرده سینما و هر چیزی در ایتالیا است، اما با وجود اینها کار گرفت، هر کسی می آمد به دیگران می گفت و تبلیغی می کرد و کم کم فیلم راه افتاد و طرف هم ماجرا را گرفت. از آنجا به بعد اتفاقاتی همزمان در کشورهای دیگر هم افتاد، فیلم کیارستمی در جشنواره «لوکارنو - Locarno» برنده شد، یک جایزه در «کن - Cannes» برد و خیلی زود این سینما خودش را نشان داد. فقط در کشورهای دیگر حرفه‌ای‌ها خیلی سریع دنبال کار را گرفتند اما در ایتالیا منی که اینکاره نبودم مجبور شدم کار کنم. بعد کم کم پخش کننده‌ها رفتند دنبال این کار و من هم با آن‌ها همکاری کردم. یعنی من در این سال‌ها با تمام پخش کننده‌ها کار زیرنویس و دوبله را انجام می‌دادم و بعد کارگردان‌ها که می آمدند ایتالیا در جشنواره‌ها و مصاحبه‌ها و... همراهشان بودم. فکر کنم من هم هویتم زمانی کامل شد که سینمای ایران وارد ایتالیا شد. زمانی که فیلم‌های جشنواره «پزارو - Pesaro» آمدند رم، من تمام دوستانم را صدا کردم که برویم فیلم‌ها را ببینیم، بچه‌هایی بودند که همکار بودیم رفیق بودیم سال‌ها بود یکدیگر را می شناختیم، اما آنها از بابک، فقط من را می دیدند یعنی برای آنها دنیای بابک در منی بود که می شناختند ولی وقتی از سالن سینما بیرون می آمدند واکنش‌هایشان خیلی برایم جالب بود، یک جور دیگر من را نگاه می کردند یعنی دیگر من فقط من نبودم، من یک آب و هوایی بودم یک رنگ‌هایی بودم یک فرهنگی، یک معماری و... یک دفعه متوجه شدم که دارند من را به شکل دیگری می بینند. این را هم باید بگویم که سینمای ایران در آن زمان علاوه بر موفقیت‌های هنری، خیلی به هویت ایرانی‌ها در خارج از کشور کمک کرد، در نسل ما، قانون این بود که رفتی خارج باید با ایرانی‌ها قطع رابطه کنی تا با خارجی‌ها بر بخوری تا زبانت خوب شود و فرهنگشان را یاد بگیری، وگرنه معنی ندارد که بری آنجا، اصلا بازی این بود که تو بروی و این قدر با این‌ها آمیخته بشوی و بروی در دل جامعه که حتی نفهمند تو خارجی هستی. خوب این از یک جهتی جالب است، چنانچه اگر من اسمم را عوض می کردم کسی نمی‌فهمید خارجی‌ام، ولی یک جورهایی با این کار خودت را هم کنار می گذاری، نفی می کنی خودت را، یعنی همه کاری می کنی که ایتالیایی بشوی با فرانسوی و... این سینما که آمد خیلی‌ها با غرور می گفتند ما ایرانی هستیم، یک وجهه آبرومندانه‌ای داشت، چون قبل از آن ایرانی‌ها یا فرش فروش بودند یا معماری می خواندند، کسی چیز دیگری از ایرانی‌ها ندیده بود.

**شما سالها پشت دوربین مشغول به کار بودید...**



بله، مدتها به عنوان فیلمبردار و سپس تدوینگر مشغول به فعالیت بودم.

**و در این همه مدت وسوسه نشدید که بازیگری را تست کنید؟!**

خیر. ده سالم بود در فیلم «درشکه چی»، که فیلم پدرم بود، آن موقع‌ها با تیزرهای تبلیغاتی کار می کرد و اکثرا من و خواهرم در تیزرهایش حضور داشتیم، تبلیغ بیسکویت ویفر مینو بود و مواردی از این دست. بعدها در ایتالیا رفتم مدرسه سینمایی و آنجا تدوین و فیلمبرداری خواندم و در واقع رفتم پشت دوربین. پدرم هم همیشه می گفت که وقتت را تلف می کنی! چه چسبیدی به فیلمبرداری و تدوین؟! اما من از بازیگری فراری بودم. از سوی دیگر در کشوری بودم که همه بازیگر بودند. با وجود این دیگر من چه حرفی برای گفتن داشتم؟! تحصیلات آکادمیک هم که نداشتم و به نوعی این قضیه از ذهنم خارج شد. از سوی دیگر کار خودم را انجام می دادم. فکر کنید که ازدواج کرده و بچه هم دارید، حال تصمیم گرفتید که بازیگر شوید؟! این کار امکان پذیر نبود. مثلا باید عکس زیر بغل به دفاتر مختلف سینمایی می رفتم و فرم پر می کردم! در اینصورت خرج زندگی ام از کجا می آمد؟! البته در یک تیزر تبلیغاتی به صورت اتفاقی شرکت کردم که حدود شش سال ما بر ند یک شرکت بودیم. البته به صورت خوش خوشکی برای دوستان بازی می کردم.

**مثل هیچکاک!**

نه به آن شدت اما به صورت نامحسوس در نقشهای مختلف حضور پیدا می کردم.

**آشنایی با کیارستمی باعث شد بازیگری را جدی بگیرید؟!**

آن دورانی که پای سینمای ایران به ایتالیا باز شد، من با سینماگران ایرانی آشنا شده و گفتم که کارهایی برایشان انجام می‌دادم. به نوعی من آدم درست، در موقعیت درست بودم. اکثر سینماگران زبان خارجی شان خوب بود و من هم به دلیل اینکه دو زبانه بودم و اهل سینما، با اهالی سینمای ایران رفاقت پیدا کردم. آن سالها فیلمهای زیادی از ایران در جشنواره‌های مختلف حضور پیدا می کرد و به همین دلیل ارتباطات من نیز بیشتر شد. با آقای کیارستمی در این مراسم آشنا شدم. در آن زمان به دلیل اینکه وی نسبت به بقیه کارگردانهای ایرانی مطرح تر بود و از وی بیشتر از بقیه دعوت می کردند، بیشتر آشنا شدم. نزدیک هفت سال با آقای کیارستمی همسفر شدم. ترجمه فیلمهای وی بر عهده من بود و او تنها کارگردان ایرانی بود که فیلمهایش در ایتالیا به صورت دوبله پخش می شد. به نوعی من نماینده کیارستمی در سینمای ایتالیا بودم.

**تا اینکه با فیلم بلیط بازیگر شدید...**

در فیلم «بلیط» که در ایتالیا تولید شد، من هم یکی از تولید کنندگان فیلم بودم هم دستیار کارگردان و هم تدوینگر آن اپیزود بودم، یک جورایی سایه کیارستمی بودم و از الف تای فیلم را با هم رفتیم، حدودا هفت هشت سال پیش بود، ما دو روز قبل از این که صحنه‌ای را بگیریم بازیگرمان را از دست دادیم، هر چه گشتیم تا جایگزین پیدا کنیم تا لحظه آخر کسی را پیدا نکردیم و تنها کسی هم که در آن لحظه فی البداهه می توانست نقش را بازی کند من بودم. من هم رفتم و یک رل ۳ دقیقه‌ای بازی کردم و تمام شد.

**همین حضور ۳ دقیقه‌ای شما را به بازی در فیلم «جدایی نادر از سیمین» کشاند؟**

بله، ۲ سال بعد رفته بودم ونیز، یکی از دوستانم نادر تکمیل همایون که قبلا فیلمی در مورد تاریخ سینمای ایران با هم کار کرده بودیم آمد آنجا و گفت

لطفا ورق بزنید

حقیقت مانند شیری درنده است که اگر هم به دام افتد همه ز جیغ می دهند همواره در قفس بماند ● ویلیام شکسپیر

بقیه از صفحه قبل

فرهـادی در خانه من در پاریس فیلم «بلیط» را دیده و خیلی از کارت خوشـش آمـده و گفته که اگر مایل باشـی دوست دارد با تو همکاری کند. من فرهادی را نمی‌شناختم، فقط دو تا از فیلم‌هایش را دیده بودم ولی خیلی خوشم می‌آمد. این ماجرا گذشت و یکی دو ماه بعد فرهادی که آمده بود ایتالیا در یک جشـنواره‌ای در فلورانـس از طریق یکی از دوسـتانم که آنجا بود تلفنـی با وی صحبت کردیـم و گفت من یک طرحی دارم، می‌روم می‌نویسـم تمام که شد خبرت می‌کنم. بـاز تماس ما قطع شـد و کات، ما هیـچ خبری از هم نداشـتیم و یک سال سکوت. در این یک سال درست همان موقعی که داشتم بار و بندیلم را جمع می‌کردم که بیایم ایران، در شرایطی که داشتم پرونده زندگی در ایتالیا را می‌بستم تلفن زنگ زد، فرهادی بود گفت مـن طرح را نوشـتم و تلفنی طـرح جدایی را تعریف کـرد و گفـت داریم مجوز می‌گیریـم و اگر تو دو ماه دیگر اینجا باشـی ما تمرین را شـروع می‌کنیم، گفتم اتفاقـا من دارم می‌آیم و دو ماه دیگر تهرانم. اینجوری شـد که آمدم تهران. درباره فیلم جدایی باید توضیح بدهـم کـه من تا آن روز پایم را در دادگاه نگذاشـته بـودم و موقعی هـم که به من پیشـنهاد کرد کلی جا خـوردم، چون اولا تا مدتی قـرار بود رل نادر را بازی کنم و داشـتم با ذهنم می‌رفتم در جلد آن شخصیت، بعد که سـر ماجرای بابا نشد، یک هویی این پیشنهاد مطرح شـد. من فقط از دادگاه جمهوری اسلامی یک فیلم «کلوزاپ» کیارستمی را دیده بودم که آن هم یک روحانی بود و یکی هم مستندی بود به اسم «طلاق به سبک ایرانی» که فرهادی داد تا ببینم اما خوب آن هم یـک مـورد خاصی بود باز هم قاضی یک روحانی بود. مـن و فرهادی یک بار با هم رفتیم دادگاه کرج با یک قاضی صحبت کنیم که مشـاور فیلمنامه بود، رسیدم بـه دفتر قاضی، آخر وقت بـود روی یک پرونده کار می‌کرد ما هم رفتیم و ته سـالن نشسـتیم. یک خانم وکیل هم داشـتیم که او هم مشـاور فیلمنامه بود، بعد از این که کار قاضی تمام شـد رفت و در گوش قاضی گفت آقای فرهادی آمده‌اند، قاضی هم سرش را یک لحظه بالا آورد و با اشـاره یک سـلامی کرد و دوباره سـرش را انداخت پایین که گوش بدهد به حرفهای خانم وکیل، او هم گفت ایشان هم آقایی هستند که قرار است رل قاضی را داشته باشند، یک هو قاضی برگشت و از آن نگاه‌های لیزری و کارشناسـانه انداخت و بعد گفت بهش میاد! آنجا بود که آرام شـدم گفتم خوب اگر اهل فن می‌گویند به من می‌آید از نظر قیافه، پس یـک قدم جلـوام، بعد از آن در تمام دوران تمرین که دوماهی طول کشـید اجازه گرفته بودیم که من بروم در حوزه‌های مختلف دادگاه‌ها بنشـینم. از آن دو ماه یـک مـاه و نیم، یک روز در میان می‌رفتم به حوزه‌ها و آدم‌ها را نگاه می‌کردم که ببینم این‌ها چه مدلی هستند. گاهی اوقات که وقت اضافه داشتند گپی هم می‌زدیم و درددل می‌کردیم. یکبار از یکی از بازپرسان پرسیدم چرا به صورت متهمین نگاه نمی‌کنید؟ گفت بسیاری از آدمهایی که اینجا می‌آیند، در حال فیلم بازی کردن هستند. حال اگر من به چهره آنها نگاه کنم و تحت تاثیر صحنه سـازی شـان قرار گیرم و قضاوتم اشتباه شود، مقصر خواهم بود. تا آنها وارد این بازیها می‌شوند، سرم را پایین می‌اندازم و ادای نوشتن در می‌آورم. من تنها باید اتفاقات را پشت سر هم ردیف کنم و پس از تکمیل پرونده آن را به دادگاه ارجاع دهم.

**خودتـان هم فکر می‌کردید تـا این حد این نقش مورد پذیرش مخاطب واقع شود؟**

نـه، فکر نمی‌کردم تا این حد پیش برود که مردم فکر کنند این بازیگر نیست و یک قاضی واقعی است. یک سـری از وکلا در فیسـبوک پیغـام داده بودند کـه ما تـا مدت‌ها در بین همکاران می‌پرسـیدیم که



فلانـی بازپرس کدام دادگاه اسـت؟ چون می‌گفتیم این آشناست. عده‌ای فکر می‌کردند که فرهادی یک نابازیگـر را آورده که قاضی دادگاه بوده و بقیه بازیگر بوده‌اند و اصلا مستند بوده آن صحنه‌ها، بعضی‌ها هم می‌گفتند که جعل کامل اسـت. اما خوب من همه این رفتارها را به چشم دیده بودم، آن قاضی نتیجه مطالعه مـن روی ۴ قاضی اسـت. بعد کـه دقت کردم دیدم تمام افرادی که حداقل یک بار به هر دلیلی پایشـان به دادگاه‌های ایران کشـیده شده بود همه به حیرت می‌گفتند تو عین قاضی من بودی!

**بعد جدایی نادر به چه دلیل کم کار شدید؟**

در سـینمای ایران باب شـده وقتی در نقشی گل می‌کنیـد، این نقش در ذهن مخاطب و فیلمسـازان می‌رود و هنگامی که یک قاضی، بازپرس یا کارآگاه و افسـر اطلاعاتی می‌خواستند، سراغ من می‌آمدند. به همین دلیل من یک سال و نیم بیکار نشسته و نزدیک بیسـت نقش مختلـف را رد کردم چـون علاقه‌ای نداشتم خودم را تکرار کنم!

**بـه عکس آن یک سـال و نیم بیـکاری، این روزها بسیار پر کار هستید.**

بله! امسـال در پنج فیلم و یک تئاتر حضور یافتم. از یک جایی خارج شدن از کلیشه بازپرس جواب داد و کارگردانهای مختلف سراغم آمدند. از سوی دیگر علاقه زیاد من به کار با کارگردانهای جوان و ریسک پذیر باعث شـد کارگردانهای جوان سـراغم بیاید. کار کردن با جوانها حس بسیار خوبی دارد.

**شنیده‌ام در بازیگری زیاد دنبال پول و ثروت نیستید...**

دقیقا! در حدی که زندگی‌ام بگذرد کافی اسـت! دنبال ماشـین شاسی بلند و این حرفها نبوده و نخواهم بـود. دنبال پول باشـی دنبال فیلمهایـی می‌افتی که دوست نداری! کاش در فیلمهایی که بازی می‌کردم، پولی وجود داشـت! شـاید باورتان نشود اما در چند فیلم به صورت رایگان بازی کرده‌ام. البته در سینمای ایتالیـا هـم کم و بیش به این صورت اسـت. البته در آنجا مجانی فردی بازی نمی‌کند اما با بازیگری کسی پولدار نمی‌شود!

**همچنـان معتقدید مشـکل سـینمای ایران فیلمنامه است؟**

بله، همچنان مشـکل فیلمنامه وجود دارد، یعنی سـینمای ما در حال قصه گویی اسـت و فیلمنامه‌ای به آن صورت وجود ندارد. قواعد درام نویسـی کمتر رعایت می‌شود و هیچ نوآوری دیده نمی‌شود. از سوی دیگر تدوین در سینمای ایران نیز جز مشکلات است. البته در فیلمبرداری و صدا و بازی بسـیار پیشـرفت کرده‌ایم اما در این دو زمینه بسـیار ضعیف هسـتیم. دوستان در تدوین فکر کرده‌اند اگر فیلم سریع باشد، ریتم دارد. این مشکلات کاملا محسوس است.

**در اینجا ما بیشتر خودمان را با هالیوود مقایسه می‌کنیم. این اتفاق باید بیفتد؟!**

این قیاس به طور کامل اشـتباه است. هالیوود یک صنعت اسـت و همه چیز در آن برنامه ریزی شـده اسـت. این نیسـت که کارگردان شب بخوابد و صبح بیدار شده و جنگ ستارگان بسازد! همه چیز در آنجا نظم و برنامه خاص خود را دارد. اصلا قرار نیسـت ما کپی هالیوود باشیم. انگار فردی در هلند بخواهد کپی فـرش ایرانی را ببافد. هرچقدر تلاش کند باز ما چند هزار سال از وی جلوتریم. اصلا توانست چنین فرشی ببافـد، حالا چه حرفی برای گفتن دارد وقتی که فرش اصیل ایرانی بازار را قبضه کرده؟! این نگاه در سینمای ما نیز وجود دارد. ما نباید به فکر این باشیم که بخواهیم با هالیوود رقابت کنیم، بلکه باید جایگاه خاص خود را در سینمای جهان به دست آوریم.

نقدی بر نقدهای آخرین ساخته مهران مدیری

# در حاشیه اتاق عمل

تصور اینکه مساله‌ای به نام «نقد آثار نمایشی در ایران» حل شده است با اعلام خبر ساخت سریالی درباره «پزشکان» توسط مهران مدیری، مشهورترین طنزپرداز تلویزیون ایران خیلی زود فراموش شد. از چند ماه پیش اعتراض بخشی از جامعه پزشکان که تصور نمایندگی تمامی جامعه پزشکان همواره در لحن و محتوای اعتراضات آنها موجود بود، شروع به اعتراض به سریال نادیده و فقط شنیده‌ای به نام «اتاق عمل» کرد. سمبه ظاهرا پر زور ماجرا بر مدیریت تازه کار صدا و سیما چربید و سریال متوقف شد، تغییر نام داد و فیلمنامه‌اش هم بازنویسی شد. اما در آخرین روزهای سال وزیر بهداشت، بلندپایه‌ترین مقام پزشکی کشور دوباره نامه‌ای به علی اصغر پورمحمدی، معاونت سیمای سازمان نوشت و او را از پخش این سریال منع کرد، اما پورمحمدی پاسخ داد که سریال توهینی به پزشکان ندارد و تصمیم برای پخش آن گرفته شده است.

به این ترتیب، شبکه سوم تلویزیون از نیمه تعطیلات نوروز شروع به پخش سریال جدید مدیری که حالا «در حاشیه» نام گرفته بود کرد. سریال طبق پیش‌بینی‌های قبلی با استقبال نسبی مردم مواجه شد و طبق پیش‌بینی‌های قطعی‌تری، خیلی زود بخشی از جامعه پزشکی شروع به مخالفت با سریال کردند و در انواع و اقسام نامه‌ها و گفتگوها و نظرسنجی‌ها به شدت به «حاشیه» و شخص مهران مدیری هجوم بردند و این نمایش تاسف‌باری از وضعیت تلخ نقادی در جامعه ایرانی بود. اما نقد آنان جامعه پزشکی به سریال «در حاشیه» اصولا از پایه زیر سوال است و محلی از اعتبار ندارد به دو دلیل بسیار ساده...

**الف)** سالیان سال است که به محض نمایش یک شخصیت منفی از یک صنف خاص در سینما و تلویزیون ایران، اعتراضاتی از گوشه و کنار به نام آن جامعه صنفی بلند می‌شود. این توهم کم کم در حال تبدیل به یک تصور بلند بالای «تقدیس» است. اما اساسا بی‌مورد است به این دلیل کاملا بدیهی که نمایش یک یا چند شخصیت خاص از یک صنف، با هیچ عقل حتی متوسطی، به معنای قضاوت کلی درباره آن صنف و نمایش همه اعضای آن نیست. نمایش یک پرستار، پزشک، کارگر و... که شخصیتی منفی دارد و اعمالی منفی انجام می‌دهد، هرگز به معنای یک نمایش منفی از کلیت آن صنف و همه متعلقان به آن نیست. نه سازندگان این نمایش‌ها چنین برداشتی دارند و نه بینندگان و اگر کسی چنین تصوری کند، صرفا به دلیل طرح چنین اعتراضات و توهماتی است. دقیقا مشابه ماجرای بیماری «نمادگرایی» و اتهام «سیاهنمایی» در سالهای اخیر سینما، این بار در نقادی جامعه در حال تکرار است. این توهم، مخرب و بی حاصل است. توهمی که معلوم نیست چرا و چگونه به ایرانی‌ها راه پیدا کرده است. صنوف مختلف و بیشتر از آنها متولیان صنوف مختلف در ایران خیال می‌کنند که به صرف قرار گرفتن در آن صنف پر ارزش، تقدیس شده‌اند و کسی حق نزدیک شدن به آنها را هم ندارد. ماجرا وقتی وخیم‌تر می‌شود که در فضای رسانه‌زده ایران، این اعتراضات خیلی زود و وسیع انعکاس پیدا می‌کنند و توهم حق به جانب بودن و بدتر از آن جاماندن از قافله اعتراض؛ ابعاد ماجرا را به شدت افزایش می‌دهد. لیست سریال‌هایی که به دلیل این اعتراضات متوقف شده‌اند و فیلم‌هایی که اجازه پخش پیدا نکرده‌اند بلند بالاست، اما بلند بالاتر از این لیست، محافظه‌کاری‌های بعدی است که هرگز شمرده نشده و دیده نشده‌اند. و سرانجام این ماجرا، نتیجه‌ای جز خنثی شدن و محافظه کاری بی‌رویه رسانه‌های تصویری نیست. همان چیزی که امروز مشغول مشاهده خلسه آور آن هستیم.

**ب)** معترضان به «در حاشیه» باید به این سوال اساسی پاسخ دهند که می‌خواهند معضلات و



مشکلات جامعه پزشکی ایران، همان موارد محدودی که «در حاشیه» خیلی ملایم و نرم از کنار آن گذاشته است را منکر شوند؟ معترضان به «در حاشیه» منکر وجود زیرمیزی، نرخ جداگانه برخی از پزشکان برای عمل جراحی، تجویز بی‌رویه دارو و اعمال پزشکی، بی‌تخصصی برخی پزشکان و... هستند و اگر منکر نمی‌شوند، جایی جز رسانه محل نمایش و نقد این اعمال برای اصلاح است؟ و «در حاشیه»، آن هم در حاشیه ضعیف سریال، جایی که کمتر از ۵ درصد محتوای آن به این نقد نرم اختصاص یافته است، مگر کاری جز این انجام می‌دهد؟

ماجرا اما وقتی غم‌انگیزتر می‌شود که به لحن و نوع انتقاد این بخش از جامعه پزشکی به پخش یک سریال از تلویزیون ایران توجه شود. در بخش‌هایی از گفتگوها و نامه‌ها و مطالب اعتراضی بخشی از جامعه پزشکان به «حاشیه»، مطالب بی‌ربط و تاسف‌برانگیزی در مورد مبلغ حقوق دریافتی مهران مدیری، چگونگی درمان قطع شدن انگشت او و سر مجموعه «ویلای من» و کشاندن حاشیه نقد به مباحث شخصی مدیری است. اتفاقی که بدون شک، حداقل از نقد خود مدیری به جامعه پزشکان غیراخلاقی‌تر است و ادعای این بخش از جامعه پزشکی برای انتقاد به «حاشیه» با این استدلال، کاملا زیر سوال می‌رود.

## عکس العمل بازیگران

این نقدهای گاه غیرمنصفانه باعث شد تا بازیگران این مجموعه عکس العمل داشته و در گفتگوهای مختلف از کار خود دفاع کنند. **مهران غفوریان** از بازیگران این مجموعه معتقد است: «بازیگری به ویژه کار طنز در همه جای جهان کار سختی است. برنامه سازی و بازیگری کار سختی است اما همین که نتیجه کار مطلوب باشد و به رضایت مردم بینجامد، ما هم خوشحال می‌شویم و از کار خود لذت می‌بریم.»

وی با اشاره به اینکه در فیلم یا سریال طنز برای بیان موضوعات به ناچار پای برخی مشاغل از جمله راننده، مهندس و پزشک باز می‌شود افزود: «بالاخره هنگامی که ما می‌خواهیم کار طنز ارائه دهیم مشاغلی در آن باید ایفای نقش کنند که در اینجا حرفه پزشکی است و اصلا به این معنا نیست که خدای ناکرده به آن‌ها توهین شود. این بار دستمایه موضوع این سریال پزشکی است و می‌تواند این دستمایه در سریال‌های دیگر مشاغل دیگر باشد.»

**جواد رضویان** از دیگر بازیگران این سریال نیز در گفتگویی عنوان کرد: «امیدواریم مردم مشکل پسند ما از سریال خوششان بیاید. مردم باید پای همه قسمت‌های سریال بنشینند و بعد قضاوت کنند و امیدواریم خاطرات خوبی را برایشان رقم بزنیم. به گروه نویسندگان بابت تغییر داستان خیلی فشار آمد و امیدوارم هم پزشکان عزیز و هم مردم مشکل پسند از این سریال لذت ببرند.»

**امیر مهدی ژوله**، سرپرست گروه نویسندگان سریال «در حاشیه» می‌گوید: «تلاش ما گوشزد کردن سودجویی‌ها و بدی‌ها بود. با زبان طنز می‌توان بدی‌ها و کژی‌ها را با سخن خنده آور به میان آورد؛ ضمن اینکه طنز می‌تواند نقشی در کاهش استرس‌ها داشته باشد و اوقات خوشی را برای مردم به ارمغان بیاورد. داستان «در حاشیه» قصه آدم‌هایی است که در یک بیمارستان به هم می‌رسند و انتخاب عنوان «در حاشیه» برای آن است که ماجرا در حاشیه شهر تهران روی می‌دهد و دیگر اینکه حاشیه‌ای در کنار فضای خوب وزارت بهداشت و درمان کشور تعریف شده است. این ماجراها را نباید به کل فضای حاکم بر پزشکان خوب کشور تعمیم داد و تلاش ما بر این نیست که برای خنداندن مردم آسیبی به کسی یا گروهی برسد و باید در برداشت‌ها خیلی مراقب باشیم. رد شدن از خطوط قرمز کار سختی است و خیلی باید مراقب آن باشیم که برای خنداندن مردم به کسی برنخورد که البته کار بسیار سختی است.»

در انجام وظیفه سه اصل را متوجه باش، سرعت، دقت، صحت

● یوهان کپلر




بیشتر فامیل در خانه‌ی "خانم بزرگ" جمع شده بودند و مجیزِ خانم بزرگ را می‌گفتند که روی ویلچرش نشسته بود و طوری به حرف‌ها گوش می‌کرد که انگار صدایی درک نمی‌کند. "سمانه" آهسته به شوهرش گفت: "ببین چی میگم فریبرز! دروغ نگفته باشم، آلزایمری شده". فریبرز به خانم بزرگ نگاهی کرد و گفت: "نه بابا! هوشش سرِ جاشه". سمانه گفت: "از من گفتن بود! دیر بجنبیم، داداش فرهود تا با اون زن جادوگرش وکالت می‌گیرن و این همه ثروت رو مالِ خود می‌کنن". فریبرز گفت: "حالا وقت این حرفا نیست. همه دارن نگامون می‌کنن".

در سوی دیگر مجلس، "بانو" به همسرش فرهود می‌گفت: "قسم می‌خورم که همین حالا سمانه داره گوش برادر تو پر می‌کنه که املاک خانم بزرگ رو بالا بکشن". فرهود زیرلبی گفت: "بس کن بانو! مملکت قانون داره همین طور الکی که نمیشه اموال کسی رو بالا کشید ضمناً بزنم به تخته، حال خانم بزرگ خیلی خوبه و خودش عقلش می‌رسه واسه اموالش چه تصمیمی بگیره".

در آشپزخانه هم بین مستخدم‌ها بحث بود. "ریحانه" که دختر جوانی بود و از شش ماه پیش در این خانه‌ی کاخ مانند استخدام شده بود، به داریوش که از مستخدم‌های قدیمی بود، گفت: "پیرزن بیچاره هنوز نفس داره و عقلش سرِ جاشه ولی اینا دارن واسه اموالش کیسه می‌دوزن"... داریوش گفت: "این چیزا به ما ربط نداره. خودشون صلاح خودشون رو بهتر می‌دونن". ریحانه گفت: "من دلم واسه تو می‌سوزه که از بچگی واسه این خاندان خدمت کردی. سی ساله براشون عرق ریختی. حالا اگه خانم بزرگ بمیره، تکلیف تو چی میشه؟ بهت قول میدم که بیرونت می‌کنن"... داریوش گفت: "اینا آدمای فهمیده‌ای هستن و به خدمتکارشون ظلم نمی‌کنن"... ریحانه دیگر چیزی نگفت زیرا صدایش کردند که پیشدستی تمیز بیاورد.

مهمانی شلوغی بود. حتی فامیل‌هایی که قانوناً ارثی نمی‌بردند، آمده بودند تا شاید به آنها هم نثاری شود. این مهمانی به مناسبتِ مرخص شدن خانم بزرگ از بیمارستان بود. پرستارِ خصوصی و قدیمیِ او با تجهیزات پزشکی پیوسته در خدمت بود. او حتی برای مواقع اضطراری، داروخانه و آزمایشگاه کوچکی هم داشت. سمانه و بانو جداجدا پیش پرستار رفتند و درباره‌ی حالِ خانم بزرگ پرس و جوهایی کردند. پرستار خیال آنها را راحت کرد که حالِ خانم بزرگ خوب است و جای نگرانی نیست. یک بار هم سمانه کنارِ خانم بزرگ رفت و پس از قربان صدقه او، پرسید: "منو که می‌شناسین؟" خانم بزرگ گفت: "خودت و بقیه منو می‌شناسین؟" سمانه گفت: "خانم بزرگ، ما یه کوزه آب بیشتر نیستیم. بهمون حق بدین که به عمق دریای وجود شما پی نبریم". بانو جلو آمد و روی شانه‌ی سمانه زد: "پرستار گفته با خانم بزرگ زیاد حرف نزنین تا آرامش داشته باشن". سمانه دست خانم بزرگ را بوسید و با بانو که بازویش را می‌کشید، از آنجا دور شد. بانو گفت: "شکر خدا که حال ایشون خوبه. مشکل عقلی هم ندارن. انگار کسایی که خیال برشون داشته بود که از حالِ خانم بزرگ به سود خودشون استفاده کنن، هرچی که رشته بودن، پنبه شده". سمانه گفت: "خدا از دهنت بشنوه! من و فریبرز مثل بعضیا نیستیم که زبونم لال، آرزوی مرگِ ایشون رو داشته باشیم". بانو گفت: "خدا اون روز رو نیاره چون غیر از اینکه من و بچه‌ها از غصه دق می‌کنیم، فرهود پاک از دست میره. همه می‌دونن که خانم بزرگ و فرهود عین مادر و فرزند هستن". سمانه گفت: "ایشون به گردن همه‌ی ما حق مادری دارن و محبتشون نثارِ همه، مخصوصاً فریبرز شده. الهی که من پیشمرگشون بشم!"

پس از شام و رفتنِ مهمان‌هایی که دوست نداشتند بروند، میدان برای فریبرز و فرهود و همسرانشان خالی شد. خانم بزرگ تقریباً به هیچ حرفی واکنشی نشان نمی‌داد فقط یک بار که گوشی فرهود زنگ خورد، خانم بزرگ غرید: "اگه می‌خوای با موبایل حرف بزنی، بیرون!..." سمانه آهسته به فریبرز گفت: "من که سر درنیاوردم... هوشیاره یا گیجه؟". فریبرز گفت: "هیس!"... خانم بزرگ، پیرزنی هشتاد و سه ساله بود که از پدر و مادر و شوهرش ارثی کلان برده بود. از بیست سال پیش که شوهرش مرده بود، ریاستِ خاندان را به دست گرفته و چون همه محتاج ثروتش بودند، کسی حق نداشت بی‌رخصتِ او قدم از قدم بردارد. او که مالک چند خانه و شرکت بزرگ و معتبر بود، هرگز صاحب فرزند نشد و حالا که آفتابی بود بر بامی قدیمی، همه نگران بودند که میراثش به چه کسی خواهد رسید. فرهود و فریبرز، نوه‌های خواهرش بودند و پیوسته می‌کوشیدند خود را به خانم بزرگ نزدیک کنند. آن شب هم هر دو تصمیم گرفته بودند تا وضعِ سلامتیِ خانم بزرگ مشخص نشده، در کاخ بمانند. داریوش که سرمستخدم بود، برای آنها اتاق‌هایی آماده کرد و هنگامی که خانم بزرگ با ویلچرش به سوی اتاق خواب خودش رفت، دیگران فهمیدند باید بروند و بخوابند. فریبرز و فرهود و همسرهایشان در اتاق‌های خود بحثِ در گوشیِ مهمانی را ادامه دادند. فریبرز معتقد بود که خانم بزرگ وارد مراحل ابتداییِ آلزایمر شده بنابراین گاهی حضور ذهن دارد و گاهی همه چیز را فراموش می‌کند. سمانه هم موافق بود و می‌گفت تا دیر نشده، فریبرز باید خودش را بیشتر در دل خانم بزرگ جا کند و از او وکالت بگیرد. فریبرز می‌گفت: "این حرف‌ها خوب نیست!" شبیه همین بحث در اتاق فرهود و همسرش بانو هم بود.

بحثِ حالِ خانم بزرگ و تکلیف ارثیه‌اش چنان جالب بود که ریحانه هم با گوشی خودش در همین زمینه با داریوش حرف می‌زد. ریحانه نزدیک به بیست سال از داریوش کوچکتر بود ولی نشان می‌داد که به او توجهی خاص دارد. داریوش هنوز ازدواج نکرده بود زیرا خانم بزرگ مدام به او یادآوری می‌کرد که ازدواج طوق لعنتی است که اگر به گردنت بیفتد، تا آخر عمر رهایت نخواهد کرد. داریوش هم قیدِ زن گرفتن را زده بود ولی از شش ماه پیش که ریحانه استخدام شده بود، از بس زیر جلدش رفته بود، داشت وسوسه می‌شد و بی آن که به ریحانه چیزی نشان بدهد، به او گرایش پیدا کرده بود. آن شب ریحانه به او تلقین می‌کرد که "فکری به حال خودت بکن و قبل از این که خانم بزرگ بمیره یا عقلشو از دست بده، یه مشت جواهر کِش برو!"

این بحث‌های سه گانه تا دل شب ادامه داشت و وقتی که همه خوابیدند و دیوارها وارد سکوتِ همیشگیِ خود شدند، خانم بزرگ هدفونی را که بر سر گذاشته بود، برداشت و پلک بر هم گذاشت. او مثل برخی از افرادِ ثروتمند و تنها به بدبینی دچار شده بود و برای

این کـه به اضطراب دچار نشـود، سـال‌ها پیش برای همه‌ی اتاق‌ها شُنود گذاشته بود. غیر از خودش هم کسـی خبر نداشت. امشب با شـنیدن حرف‌های آن شش نفر، انگیزه‌ی بیشتری برای زندگی پیدا کرد و به خودش قول داد که حالا حالاها نمیرد.

***

نزدیک سـحر بود. کسـی در اتاق سمانه و فریبرز را زد. سـمانه بیدار شـد و فریبرز را تـکان داد: "ببین کیه!" فریبرز در قعر خواب بود و بیدار نشـد. سـمانه از تخت پایین آمـد و در را باز کرد. کسـی راندید. سـایه‌وار از اتاق بیرون رفت. به دو سـوی راهرو نگاه کرد. پرنده پر نمی‌زد. چند قدم از اتاق دور شـد. دید لامپ دستشویی روشن و درش نیمه‌باز است. کنجکاو شـد بداند کیست. در زد. جوابی نشنید. دوباره در زد. بـاز هم جوابـی نیامد. در را هُل داد. ناگهان چاقویی در پهلویش فرورفت. ضارب سـپس "شـوکر" خود را به بدنِ سمانه چسباند. سمانه به بالا پرتاب شد و به زمین افتاد و رعشه گرفت...

آفتاب تازه طلوع کرده بود که داریوش بیدار شد و رفت تا بقیه‌ی مستخدم‌ها را مهیای کار روزانه کند. زیاد نگذشـت که جسد سمانه را دیدند. پس از هیاهوهای مرسوم، فرهود به پلیس تلفن کرد. کارآگاه نوبخت که بیمار بود، نتوانست به محل حادثه برود ناچار کار را به سرگرد "کریمی" سپردند. سرگرد کریمی و گروهش خود را به خانه‌ی خانم بزرگ رسـاندند و بررسی‌های مقدماتـی را انجـام دادند. "سـرگرد کریمـی" که از تحقیقاتِ خودش به نتیجه‌ای نرسـیده بود، به عیادتِ کارآگاه نوبخت رفت و برای او توضیح داد که "نخست بـه مقتول چاقـو زده‌اند. تیغه‌ی چاقو دو سـانت وارد پهلوی او شده سپس به او شوکر زده‌اند و الکتریسته‌ی شوکر، مقتول را پرانده و زمین زده اما اینها دلیل مرگ او نبوده زیرا در پزشـکی قانونی معلوم شده که تیغه‌ی چاقو به سیانور آلوده بوده". سرگرد کریمی در ادامه‌ی توضیحاتش گفت: "با همه‌ی کسـانی که اونجا بودن، مصاحبه کردم. همه‌شون در لحظه‌ی قتل خواب بودن. دو تا سـگ نگهبان هم تو حیاط بودن که هر دوشـون با سـیانور کشته شـدن. در حیاط هم باز بوده بنابراین نتیجـه می‌گیرم که قاتل یا قاتل‌هـا از بیرون اومدن". نوبخت گزارش سـرگرد کریمی را مرور کرد و گفت: "انگار هیچ سرقتی هم نشده. انگیزه‌ی قتل چی می‌تونه باشـه؟" سـرگرد گفت: "شـاید انتقام شخصی باشه. دارم تحقیق می‌کنم ببینم مقتول چه دشـمنایی داشته. شوهرش که میگه سمانه با همه مهربون بوده".

در خانه‌ی خانم بزرگ، قرار شـد فعلاً مرگِ سمانه

**فریبرز و فرهود از این که همسـران خـود را از دسـت داده بودنـد، آن‌قدرها نـاراحـت نبودند ولی احسـاس ناامنی می‌کردنـد و نگران بودنـد مبادا آنها هم کشـته شـوند بـه همین دلیـل تصمیم گرفتند شـب سـوم در یک اتاق بخوابند و در را قفل کُنند**

را به کسـی اطلاع ندهند و سـوگواریِ علنی نگیرند. این کار دو دلیل داشـت: پرستار اعلام کرده بود که ازدحام و سـر و صدا برای سلامت خانم بزرگ خطر دارد و باید سـوگواری را بـه جایی دیگر انتقال بدهنـد. فریبرز که دوسـت نداشت در آن لحظات حسـاس، خانم بزرگ را با فرهود و بانو تنها بگذارد، سـوگواری را برای روزی گذاشـت که سرگرد کریمی قاتل را دستگیر کند. خانم بزرگ هیچ واکنشـی نداشـت و مثل کسانی که ماتشان برده اسـت، فقط نگاه می‌کرد. آن شب زودتر از دیشب به سـوی اتاق خوابش رفت و دیگران نیز که روز خسته کننـده‌ای را گذرانده بودند، به خوابگاه‌های خود رفتند. بانـو در خلوت به فرهود گفت: "دسـت قاتل درد نکنه چون با هلاک شـدن سـمانه حالا دیگه خیالم راحته که کسـی نیست روی فریبرز کار کنه. باید بجنبی و خودتو عزیز دل خانم بزرگ کنی". فرهود گفت: "منم از مرگ سمانه ناراحت نیستم. حقش بود. فریبرز هم دلِ خوشی از سـمانه نداشت. خبر شـدم که با یکی از همکاراش روی هـم ریخته بوده". بانو گفت: "من چی میگم، تو چی میگی! به خودت بیا و از این موقعیت که فریبرز تنها شده، حسابی استفاده کن!" فرهود گفت: "ازت خواهش می‌کنم تو این وضعیت از حسادت و رقابت وارث و میراث حرف نزنـی!" ریحانـه هم در اتاقش تلفنـی با داریوش حرف می‌زد: "من که باورم نمیشـه قاتل از بیرون اومده باشه. کار شوهرشه. امروز وقتی که پلیس‌ها رفتن، فریبرز خان بـه یکی زنگ زد و گفت عزیزم به آرزوم رسـیدم. حالا دیگه می‌تونیم با هم ازدواج کنیم". داریوش گفت: "به نظر من نباید تو کار ارباب‌هامون فضولی کنیم". ریحانه گفت: "شـاید این بحث‌ها به ما ربط نداشته باشه اما این باید برات مهم باشـه که اگـه این پیرزن بمیره، بیرونت می‌کنـن". داریوش گفت: "یه چیزی بهت میگم که بین خودمون باشه! به حرف دیشبت عمل کردم و یه مشت از جواهرات خانم بزرگ رو کِش رفتم. قیمتش سـر به افـلاک میزنـه... می‌خوام یه اعتـراف دیگه هم بکنم... من عاشـقت شدم. بعد مرگ خانم بزرگ حاضری زنم بشی؟" ریحانه خودش را نباخت و گفت: "درباره‌ش فکر می‌کنم. ضمناً منم یه مشت جواهر دزدیدم!"

پاسـی پس از نیمه شبِ دوم، کسی در اتاقِ فرهود و بانو را زد. بانو پلک باز کرد و خواست فرهود را بیدار کند ولی فرهود خُرناس می‌کشید و بیدار نمی‌شد. بانو به سوی در رفت و آن را باز کرد. خواست چیزی بگوید ولی همان اتفاقی برایش افتاد که برای سمانه افتاده بود. سپس قاتل به اتاق داریوش رفت و به همان شیوه‌ای که سمانه و بانو را کشته بود، داریوش را هم کشت.

سـرگرد کریمی و گروهـش به‌زودی آمدند ولی تحقیقاتِ آنها نتیجه‌ای مانند پرونده‌ی سمانه داشت. او بار دیگر به عیادت کارآگاه نوبخت رفت و گزارشـی مانند گزارش قبلی تحویل داد. نوبخت با مرور گزارش به سرگرد گفت: "فرق این دو قتل با قبلی اینه که این بار سگی مسموم نشده چون هنوز سگِ جدیدی نخریدن. بقیه‌ی نکاتِ هر سه قتل یکیه. هیچ از خودت نپرسیدی که چرا قاتل از شـوکر اسـتفاده کـرده؟ چرا با همون ضربه‌ی اول کار رو تموم نکرده؟" سـرگرد گفت: "به نظرم قاتل می‌خواسته مقتول‌ها رو کمی زجر بده. شاید هم شـوکر یه چیزیه که قاتل ازش خاطره‌ای داشته به همین دلیل دارم از بازماندگان و دوستانِ سمانه و بانو درباره‌ی شوکر یا احیاناً برق گرفتگی تحقیق می‌کنم". نوبخـت گفت: "درباره‌ی افرادی کـه توی اون خونه هستن، اطلاعات بیشتری جمع کن. توی گزارش‌هات از خانم بزرگ چیزی ننوشـتی". سرگرد گفت: "نیازی به نوشـتن نبـود چون پیرزنِ بیچـاره هوش و حواس درسـت و حسابی نداره. پرسـتارش که سال‌هاس در خدمـتِ خانم بزرگه، می‌گفت امـروز فرداس که به رحمتِ حق بره". نوبخت گفت: "به این فکر کردی که ممکنه قاتل از بیرون نیومده باشـه؟" سـرگرد گفت: "من نتونسـتم بین ساکنان اون خونه کسی رو پیدا کنم که واسه کشتنِ این سه نفر انگیزه‌ای داشته باشه: دو تا جاری و یه سر مسـتخدم قدیمی! هنوز نتونستم بفهمم که قاتل چرا این سه نفر و انتخاب کرده".

در خانه‌ی خانم بزرگ اوضاع آشـفته شـده بود. فریبرز و فرهود از این که همسرانِ خود را از دست داده بودند، آن‌قدرها ناراحت نبودند ولی احسـاس ناامنی می‌کردند و نگران بودند مبادا آنها هم کشـته شـوند به همین دلیل تصمیم گرفتند شـبِ سـوم در یک اتاق بخوابند و در را قفل کنند. آن شـب گذشـت و آفتاب بیدار شـد ولی ریحانه که سرپرستیِ مستخدم‌ها را به دسـت گرفته بود، بیدار نشـد. یکی از خدمتکارها از اتاقش بیرون آمد و از راهرو گذشت و سرِ پیچ، ریحانه را دید که مرده بود. وقتی که سرگرد کریمی این خبر را شنید، به کارآگاه نوبخت تلفن زد و از او خواهش کرد هر طور شـده به محل حادثـه بیاید. حالِ نوبخت هیچ خوب نبود اما درخواسـتِ کمکِ سـرگرد، به او انگیزه داد و با تنی دردناک و سـینه‌ای که از شـدتِ سـرفه مجـروح شـده بود، به خانه‌ی مـادر بزرگ رفت و در تحقیقاتـش به این چیزها توجـه کرد: ریحانه هم مثل آن سه نفرِ دیگر کشته شده بودند. تیغه‌ی چاقوی سمی حدود دو سـانت وارد پهلو یا شـکم قربانی‌ها شده بود،

بَقیه در صفحه ۶۵

## جواب معمای جادویی که مرگ آورد

نازنین دو سوتی داد: یکی این که به نوبخت گفت: اون دختره‌ی مو وزوزی... اگر نازنین، مرجان را ندیده بود، از کجا می‌دانسـت موهای او چطور اسـت؟ دوم: در فیسـبوکش نوشته بود در بستر به معشوقش میوه می‌دهد... اگر در خانه‌ی لیلا نبود، از کجا می‌دانست در اتاق خواب ظرف میوه بوده؟ پس از انگشت‌نگاری اثر انگشـتش را روی کاغذی که دور چاقو پیچیده بود کشـف کند. تعداد اسمس‌های شما چنان زیاد است که به خودم می‌گویم کاش کسـی بود کمک می‌کرد... دسـت تنها از بین آن همه جواب، قرعه‌کشـی کردم و خانم ناهید گرمابدری با تلفن ۴۷۸۶(۰۰۰)۰۹۱۹ از تهران برنده شد. یادگاری ما مبارک‌ش باشد!

**وقتی انتظار بهترین پیشامد را دارید نیرویی مغناطیسی از مغزتان خارج می‌شود که بهترین‌ها را جذب می‌کند**
● جیمز

سهراب صفادار



**نمایش؛ بانگلور ـ هند:** دو هواپیمای نمایشی به همراه آکروبات‌بازها در مانور هوایی ۲۰۱۵ هند، در حال اجرای نمایش در مقر هوایی یلاهانکا هستند. قدرت و مهارت مانور خلبانان از مهم‌ترین و باارزش‌ترین ویژگی‌های این مانورهاست که لحظاتی مانند این تصویر به وفور در آن دیده می‌شود. دو هواپیمای داخل تصویر در کمال تعجب هیچ برخوردی با هم نداشتند.



**نجات حیوانات؛ لیما ـ پرو:** دامپزشکی در حال جراحی دندان‌های یک شیر است. این شیر را که «پادشاه» نام دارد، پیش از این در یک سیرک به کار می‌گرفتند. گروهی از دامپزشکان و جراحان در کشور پرو، در حال رسیدگی به شیرها و میمون‌هایی هستند که از سیرک‌ها نجات داده شده‌اند. به عنوان مثال، این شیر نمی‌تواند به راحتی غذایش را بجود زیرا صاحبان سیرک، اکثر دندان‌هایش را کشیده‌اند. در کشور پرو استفاده از حیوانات وحشی در سیرک‌ها ممنوع است.



**نمایش؛ بیرمنگهام ـ انگلستان:** در نمایش جدید سگ‌های امسال که در مرکز نمایشگاه ملی انگلستان برگزار شد، طبق معمول شرکت کننده‌های زیادی از سراسر جهان حاضر شدند تا سگ‌های خانگیشان را به همه نشان دهند. اما فقط این سه سگ انگلیسی از نژاد سگ‌های گله توانستند با موهای بلند و ظاهر با نمک خود دل همه را به دست آورند.



**قلعه درخشان؛ بان ـ آلمان:** در تصویر، قصر زیبا و بزرگ دراکنبرگ در آلمان را می‌بینید که هنرمندی به نام «ولفگنگ فلامرسفلد» یک طرح نوری را روی آن اجرا کرده است. او حدود یک ماه کامل زمان گذاشت تا توانست تمام این قصر بزرگ را نورانی کند.



**نمایش عید؛ هنگ‌کنگ ـ چین:** با آغاز سال نوی چینی‌ها، نمایش‌های عیدانه هم رونق گرفته‌اند. مانند این آقا که در لباس شیر در حال اجرای رقص سنتی چینی‌هاست و سر به سر مشتری‌های رستوران می‌گذارد. مردم شرق آسیا بسیار به سال نو امید بسته‌اند و جشن‌هایی باشکوه‌تر از هر سال را برگزار می‌کنند. آنها امیدوارند این سال که سال بز است، از سال قبل که سال اسب بود و حوادث بسیاری از جمله تصادفات هوایی، حملات تروریستی، و شیوع ویروس ابولا در آن رخ داد، بهتر و آرام‌تر باشد.



**تکرار مصیبت؛ نایروبی ـ کنیا:** علی‌رغم اقدامات شدیدی که اخیراً علیه قاچاق عاج فیل انجام شده، محموله عظیم دیگری از عاج فیل در پارک ملی نایروبی کشف شد. در تصویر یکی از مسئولین این پارک ملی را می‌بینید که در کنار ۱۵ هزار کیلوگرم عاج فیل قاچاق ایستاده که آتش زده شده‌اند. این بزرگترین محموله قاچاق کشف شده عاج در آفریقاست. به‌طور متوسط هر ساله ۳۰ هزار فیل در آفریقا به‌صورت غیر قانونی شکار می‌شوند که رقم بسیار فاجعه‌باری است.

# گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

این دو نشریه فیلم سقوط را در گزارش خود تشریح کرده اما خودِ فیلم را در وبسایت نگذاشته‌اند. مدیران مسؤل این دو نشریه اعلام کرده‌اند که این مدرک را از یک مقام نزدیک به تحقیقات به دست آورده و فیلم را دیده‌اند. یکی از مقامات تحقیق در این زمینه، می گوید: "ما هنوز از وجود چنین فیلمی خبر نداریم و آن را ندیده‌ایم. گزارش این دو نشریه کاملاً غلط و توجیه ناپذیر است. تا کنون ۴۷ تلفن همراهی را که در محل سقوط بوده، جمع آوری کرده‌ایم و قرار است آنها را برای بررسی دقیق و موشکافانه به مرکز تحقیقات جنایی پاریس بفرستیم که البته هنوز این کار انجام نشده و بسیار هم دشوار است چون به شدت آسیب دیده‌اند".

## سیستم روانی یا سیستم هواپیما؟

همزمان با تحقیقاتی که برای رسیدن به چند و چونِ انگیزه‌ای است که لوبیتز را واداشت تا این سانحه‌ی دردآور را بیافریند، عملیات جست‌وجوی اجساد ادامه دارد. تا لحظه‌ی تهیه‌ی این گزارش تکه پاره‌های زیادی پیدا شده که تشخیص این که هر دست و پا و استخوان و گوشتی که پیدا می‌شود، به کدام سرنشین تعلق دارد، کار بسیار دشواری است. قرار است این تکه پاره‌ها را به آزمایشگاه بفرستند تا با آزمایش دی.ان.ای شناسایی شوند. مقامات اعلام کرده‌اند که این احتمال هست که به دلیل گذشتن زمان و متلاشی شدن اجساد، نتوانند جسد تمام سرنشینان را بازیابی و شناسایی کنند. سازمان تحقیقات حوادث و رخدادهای فرانسه (BEA) اعلام کرده که با تمرکز بر جزئیات بیشتر و دقیق‌تر و بر اساس اطلاعات جعبه‌ی سیاه و دیگر اطلاعات موجود، تحقیقات در حال انجام است. خانم "بونو" سخنگوی این سازمان در مصاحبه با CNN گفته: "رفتار و عملی عمدی توسط فردی که تاریخچه‌ی روانی آشفته‌ای داشته، سناریوی احتمالی این سانحه است. نخستین قدم ما، تشریح موشکافانه‌ترِ چیزی است که اتفاق افتاده. ما داریم صداهایی را که از کابین خلبان ضبط شده، با داده‌های مرکز اطلاعات پرواز کنار هم می‌چینیم تا به نتیجه‌ای قابل قبول برسیم و فقط از روی حدس و گمان نتیجه گیری نکنیم بنابراین به حوادث و اتفاق‌های دیگری هم فکر می کنیم که ممکن است در به‌وجود آمدن این سناریوی احتمالی و یا تقویت آن نقش داشته باشد. ما می خواهیم بفهمیم آیا عیب و نقصی هم در سیستم هواپیما وجود داشته"؟

## مردی که می‌خواست فراموشش نکنند!

روزنامه‌ی آلمانی بیلد با نامزد لوبیتز که خود را "مری دابلیو" نامیده، مصاحبه‌ای کرده. مری در این مصاحبه گفته که لوبیتز یک سال پیش اعتراف کرده به زودی کاری خواهد کرد که کل سیستم را تغییر خواهد داد و همه او را خواهند شناخت و اسمش را برای همیشه به یاد خواهند داشت. مری می گوید: "آن روز معنی واقعی حرف لوبیتز را نفهمیدم اما حالا خوب می‌دانم چه مفهوم سیاهی زیر آن حرفش نهفته بود".

بر اساس گفته‌های مری، لوبیتز به دلیل فرسودگی روحی و مرخصی استعلاجی که پزشکش تجویز کرده بود، مدتی دوره‌ی آموزش را ترک کرده بود. در آن دوران کابوس‌های شبانه‌ی وحشتناکی داشت و در خواب رنج می‌برد. رفتار او مری را بسیار به وحشت می‌انداخت. لوبیتز شب‌ها از خواب می‌پرید و فریاد می‌کشید که ما داریم سقوط می کنیم. مری به بازجوها گفته: "لوبیتز خوب می‌توانست حالت‌های ناگوارِ روحی خود را از دیگران مخفی نگه‌دارد".

بازرسان پس از کند و کاو در خانه‌ی لوبیتز هیچ نوشته‌ای پیدا نکردند که نشان دهد او قصد خودکشی یا ساقط کردن هواپیما را داشته باشد. اما اسناد و مدارک پزشکی گواهی می‌دهند که او به بیماریِ مداوم و در حال پیشرفت روحی دچار بوده و پیوسته زیر نظر متخصص مغز و اعصاب بوده. مسؤولان آموزشگاهِ پرواز لوفت‌هانزا در آریزونا که لوبیتز دوره خود را در آنجا گذرانده، اعلام کرده که لوبیتز مدتی آمادگی پرواز نداشت و ۱۸ ماه به درمان مشغول بود. لوبیتز به دلیل افسردگی، بارها مجبور شده بود کلاس‌های پرواز را تکرار کند تا بتواند مجوز پرواز بگیرد و سرانجام هم موفق شد. سؤال منتقدان این است که لوبیتز که غیر از خودش ۱۴۹ نفر را به کام مرگ کشاند و مدام تحت نظر روانپزشک بود، چگونه می‌توانست معاینات سالانه‌ی هوا‌پیمایی را پشت سر بگذارد و مجوز پرواز بگیرد؟

## آخرین اخبار

روز پنجشنبه، دوم آوریل (۱۳ فروردین) جعبه‌ی دوم سیاهِ هواپیما پیدا شد. با بررسی اطلاعاتی که در این جعبه ثبت شده، حدسی که درباره‌ی کمک خلبان زده می‌شد، به یقین تبدیل شد. بررسی‌های اولیه نشان می‌دهد خلبان هنگام خروج از کابین، هواپیما را روی حالت خودکارِ پرواز قرار داده اما کمک خلبان چند بار عمداً هواپیما را از حالت خودکار خارج کرده و ارتفاع را پایین آورده بود. لوبیتز چند بار هم سرعت هواپیما را بالا برده بود. هیچ نقص فنی هم ثبت نشده بنابراین شکی نیست که لوبیتز به عمد هواپیما را طوری دستکاری کرده بوده که با کوه اصابت کند. تبلت لوبیتز که از خانه او پیدا شده و رمز عبور و نام کاربری و بقیه شواهد کاملاً نشان می‌دهد که به خودِ او تعلق داشته، بررسی شده و داستان اعلام کرده که لوبیتز پیش از این اقدام مرگبار، یعنی از ۱۶ تا ۲۳ مارس، یک روز قبل از سقوطِ مرگبار هواپیما، بارها در اینترنت درباره‌ی راه‌های گوناگون خودکشی و همچنین درباره‌ی ایمنی در کابین خلبان جست و جو کرده بنابراین لوبیتز برای کاری که قصد داشته انجام بدهد، از قبل برنامه ریزی کرده بوده. این موضوع نیز تأیید شده که این کمک خلبان ۲۸ ساله نگران از دست دادنِ گواهینامه‌ی پرواز خود بوده. تحقیقاتِ دقیق‌تر نشان می‌دهد که لوبیتز در سال ۲۰۰۹ به افسردگی دچار شده و در حالِ درمان کردن خودش بوده اما بیماری او بهبود نیافته و در سال ۲۰۱۴ مجدداً به افسردگی حاد دچار شده و بیماری‌اش عود کرده بوده. او در چند هفته‌ی پایانیِ عمرش بیش از پنج بار به پزشکان مختلف مراجعه کرده و از آنها کمک خواسته تا بیماری‌اش را درمان کنند. پزشکان برایش داروهای قوی تجویز کردند ولی معلوم نیست لوبیتز آنها را مصرف کرده باشد.

# داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

بگیره نادر؟ "از پنجره نگاهی به دل شب انداختم و گفتم: "نمی‌دونم... اما می‌دونم که تنها راه خوشبختی من و تو، خواهر تو و دایی من، می‌تونه این نقشه باشه سپس فقط دعا کن!

***

همه چیز را در دو روز آینده هماهنگ کردم. یک مرخصی ۱۰ روزه از محل کارم، سپس بیماری ساختگی بهنوش که به همه گفت:

ـ دکترم گفته باید یکی دو هفته در جایی که آلودگی هوا نباشه، زندگی کنم اما باید یک پرستار داشته باشم! نقطه روشن این نقشه "علاقه بهناز به خواهر کوچکش بود" به گونه‌ای که خواهر زنم با اینکه از من خوشش نمی آمد، اما روز سوم همسفر ما شد تا به کلبه تنهایی دایی کاوه برویم! از سوی دیگر مادرم نیز بقیه نقشه را طراحی کرد و به برادرش گفت: داداش، اگر خیلی به نادر علاقه داری...، به مهمونش احترام بگذار، نادر خیلی به خواهر زنش احترام می گذاره...، بهناز دو بار توی زندگیش شکست خورده و خیلی افسرده شده و..

و دایی کاوه فقط به خاطر اینکه من راضی باشم، با چنان روی باز و احترامی "بهناز" را تحویل گرفت که در همان یکی، دو ساعت اول، بهنوش به من لبخند زد...

***

من و بهنوش داخل کلبه نشسته بودیم و بهناز و دایی کاوه را می‌دیدیم که در حیاط پر از درخت و زیبای آن کلبه، زیر آلاچیق نشسته بودند و از دنیا فارغ بودند. دایی کاوه حافظ و مولانا می‌خواند، بهناز هر چند ثانیه یک بار سرش را بلند می کرد و می گفت: به به... احسنت... چقدر زیبا...

***

حالا سالی یکی، دو بار من و بهنوش و بچه‌هایمان به شمال می‌رویم؛ به منزل "دایی کاوه" و خاله بهناز! آنها نیز هر وقت فرصتی پیدا می کنند به تهران می آیند و به ما سر می‌زنند.... حالا همگی این را می‌دانیم که گاهی اوقات عشق با یک اتفاق وارد می‌شود!

هر گاه زمانی دراز به اعماق نگاه کنی، آن گاه اعماق هم به درون تو نظر می اندازند ● نیچه

■ **از زمان آغاز فوتبال‌تان برایمان بگویید.**

در خانواده‌ای بزرگ شدم که شش برادر بودیم و تمام این شش نفر فوتبال بازی می‌کردند. خدابیامرز مادرم برای اینکه ما به کوچه و خیابان نرویم و با افراد ناباب آمد و شد نداشته باشیم، تمامی تسهیلات را برای ما فراهم می‌کرد تا بتوانیم فوتبال بازی کنیم. من به ژیمناستیک و دوومیدانی هم خیلی علاقه داشتم و سابقه قهرمانی در رشته پرش ارتفاع و پرش با نیزه را نیز دارم.

■ **از آغاز فوتبالتان شروع کنید.**

یک جفت کفش فوتبال داشتم که میخی بود. این کفش میخی را در مهمانی می‌پوشیدم، با آن به مدرسه می‌رفتم و برای ورزش کردن هم از آن استفاده می‌کردم. این کفش‌ها همواره زیر بالشم بود تا صبح بلند شوم و برای ورزش کردن بروم. تمام هم و غم من در بچگی ورزش کردن بود. از همان ابتدا کاپیتان تیم خراسان بودم، آن زمان دو مسابقه برگزار می‌شد. یکی مسابقه‌های آموزشگاه‌ها و دیگری مسابقات قهرمانی کشور، مسابقه‌های آموزشگاه‌ها و قهرمانی کشور همانند لیگ‌های برگزار شده در دوره فعلی نبود، خیلی از بازیکنان تیم ملی از درون مسابقه‌های آموزشگاهی کشف شدند و ورزش آن زمان در مدارس خیلی جدی بود. طبیعتا دانش آموزان برای ورزش کردن در مدارس فضا داشتند و زمانی که فضاها کم شد، به محلات آمدند و کم کم فوتبال در محلات رشد پیدا کرد و با ایجاد شهرسازی به مرور زمان فوتبال محلات هم از بین رفت. بسیاری از فوتبالیست‌های تیم ملی از فوتبال در محلات رشد کرده بودند. هرچند کمبودهای خاصی وجود داشت اما بسیاری از بازیکنان می‌توانستند در این فضا رشد پیدا کنند. پنج فرزند خانواده ما در تیم ابومسلم بازی کردند.

■ **پدرتان چه کاره بود؟**

پدرم افسر ژاندارمری بود و هر کدام از فرزندانش در یک نقطه متولد شدند چرا که با توجه به شغل پدرم ما با مسافرت‌های مختلف مواجه بودیم. پدر و مادرم متولد اراک‌اند. من خودم متولد مشهد هستم و مابقی برادرانم نیز متولدین سمنان، دامغان و... هستند.

■ **از چه زمانی به تهران آمدید؟**

من همزمان با دوره دانشجویی خود به تهران آمدم. تیم منتخب خراسان با منتخب ارتش مسابقه داشت. بعد از آن بازی به من پیشنهاد دادند که آیا تمایل دارم به دانشگاه پلیس بروم؟ آن زمان از هر استانی یک نفر را برای تحصیل در امر ورزش می‌فرستادند و در آن زمان هم برای استان خراسان من انتخاب شدم. حدودا ۲۰ ساله بودم. همزمان که دانشجوی پلیس شدم، به عضویت در تیم استقلال (تاج سابق) درآمدم.

■ **چگونه به تیم تاج پیوستید؟**

اوایل شعبه‌ای از باشگاه تاج را در مشهد تاسیس کردند. ابتدا در سیاه‌جامگان بودم و بعد از آن به تاج در مشهد پیوستم، پس از آن به تیم ابومسلم که در آن زمان یکی از قطب‌های فوتبال در لیگ تخت جمشید بود پیوستم. من پس از حضور در تیم تاج مشهد، عضو تیم تاج تهران شدم و دو سال در این تیم بازی کردم. پس از آن اختلافی بین رئیس وقت ژاندارمری و رئیس باشگاه تاج با رئیس وقت شهربانی ایجاد شد و دستور دادند که بازیکنان متعلق به شهربانی دیگر در تیم تاج بازی نکنند.

■ **چرا به تیم پاس پیوستید؟**

دستور دادند از تیم تاج جدا شویم، ما هم از تیم جدا شدیم و به تیم پلیس که بعدا پاس نام گرفت، پیوستیم. رنجبر، حبیبی و من از جمله این بازیکنان بودیم. تیم فوتبال پاس بعدا بازیکنانی همچون شاهرخی، مناجاتی، یاوری و... را جذب کرد. به طور قطع می‌گویم که هیچ تیمی و هیچ باشگاهی به اندازه پاس به فوتبال ایران خدمت نکرده است. هیچ باشگاهی به اندازه پاس مربی و بازیکن به فوتبال ایران معرفی نکرده است. ظلی، خدابیامرز رنجبر، حسن حبیبی، همایون شاهرخی، اصغر شرفی، مهدی مناجاتی، محمود یاوری، ناصر نوآموز و... کسانی بودند که به فوتبال ایران تحویل داده شدند. تمامی این‌ها جزیی از مکتب اسداللهی بودند. مکتب اسداللهی فوتبال روز را به خوبی می‌شناخت و آن را آنالیز می‌کرد. آن زمان اسداللهی از واژه‌هایی هم‌چون وزن حرکتی و فیزیکی صحبت می‌کرد. مباحثی که در جام جهانی ۲۰۱۰ عنوان شد، ۴۰ سال قبل توسط اسداللهی مطرح شد. من بعدا که با تیم ملی امارات به فرانسه رفتم زمانی که تمرین‌های تیم ملی فرانسه را نگاه می‌کردم، به شباهت این تمرین‌ها با تمرین‌های اسداللهی پی بردم.

■ **ماجرای ورود شما به وادی مربی‌گری چگونه شکل گرفت؟**

فدراسیون آن زمان برای من زحمت بسیاری کشید و سرمایه‌گذاری‌های بسیاری انجام داد. من اولین دوره بین‌المللی مدارس فوتبال را که سه ماه آن هم به صورت شبانه‌روزی بود سپری کردم. حضور شبانه‌روزی در یک کلاس سه ماهه آن هم زمانی که تازه تشکیل خانواده داده‌ای بسیار سخت است. این دوره در ژاپن برگزار شد و پس از آن مدرک دستیاری فیفا را گرفتم. من تنها مربی ایران و شاید آسیا هستم که مربی تیم ملی چند کشور مختلف بوده‌ام. به مدرسه فوتبال آژاکس رفتم و با کواچ مربی تیم ملی فرانسه و تیم ملی رومانی کار کردم. بارها به برزیل سفر کردم و با مربیان بزرگ دنیا همچون کارلوس آلبرتو، تله سانتانا و زاگالو کار کردم.

## خاطره بازی با حشمت مهاجرانی

# فوتبال را به خاطر ازدواج کنار گذاشتم!



**بی‌راه نیست اگر وی را برترین مربی تاریخ فوتبال ایران بنامیم. فردی که پیش از انقلاب توانست به عنوان سرمربی، تیم ملی را هم به المپیک و هم جام جهانی ببرد و افتخارات فراوانی را نیز در کارنامه مربیگری دارد. مردی که فوتبال امارات هم مدیون وی است و شاید اگر او نبود، امروز امارات در فوتبال آسیا هیچ جایگاهی نداشت.**

**چگونه به عنوان سرمربی تیم ملی بزرگسالان انتخاب شدید؟**

آخرین دوره رقابت‌ها در تایلند بود که بیژن معتمدی به من گفت از فدراسیون فوتبال فکس آمده است که شما به عنوان مربی تیم ملی انتخاب شده‌اید. من می‌دانستم که این مسئولیت بسیار سخت و سنگین است اما خوشبختانه تجربه‌اش را داشتم و با توجه به اعتماد به نفسی که داشتم، مطمئن بودم که از پس این کار برمی‌آیم. در آن چهار سال نیز بازیکنانی با من حرکت کردند که توانستند در رده بزرگسالان موفق باشند. افرادی چون روشن، قاسم‌پور، نظری، حسین فرکی و... این‌ها بازیکنانی بودند که در رده جوانان با من بودند. من قبل از اینکه به عنوان مربی تیم ملی نیز انتخاب شوم دو سال به عنوان دستیار فرانک اوفارل در تیم ملی کار کرده بودم بنابراین همزمان مربی تیم ملی جوانان و دستیار اوفارل در تیم ملی بزرگسالان بودم. من با همان بازیکنانی که در رده جوانان با آنان کار کرده بودم به رده بزرگسالان گام نهادم. علاوه بر آن عده‌ای از بازیکنان باتجربه بودند که در تیم ملی بزرگسالان از آن‌ها در کنار این جوانان استفاده کردم. خدابیامرز حجازی، علی پروین، آندرانیک اسکندریان، محمد صادقی، دانایی‌فر، عادل‌خانی و... تیم ملی ساختم که متشکل از جوانان و بازیکنان باتجربه بود. من با این تیم ملی به هر مقامی که شما فکر کنید رسیدم. قهرمانی در جام ملت‌ها، صعود بدون شکست به المپیک و جام جهانی و این در حالی بود که آن زمان راه پیدا کردن به مرحله پایانی جام ملت‌ها، المپیک و جام جهانی بسیار سخت بود و این گونه نبود که تیم‌ها شانس زیادی برای حضور در این رقابت‌ها داشته باشند. من همواره تاکید می‌کنم که هیچ مربی خارجی نمی‌تواند جای مربی ایرانی را پر کند.

**بزرگترین اشتباهات خود را در عرصه مربیگری مربوط به چه می‌دانید؟**

یکی از اشتباهات من در مورد بازی‌های المپیک مونترال ۷۶ بود. یکی دو تا از بازیکنانم را به دلیل تخلفات بسیار جزیی از تیم ملی کنار گذاشتم و از بازیکنانی استفاده کردم که هیچ گاه در رقابت‌های تدارکاتی از آن‌ها استفاده نکرده بودم. کنار گذاشتن این بازیکنان از تیم ملی به دلیل کم تجربگی من در عرصه مربی گری بود. آن‌ها کار خلافی نکرده بودند. نمی‌دانم چرا در آن زمان این تصمیم غلط را گرفتم. این مسئله هم مشابه خداحافظی‌ام از فوتبال و نیز از عرصه مربی گری بود. یکی آن زمان که در سن ۲۷ سالگی از فوتبال کفش‌هایم را آویختم و دیگری نیز زمانی که از دنیای مربی گری خداحافظی کردم. من در لحظات آنی تصمیم گرفتم و باید بگویم که اشتباه کردم.

**از مقدماتی جام جهانی آرژانتین برایمان خاطره بازی کنید.**

در زمان مربی گری محمود بیاتی در تیم ملی ایران، استرالیا یک مربی به نام رازیک داشت، او یک مربی یوگسلاو بود و از نظر روحی ایران را بسیار تحت فشار قرار داد. رازیک در آن دوره از زیر درب اتاق بازیکنان

**من هیچگاه از ایران دور نبوده‌ام و همواره روح و جانم با کشورم زندگی کرده است. شما در هر جای دنیا که باشید باید قطره قطره به این آب و ذره ذره به این خاک تعهد داشته باشید.**

تیم ملی عکس‌های بازیکنان استرالیا را به درون اتاق می‌انداخت و از نظر روحی تیم ملی را آزار می‌داد. او چون یوگسلاو بود و همه احساس می‌کردند که رایکف اطلاعات فوتبال ایران را به او داده است اما من مطمئن بودم که رایکف این کار را نکرده است و این گونه ایران موفق نشد به جام جهانی ۷۴ صعود کند. ایران باز هم در مقدماتی جام جهانی ۷۸ آرژانتین باید به مصاف استرالیا می‌رفت، ما در دور دوم رقابت‌ها به



استرالیا می‌خوردیم، بازی‌های زیر گروه را انجام داده بودیم و اگر در دور دوم رقابت‌ها اول می‌شدیم به جام جهانی صعود می‌کردیم. ایران در زیر گروه با تیم‌هایی مثل سوریه هم گروه بود و در دور دوم رقابت‌ها باید با تیم‌های کره، کویت، استرالیا و هنگ کنگ رقابت می‌کرد. من از بازیکنانی که در دوره قبل رقابت‌ها در تیم ملی حضور داشتند سوال پرسیدم، آن‌ها گفتند که ما در نیمه شب بیدار می‌شدیم و پینگ پنگ بازی می‌کردیم. خوابمان تنظیم شده نبود و ساعات پرواز نیز طولانی بود، بنابراین من به عنوان مربی تیم ملی و پس از این که مسجل شد که ما با این تیم‌ها هم گروه شده‌ایم از شش ماه قبل به استرالیا رفتم. به خوبی یاد دارم که کتاب‌های عزیز نسین نویسنده و طنزنویس ترک را در فرودگاه خریدم و خواندم. پس از آن به شهر آدلاید رفتم و بازی استرالیا را از نزدیک دیدم. پس از آن سوار هواپیما شدم و به ملبورن رفتم و بر روی تخت‌هایی که بازیکنان قرار بود در شب اقامتشان در آن جا بخوابند، دراز کشیدم و فضای اتاق را بررسی کردم تا ببینم آیا صدا از بیرون می‌آید و ممکن است این موضوع عاملی باشد تا خواب بازیکنان را به هم بخورد؟ من تمامی این مسائل را بر روی خود تست کردم تا نسبت به همه مسائل آگاهی پیدا کنم. پس از آن نیز به ایران بازگشتم. به یاد دارم زمانی که به ایران بازگشتم رگ‌های زانویم درد می‌کرد و نمی‌توانستم زانویم را به درستی خم و راست کنم. هر آن‌چه باید بچه‌ها برای اولین بار تجربه می‌کردند بر روی خودم تست کردم تا بتوانم به تمامی وقایعی که در چهار سال قبل گریبان تیم را گرفته است اشراف پیدا کنم. ما همه چیز را از قبل برنامه‌ریزی کرده بودیم و زمانی نیز که به فرودگاه رسیدیم، به خبرنگاران گفتم که ایران باید پیروز شود. از همان ابتدا بلایی را که رازیک بر سر تیم ملی آورده بود، بر سرشان آوردم و از نظر روانی آن‌ها را تحت فشار قرار دادم. ریز به ریز به آن‌ها گفتم که بازیکنانشان چه خصوصیاتی دارند. آن‌ها مانده بودند که مهاجرانی این اطلاعات را از کجا کسب کرده است.

**از رفتنتان به امارات و دور شدن از ایران بگویید. احساس نمی‌کنید فاصله زیادی بین شما و وطن ایجاد شد؟**

من هیچ گاه از ایران دور نبوده‌ام و همواره روح و جانم با کشورم زندگی کرده است. شما در هر جای دنیا که باشید باید قطره قطره به این آب و ذره ذره به این خاک تعهد داشته باشید. من همواره چشمم به ایران بوده تا یک روز به آن بازگردم. من در امارات و آمریکا زندگی کرده‌ام اما همواره آرزویم بازگشت به ایران بوده است. خدا را شکر می‌کنم که اگر به کشوری هم رفته‌ام در قالب یک مربی ایرانی افتخاراتی را کسب کرده‌ام. اماراتی‌ها می‌گویند که پایه و اساس فوتبال آن‌ها را حشمت مهاجرانی شکل داده است. حتی در مدت کوتاهی که در قطر هم بودم موفق ظاهر شدم.

**پیشنهاد خوبی به شما شد که امروز از قبول نکردن آن پشیمان باشید؟**

من زمانی که به خارج از ایران رفتم چیزی نداشتم. تنها یک پاسپورت، یک قالیچه و ۴ هزار دلار پول داشتم و با یک زن و دو تا بچه از ایران به امارات رفتم. اول به من پیشنهاد مربی گری در باشگاهی به نام الشعب شد باشگاهی که حتی زمین تمرین هم نداشت و من از کوچه و خیابان این تیم را به فینال رساندم. بعد از آن پیشنهاد سرمربی گری تیم ملی امارات را به من ارائه کردند. نیاز من را به حرکت واداشت. من شب تا صبح مطالعه کردم و مسافرت‌های مختلف انجام دادم و همواره مربیان برزیلی را مد نظر قرار می‌دادم. همواره سالی دو ماه مرخصی با حقوق داشتم، در این بازه

لطفا ورق بزنید



● سید جمال الدین اسدآبادی

بقیه از صفحه قبل

زمانی به برزیل می‌رفتم و به جای اینکه به تعطیلات بروم به برزیل می‌رفتم، تمرین‌های تیم‌های باشگاهی برزیل را از نزدیک مشاهده می‌کردم تا از دانش و علم روز مربی‌گری عقب نمانم. به آن میزان مطالعه کردم که بتوانم خود را به جلو سوق دهم. حتی زمانی که از فوتبال برزیل صحبت می‌کردم مربیان بزرگ برزیلی می‌گفتند که تو این اطلاعات را از کجا آورده‌ای؟ من مطالعه بسیار زیادی بر روی فوتبال برزیل داشتم و هر ساله به آن‌جا می‌رفتم. حتی جمعه‌ها به کشور کویت می‌رفتم تا تمرین‌های زاگالو را از نزدیک تماشا کنم.

**یکی از بیادماندنی‌ترین خاطرات دوران فوتبالیتان را برایمان تعریف کنید.**

در تیم پاس بودم که با تیم شاهین در استادیوم امجدیه بازی داشتیم. حمامی در نزدیکی ورزشگاه وجود داشت که پس از مسابقات برای دوش گرفتن به آن‌جا می‌رفتیم، نمی‌دانم این حمام همچنان وجود دارد یا خیر. در آن دیدار خوب بازی کردم و یک گل هم زدم. بعد از بازی مردم من را روی دست بلند کردند تا به درب حمام ببرند. تعداد آن‌ها هم خیلی زیاد بود. رفتم دوش گرفتم و برگشتم که پول حمام را حساب کنم، متوجه شدم که هیچ پولی ته جیبم وجود ندارد و جیب من را زده‌اند. همان زمان که من را روی دست قرار داده بودند جیبم را هم زده بودند. هیچ وقت یادم نمی‌رود اما مجبور شدم از استادیوم امجدیه تا دانشگاه پلیس (سه راه زندان) را پیاده برگردم.

**پس پول حمام را حساب نکردید؟**

چرا. با صاحب حمام صحبت کردم و قبول کرد که پولش را بعدا پرداخت کنم. او هم فهمید که جیبم را زده‌اند. (می‌خندد)

**ماجرای گل به خودی تان از فاصله ۴۰ متری به فرامرز ظلی چیست؟ برخی می‌گویند بیان این اتفاق از زبان شما بسیار شنیدنی است.**

(می‌خندد) شما که فحش‌هایش را نمی‌نویسید.

**سعی می‌کنیم تا جایی که امکان داشته باشد، هر آن‌چه که می‌گویید در گفتوگویمان بیاوریم.**

با تیم دوکلا پراگ چک بازی داشتیم. آن زمان آن‌ها تیم خوب و بزرگی بودند. بازیکن معروفشان هم ژوزف ماساپوست بود که به عنوان بهترین بازیکن سال اروپا انتخاب شده بود. من در دفاع چپ بازی می‌کردم. مهاجم تیم حریف توپ را بلند زد و من هم می‌خواستم که سرضرب توپ را برگردانم. آن زمان مد بود که دروازه‌بان‌ها از کلاه‌های لویاشین سر می‌کردند. ظلی هم که لویاشین را خیلی دوست داشت. شاید راحت می‌توانست توپ را بگیرد اما می‌خواست توپ را به کرنر بفرستد تا مردم را به هیجان بیاورد. ظلی آن موقع ذوق این گونه کارها را داشت. توپ که روی پایم آمد عین سنگی که روی آب می‌لغزد پیچید و به سمت دروازه خودمان کمانه کرد. من همان زمان که روی زمین قرار گرفته بودم، داشتم از همان حرف‌های خوب خوب(!) به او می‌زدم که اگر توپ را نگیرد، نثارش شود. ظلی خواست که توپ را مشت کند اما توپ به گوشه دروازه چسبید. من با دروازه ۳۵ تا ۴۰ متر فاصله داشتم و در حد فاصل زمانی که توپ از روی پایم کمانه کرد و به سمت دروازه رفت روی چمن خوابیده بودم و تنها به ظلی نگاه می‌کردم و فحش می‌دادم.

**مرحوم رنجبر به شما چیزی نگفت؟**

من پس از اینکه توپ در درون دروازه قرار گرفت در همان حال که روی چمن خوابیده بودم، از مرحوم رنجبر خواستم که تعویضم کند اما او گفت که بلند شو و جواب ابراز احساسات مردم را بده. تازه این یک پرده از ماجرا بود. آن سمت هم بازیکنان دوکلا پراگ من را مورد تشویق قرار دادند چرا که آن‌ها بازی را بردند و به جای ۱۵ هزار دلار، ۲۵ هزار دلار دریافت کردند. آن‌ها هم من را به خاطر این موضوع تشویق می‌کردند. (می‌خندد)

**چگونه تیم‌های اروپایی آن زمان به راحتی ایران می‌آمدند و با ما مسابقه برگزار می‌کردند؟**

ابتدا این گونه بود که تیم‌ها دعوت می‌شدند و به ازای حضورشان در ایران مبلغی را دریافت می‌کردند. به طور مثال بایرن مونیخ ۵۰هزار دلار دریافت می‌کرد و برایش مهم نبود که چه نتیجه‌ای را کسب می‌کند. ممکن بود در طول بازی هم ۵ گل دریافت کند. در نهایت مسئولان متوجه این موضوع شدند و عنوان کردند که تیم‌های مطرحی که قرار است به ایران بیایند باید در حد نام و قواره خودشان ظاهر شوند. به همین دلیل تصمیم گرفتند به طور مثال برای برد بایرن ۵۰هزار دلار، برای تساوی‌اش ۳۰هزار دلار و برای باختش تنها ۱۰ هزار دلار در نظر بگیرند. این موضوع سبب شد که تیم‌های دعوت شده به خوبی بازی کنند و تنها به صورت نمایشی بازیکنانش درون زمین راه نروند. بازی با دوکلا پراگ چک هم همین موضوع بود. اگر بازی را می‌برد به آن‌ها ۲۵ هزار دلار می‌دادند در صورت تساوی ۱۵ هزار دلار و در صورتی هم که بازی را واگذار می‌کردند تنها به آن‌ها ۱۰ هزار دلار پرداخت می‌کردند.

**و به عنوان سوال آخر، شما الان در دبی به چه کاری مشغول هستید؟**

من الان شطرنج بازی می‌کنم!

---

نگاهی متفاوت به مسابقات مقدماتی المپیک ریو

# تماشاگرانی مثال زدنی

در چهارچوب مسابقات مقدماتی المپیک ریو که ابتدای سال نو در تهران برگزار شد، اتفاقی عجیب در فوتبال ایران رخ داد که قطعا برای اولین بار بود که چنین رویدادی در فوتبال کشورمان رخ می‌داد؛ اینکه تیم ملی فوتبال کشورمان ولو تیم امید در خانه میزبان باشد اما ۸۰ هزار هوادار تیم میهمان به ورزشگاه بیاید خارج از اینکه اتفاق عجیبی در فوتبال کشورمان بود اما نکته جالبی هم درون خود داشت.

روزگاری نه چندان دور فوتبال ایران در دنیا به دلیل حضور پر شور تماشاگرانش در استادیوم‌ها شناخته می‌شد اما چند سالی هست که تعداد تماشاگران روز به روز آب رفته به طوری که حتی در بازی‌های باشگاهی تیم‌های پرطرفداری مثل استقلال و پرسپولیس هم به سختی تعداد تماشاگران به ۵ هزار نفر می‌رسد و این موضوع باید به صورت دقیق واکاوی شود که چرا این اتفاق افتاده است.

در بازی ایران و افغانستان بیش از ۸۰ هزار تماشاگر افغانستانی به ورزشگاهی آمده بودند که می‌دانستند تیم‌شان مقابل ایران شکست خواهد خورد اما برای اعلام پشتیبانی از تیم‌شان به استادیوم آمدند تا اعلام وفاداری کنند آن وقت کمتر از ۵۰۰ ایرانی به حمایت از تیم امید به ورزشگاه رفت تا برای اولین بار در تاریخ تیم ملی کشورمان در خانه میهمان باشد!

فوتبال افغانستان در فوتبال آسیا که هیچ بلکه در فوتبال آسیای میانه هم هیچ محلی از اعراب ندارد اما بیش از ۸۰ هزار افغانستانی با حضور در ورزشگاه از این تیم حمایت کردند آن وقت وقتی می‌بینیم تیم ملی امید ما ۴۰ سال است به المپیک نرفته والان که وقت حمایت از این تیم است کمتر از ۵۰۰ تماشاگر به ورزشگاه می‌رود! شاید باید این موضوع را در اختلاف طبقاتی که بین عامه مردم و فوتبالیست‌ها رخ داده جست‌وجو کرد؛ وقتی تماشاگری می‌بیند برای حمایت از یک تیم در استادیوم گلوپاره می‌کند و بعد از باخت تیم محبوبش باید با ناراحتی ورزشگاه را ترک کند اما می‌بیند بازیکن تیم محبوبش سوار بر ماشین چند صد میلیون تومانی با تلفن قرارهای شبانه‌اش را هماهنگ می‌کند!

به هر حال هواداران افغانستان درس بزرگی به فوتبال ایران و هوادارانش دادند؛ هواداری با طرفداری فرق‌های زیادی دارند؛ افاغنه حاضر در استادیوم دیروز هوادار تیم شان بودند نه طرفدار و این دقیقا همان درسی است که باید علاقمندان به فوتبال آن را فرا بگیرند؛ حمایت از تیمی که به آن علاقه داری حتی با علم بر اینکه حریف از تو خیلی قوی‌تر است...





### از رستوران مورد علاقه تا شنا

# رازهای زندگی کی‌روش

برای شناختن کی‌روش احتمالا باید سال‌ها کنارش زندگی کنید. او مردی باهوش، خوش‌فکر و بسیار سیاستمدار است. کی‌روش بازی رسانه‌ای را به خوبی بلد است و همیشه به محترمانه‌ترین شکل، بدترین حمله را علیه دشمنانش انجام می‌دهد. او را یک دیکتاتور محض می‌خوانند اما در عین حال، گاهی می‌تواند مهربان‌ترین مرد دنیا باشد. یکی از بازیکنان تیم ملی می‌گوید: "در کار چرا، ولی خارج از کار او فوق‌العاده مهربان است. کی‌روش، فوق‌العاده باهوش است و برای گرفتن یک تصمیم، همه جوانب را می‌سنجد. کفاشیان، رئیس فدراسیون لبخندی می‌زند و می‌گوید: "به نظرم او در همه زمینه‌ها پروفسور است. عده‌ای می‌گویند او سیاستمدار است و در ایران بیشتر به دنبال پول است و عده‌ای دیگر می‌گویند آمده تا فوتبال ایران را بسازد. خیلی‌ها می‌گویند او یک ایرانی به تمام معناست و این لقب وقتی به نامش چسبید که آن مشت معروف را به سر مربی کره جنوبی نشان داد. اما بد نیست از او، زندگی‌اش و دارایی‌هایش بیشتر و بیشتر بدانید.

## مهم‌ترین دارایی کی‌روش چیست؟

همه می‌دانند او متولد کجاست و چطور بزرگ شده و در چه تیم‌های بزرگی مربی‌گری کرده، اما محض اطلاع، کارلوس متولد موزامبیک است و در پرتغال بزرگ شده. او درباره خاطرات بچگی‌اش همیشه یک حرف جالب می‌زند: "ما در جایی زندگی می‌کردیم که طبیعتی وحشی داشت. به خاطر همین من تبدیل به یک جنگجو شدم." هنوز کسی از رقم دارایی‌های کارلوس خبر ندارد، ولی او را یکی از ثروتمندترین مربیان فوتبال دنیا می‌خوانند. کی‌روش در کارهای اقتصادی هم "نابغه" است. او جزیره‌ای به اسم وامیزی دارد که چند سال قبل، مجله فوربس گزارشی مفصل درباره آن نوشت و اعلام کرد این جزیره یکی از گران‌ترین مکان‌های توریستی دنیاست. اما بد نیست بدانید او این جزیره را چطور به دست آورده است. ماجرا از تلاش او برای کمک به رشد صنعت گردشگری موزامبیک شروع شد. کی‌روش در این کشور یکی از معروف‌ترین چهره‌هاست و همواره با احترام زیادی از سوی دولت موزامبیک روبه‌رو بوده است. **وقتی کی‌روش پیشنهاد داد که اداره این جزیره به طور کامل به او واگذار شود، دولت این جزیره را با تمام متعلقاتش از جمله ساکنان محلی به کی‌روش واگذار کرد. در واقع او پادشاه این جزیره است و رابطه بسیار گرمی با ساکنان محلی آن دارد.** کارلوس رفته‌رفته هتل خود را در این جزیره تاسیس کرد که این هتل از کلبه‌هایی ساده و بسیار شیک تشکیل شده و دارای رستوران بسیار متفاوتی است. رستورانی که انواع غذاهای دریایی را دارد. به نوشته سایت‌های مختلف توریستی دنیا، جزیره وامیزی یکی از گران‌ترین جزایر توریستی دنیاست که بین ماداگاسکار و موزامبیک قرار دارد. جزیره کی‌روش، هواپیمای ۱۲ نفره و هلی‌کوپتر اختصاصی دارد. میهمان‌ها به شمال موزامبیک می‌روند و از آن‌جا هواپیماهای اختصاصی آن‌ها را به جزیره منتقل می‌کنند. جالب این‌جاست که خیلی‌ها در تیم ملی ابراز تمایل کرده‌اند که به این جزیره بروند و کی‌روش به بعضی‌ها قول داده که میهمانش باشند. **کارلوس زمان زیادی برای اداره وامیزی ندارد و همه‌چیز را به دخترش سپرده است.** دختر کی‌روش که وکیل است، در واقع تمام کارهای پدرش را انجام می‌دهد. تمام حساب‌ها زیر نظر اوست و تمام کارهای جزیره هم به دوشش افتاده است. همه حساب و کتاب‌ها و پی‌گیری کارها بر عهده اوست. **پسر کی‌روش اما عادت ندارد زیاد در این مسایل دخالت کند. او کارشناس حوادث غیرمترقبه است. یعنی هرجا که حادثه‌ای طبیعی از جمله سیل، زلزله و... رخ دهد، پسر کی‌روش در آن‌جا حاضر می‌شود تا به بازسازی سریع‌تر کمک کند.** گفته می‌شود کی‌روش در موزامبیک یک بیمارستان هم دارد، ولی هیچ‌گاه خودش در این باره حرف نزده است. همسر او هم در پرتغال زندگی می‌کند و می‌گویند دکتر است.

از زندگی کی‌روش در تهران دوست دارید چه بدانید؟ این که کجا می‌رود و چطور زمانش را می‌گذراند. بیشتر وقت کی‌روش در کمپ تیم‌های ملی می‌گذرد، یعنی در دپارتمان تیم ملی. بخشی از ساختمان آکادمی فوتبال در اختیار او و همکارانش است و در آن‌جا برای تیم ملی برنامه‌ریزی می‌کنند. **اتاق کی‌روش فوق‌العاده تمیز است و هیچ‌چیز اضافه‌ای در آن به چشم نمی‌خورد. همیشه روی میزش یک لپ‌تاپ است و دیگر هیچ.** کی‌روش بیشتر زمانش را در اتاق آنالیز سپری می‌کند، جایی که یک مانیتور بزرگ وجود دارد و همراه با دستیارانش عملکرد تیم‌ها و بازیکنان لیگ برتر را زیر نظر می‌گیرد. کی‌روش خارج از فضای کار، بیشتر زمانش را در ساختمان دوبرال می‌گذراند؛ محل زندگی‌اش. این ساختمان شیک و گران‌قیمت، علاوه بر باشگاه ورزشی، استخر هم دارد. کی‌روش، دیوانه‌وار شنا را دوست دارد و به گفته نزدیکانش، ۵۰ بار طول استخر را می‌رود و می‌آید، بدون این که یک بار مکث کند. کی‌روش با فدراسیون فوتبال شرط کرده بود که باید محل زندگی‌اش استخر داشته باشد و حالا هر روز به استخر و باشگاه ورزشی می‌رود. کارلوس پاتوق خاصی ندارد اما اگر بیرون برود، ترجیح می‌دهد راهی رستوران نارنج شود. این رستوران، از رستوران‌های معروف تهران است و از نظر کی‌روش "خوشمزه‌ترین" غذاها را دارد. کی‌روش عاشق غذاهای ایرانی است و می‌گوید اگر چند سال در ایران بماند، اضافه وزن می‌آورد. البته او یک فلسفه همیشگی دارد و آن این است: "باید غذا کم بخوریم." او معمولا شام را بسیار سبک می‌خورد تا "تناسب اندامش" به هم نریزد. او عاشق غذاهای دریایی است و ماهی گریل را از همه بیشتر دوست دارد. کی‌روش در ایران با افراد زیادی رفت و آمد ندارد. کفاشیان رئیس فدراسیون، جزو معدود افرادی است که گاهی به منزل کی‌روش می‌رود چون خانه آن‌ها به هم بسیار نزدیک است. نزدیک‌ترین دوست ایرانی کارلوس، هوشنگ مقدس مشاور بین‌الملل فدراسیون است. این فرد همواره سرپرست کاروان‌های اعزامی ایران است و به احتمال فراوان از حالا به بعد به عنوان سرپرست روی نیمکت تیم ملی می‌نشیند. کی‌روش اعتماد زیادی به مقدس دارد و در سفر به دبی با این تاجر مقیم امارات، زیاد نشست و برخاست می‌کند.

## اطلاعات پشت پرده!

کی‌روش در لباس خریدن خسیس نیست و برای خودش خوب خرج می‌کند. به پدرش وابستگی زیادی دارد و هر زمانی که بتواند به لیسبون می‌رود تا چند روزی را در کنارش باشد. در رانندگی آدم محتاطی است و در تهران عادت ندارد پشت فرمان بنشیند. به سلامتی‌اش اهمیت زیادی می‌دهد. کلا آدم خوش اخلاقی نیست. مثلا خبرنگاران پرتغالی وقتی در جام جهانی رفتار بسیار مهربانانه او را با خبرنگاران ایرانی دیدند، با تعجب پرسیدند: "چطور با شما این قدر مهربان است؟!" **آدم سخت‌گیری به حساب می‌آید و اصولا عادت دارد هر کاری را به موقع و تا آخرش انجام دهد. به ساعت علاقه زیادی دارد و کلکسیونی از ساعت‌های شیک را در خانه‌اش نگه می‌دارد.** عاشق شهرهای تاریخی از جمله شیراز است و در سفری که به این شهر داشت، گفته بود: "خودم در اروپا شیراز را تبلیغ می‌کنم تا توریست‌ها به شیراز بیایند."

«یک انسان، خردمند، فرصت‌ها و شانس‌ها را می‌سازد نه اینکه در انتظار آنها بنشیند» • فرانسیس بیکن

زیر نظر: شیما ملکی

## نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

**فرزند عزیزمان، محمد جان**، بیست و یک فروردین سالروز تولدت را از صمیم قلب به شما گل زندگی و امید هستی ما تبریک می گوییم، امیدواریم سالم و سلامت باشید. در پناه خداوند
**پدر و مادرت، مجید کاظمی و زهرا پورعلی ـ گناباد**

**همسر عزیزم، مجید جان**، پنجم فروردین میلادت را تبریک گفته و امیدوارم در سایه پروردگار پیروز و موفق و سالم باشید
**همسرت، زهرا پورعلی ـ گناباد**

**برادر عزیز، میر حسین جان**، سال ۹۴ را سال برکت، شادی و خوشبختی برای شما و همسر گرامی‌ات نیلوفر خانم آرزومندم، دوستت دارم مهربانم
**خواهرت، زینب جلوسی ـ تهران**

**آقا سیروس، دایی مهربان**، فرا رسیدن سال گل، سال نوبهار ۹۴ بر شما و خانواده محترمتان مبارک
**خواهرزاده‌ات حمیدرضا گل محمدی ـ تهران**

**محمد جان**، دوستت دارم به اندازه تمام وجودم اول فروردین سالروز تولدت مبارک
**همسرت لطیفه پورقاضی ـ گنبد کاووس**

**پدر و مادر جان**، سال جدید را سالی پربرکت همراه با سلامتی و خوشی برای شما آرزومندم، امیدوارم ۱۰۰ سال سایه شما بالای سرمان باشد
**پدرت محمدرضا میرباقری ـ ساری**

**عمه ناهید خوبم**، قدم نورسیده‌تان (هلنا کوچولو) بر شما و همسر گرامی‌ات مبارک، وجود شما همیشه جاویدان باد
**سودابه امامی ـ اصفهان**

**هادی عزیزم**، در اولین بهار با تو بودن، زیبایی و نو شدن را با تمام وجود احساس می کنم، نوروز مبارک و بهار زندگی‌ات جاودانه باد
**همسرت آسیه جعفری ـ اصفهان**

**شهین شجری، همسر عزیزم**، هر انسان لبخندی از خداست و تو زیباترین لبخند خدایی، امید و بهانه زندگیم، سال جدید، سال شکوفه‌ها و عطر گل یاس تقدیم به تو، امیدوارم در سال جدید همیشه سالم و خندان در کنارمان باشی
**همسرت اصغر رضایی ـ تهران**

**همسر عزیزم، زهره جان**، فرا رسیدن سال جدید را همراه با برکت، شادی و خوشبختی برایت آرزو می کنم، دوستت دارم
**همسرت فاضل نهالی ـ تبریز**

**همسر عزیزم، مونا جان**، تولدت آغاز زیبایی‌هاست، هزاران گل یاس سفید تقدیمت می کنم روز زن و ۲۴ فروردین روز شکفتنت مبارک
**همسرت مجید خیرآبادی**



**هدا، خاله عزیز**، روزهای پربرکت سال جدید، بر شما و خانواده محترمتان مبارک باد
**خواهرزاده‌ات سودابه رسولی ـ کرج**

**برادر عزیز، علیرضا جان**، سال ۹۴ را همراه با برکت برای تو و همسر مهربانت آرزو داریم
**برادرت حمید و خواهرت سیمین جوادی ـ بندرانزلی**

**پسر عزیزم، آقا مصطفی**، فرا رسیدن سال جدید را به شما و عروس گلم محبوبه خانم تبریک می گوییم، دوستتان داریم
**پدر و مادرت غلامرضا، نیره وهاب ـ زنجان**

به این وسیله از خانم‌ها **سمانه رحیمی** و **سارا شقایقی** و **نرگس زنگنه** که در امر راهنمایی مسافرین نوروزی زحمات زیادی متحمل شده‌اند تشکر و قدردانی را داریم
**حسین شفیعی ـ تهران**

به این وسیله از اکیپ نوروزی شهرستان بیجار و آژانس ۱۱۰ آقایان مهران مرادی، سعید چگینی، وهاب مرادی و فرهاد یعقوبی از صمیم قلب تشکر و قدردانی می کنم
**حسین شفیعی ـ تهران**

**مادر عزیز و دوست داشتنی من**، روز مادر برایم خیلی عزیز است، اما با وجود تو فرشته آسمانی هر روز من روز مادر است، دوستت دارم
**دخترت پروین سوادکوهی ـ قائمشهر**

**افسانه جان، همسر مهربانم**، کسی که عشق را به من هدیه داد، عاشقانه دوستش دارم، ۲۰ فروردین سالروز تولدت مبارک
**همسرت مرتضی امجدیان ـ تهران**

**خواهر عزیز و داماد مهربانم**، عید نوروز و سال جدید همیشه برای شما در تمام لحظات زندگی، نوروز باد و سال خوش و سلامتی را سپری کنید
**خواهرت لیلا شمسی ـ همدان**

**همسر عزیز زهره جان**، بیست و یکم فروردین سی و یکمین سالروز شکفتنت مبارک امیدوارم همیشه در سایه پروردگار سلامت باشی
**همسرت امیرعباس یکتا ـ قم**

**پسر عزیزم آقا ارسلان**، بیست و چهار فروردین هجدهمین سالروز شکفتنت را با تقدیم ۱۸ سبد گل مریم به شما گل سرسبد زندگیمان تبریک می گوییم. دوستت داریم
**پدر و مادرت اصغر و ناهید محمدی ـ رشت**

**پسر عموی عزیزم محمد جان**، اولاً سال نو را به شما تبریک و تهنیت می گویم، دوماً قدم نورسیده‌تان سیما جان به شما و همسر گرامیت مبارک
**پسرعمویت رحیم حاجوی ـ تهران**

**خواهر عزیزم شیما جان**، عید نوروز، بر شما همیشه نوروز باد. امیدوارم سال جدید سالی پر از برکت، خوشبختی و سلامتی برایتان باشد
**برادرت سیدمحمدرضا بهادری ـ رشت**

## پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

**ده اختلاف در تصویر بوقلمون و میوه‌ها**

**شکلهای پنهان در تصویر مشورت**

از: دکتر نوید خدادوست



## فروردین

این روزها باید از خودتان سوال‌های زیادی بپرسید سوال در مورد اینکه چرا ماجرایی اینچنین پیش پای شما قرار گرفته است و البته که پاسخ‌های عجیب و غریب نباید به خود بدهید چون خوب می‌دانید که خواسته‌های درونی‌تان چیست و حضور شما تا چه حدی می‌تواند تعیین کننده باشد. در ضمن همینطور که مشخص می‌کنید برای دیگران چه می‌خواهید، به فکر قلبتان هم باشید و به قولی که سال پیش به خودتان داده‌اید هم پایبند بمانید که چشم بسته لبخند نزنید و دیگران را دچار اشتباه نسازید.



## اردیبهشت

اینکه همیشه در امنیتی منحصر به فرد و امن دور از همه باشید، یک مزیت نیست و البته خودتان هم به این حقیقت رسیده‌اید که گاه یک اتفاق تا چه اندازه می‌تواند رنگ و بوی زندگی را تغییر دهد. اما باز هم شکر گذار باشید که دعاهایتان مستجاب شد و همین که دریافتید خداوند مهربان سهمی خاص برای شما در نظر گرفته یعنی خوشبختی. در مورد کشف دنیای جدیدتان هم امیدوارم نقشه دقیقی بکشید که اگر حواستان باشد غوغا خواهید کرد.



## خرداد

کمی با خودتان خلوت کنید و از خودتان بپرسید آیا خواسته‌هایتان برآورده نشده است؟ و اگر به جواب منصفانه رسیدید قدردان باشید و بپذیرید که لطف خدا با شماست. در ضمن امیدوارم در سال جدید نسبت به قضاوت‌هایتان تجدید نظر کنید و از پیش دیگران را گناهکار ندانید که هیچ وقت برای آغاز دیر نیست. در ضمن امیدوارم در شادی و مهربانیتان دیگران را هم سهیم کنید و فرهنگ‌های تازه را در دستور کار خودتان قرار دهید.



## تیر

در جمع هستید و احساسی غریب شما را با خود همراه می‌کند طوری که گویی تنهایید، ولی خیالتان راحت باشد چون بسیاری از مقرب‌های خداوند هم اینچنین هستند. در مورد موضوعی که به قول شما هوشیاری بیشتر شما را می‌طلبد هم باید بگویم حواستان جمع باشد، چون بسیاری از خواسته‌های ما خلاف جهت‌هایی هست که باید باشد، ولی در مورد یاری رساندن به دیگران این شرط تغییر می‌کند و می‌تواند شادی قلبی ماندگاری را با خود به همراه بیاورد، با وجود تنهایی!



## مرداد

لباس موفقیت خودتان را به تن کرده‌اید و یکی یکی هدف‌هایی که مد نظرتان بود را فتح می‌کنید، اما خودتان هم حدس می‌توانید بزنید که اگر امروز همه چیز بر وفق مراد است چه دلیلی دارد و البته که وقتی رویاها واقعی می‌شوند آثار مثبت آن باید در روحیه شما هم نمود پیدا کند. در مورد موضوعی که تغییر خوبی ایجاد کرده‌اید هم باید بگویم وقتی به خودتان و محیط پیرامونتان توجه می‌کنید، به طبع می‌توانید به جای واژه خطا تجربه را جایگزین کنید که واقعیت این است.



## شهریور

این روزها شرایطی برایتان مهیا شده که در همه رویدادهای زندگی خودتان به دنبال مهربانی و شادی باشید و از آنجا که می‌توانید ذهنتان را روی مسایل، بهتر از دیگران متمرکز این نقطه قوت شما می‌تواند بسیار برایتان کارساز شود. در مورد آینده هم لازم نیست خودتان را نگران کنید، چون روزی خداوند تاکنون بوده و در آینده هم خواهد بود و تنها تلاش انسان‌هاست که نباید متوقف شود.



## مهر

خوشحالم که می‌بینم اینچنین طرز فکری متفاوت را تجربه می‌کنید و به شکل جالبی از متانت رسیده‌اید و به قول خودتان از خواب بیدار شده‌اید و در همه زمینه‌ها بخصوص وجوهی که در آینده تعیین کننده است بسیار هوشیار عمل می‌کنید، اما امیدوارم در همین شرایط هم دقت داشته باشید که لقمه بزرگ برندارید و در مسایلی که کلیدی هستند ریسک را جایگزین قطعیت نسازید. پیرامون خلاقیت‌تان هم اینطور که پیداست آینده در دست‌های شماست، اگر "او" را دریابید.



## آبان

ارتباط و معاشرت با دیگران جزو تفکرات اصلی زندگی امروز شماست به شرط آن که قوانین مربوط به آن را خوب رعایت کنید و اجازه ندهید که داشته‌های دیگران شما را درباره نداشته‌هایتان دچار تردید کند زیرا ما نمی‌دانیم آنها چه چیزهایی را داده‌اند تا این داشته‌ها را به دست بیاورند و البته شما هم چه چیزهایی دارید و در مقابل آنها ندارند. در مورد موضوعی که ذهنتان را به خود مشغول کرده هم توصیه بنده تامل، تحقیق و توجه است تا از تکرار خطا جلوگیری کند.



## آذر

درست است که روزهایی تعیین کننده و از نظر شما سخت را پشت سر گذاشتید، اما خدا را شاکر باشید که طی همین مدت ایده‌هایی ارزشمند در ذهنتان نقش بست و هنوز هم می‌تواند تعیین کننده باشد. در مورد انرژی یا به قول شما انگیزه‌ای که برای کار کردن دارید هم توصیه می‌کنم طی این روزها که روزهایی ماندگار خواهد بود و شرایط مهیاست، نقشه ساده‌ای برای آینده بکشید و سعی کنید بر اساس واقعیت‌ها و اولویت‌ها پیش بروید نه رویاهایی که دیدید به کجا ختم شد.



## دی

روزهای خوبی را پشت سر گذاشتید، هر چند که راضی کردن فردی چون شما بسیار سخت است، اما می‌بینید که احترام و ارزش انسان‌ها تنها به لطف خداوند و خواسته‌های درونی آنها بستگی دارد و با همه این احوال می‌توانید به خودتان ببالید که روحیه‌تان تغییر کرده و هیچ ترسی از آغاز ماجراهای دوباره زندگی ندارید. گذشته از اینکه به زودی شرایط بر وفق مراد شما خواهد شد اگر بپذیرید که همه چیز مربوط به نوع خواسته و رفتار شما بوده، نه شانس و اقبال!



## بهمن

در روزهایی که خیلی‌ها صحبت از آغاز و آرامش می‌کنند، شما ذهنتان را طوری مشغول موضوع ذهنی‌تان کرده‌اید که روی رفتارتان هم تاثیر گذاشته، هر چند که خودتان این حرف را قبول نداشته باشید و فکر کنید که با حواس جمع و به دور از حاشیه‌ها کارهایتان پیش می‌رود. در مورد موضوعی که گذشته هم امیدوارم که خیلی خودتان را درگیر نسازید و بلعکس حالا که شرایط مهیاست، شما هم طرحی را که مدت‌ها در ذهن پرورش می‌دادید، پی بگیرید و اجازه تکرار تجربه را ندهید.



## اسفند

این روزها حسی زیبا را با خود همراه کرده‌اید و به قول خودتان می‌خواهید انتظاری که از خودتان داشتید را برآورده کنید، در حالی که هنوز هم از کاری که باید انجام می‌شد و به سرانجام نرسید دلگیر هستید و به قولی هم اضطراب آغاز شدنش را دارید و هم نگران مهیا نشدنش هستید ولی در مورد مسئولیتی که بر دوش دارید خوب بیاندیشید که شما فقط برای خودتان زندگی نمی‌کنید. هر چند که شما زیباتر از اینها فکر می‌کنید!

دانش کاربرد که داشتی، ابزار کارساز می‌شود

● دکتر هرمز انصاری

همه چیز فوتبال نیست ما هم عاشقیم

گزارش و عکس: مسلم آژ

# گزارشی از پیرایشگاهی که نمایشگاه شد!





**قبل از اصل مطلب: در هر سنی که باشید، بخواه نخواه موهایتان بلند می‌شود و برای مرتب کردن آن سری به سلمانی محل می‌زنید. از قدیم هم رسم بود برای این که حوصله مشتریان در صف انتظار سر نرود صاحب مغازه بنا به ذوق و سلیقه خود، چیدمان فضای آرایشگاه را طوری طراحی می‌کرد تا مشتریان با نشستن بر روی صندلی‌ها و مطالعه روزنامه و مجله، گذشتن وقت را متوجه نشوند، اما پیرایشگاهی که امروز می‌خواهیم شما را همراه خودمان به آنجا ببریم کمی بامواردی که تا به حال دیده‌اید فرق می‌کند و ماجرایی دارد که بهتر است خودتان بخوانید.**

## پیرایشگاه، نمایشگاه

یک آینه قدی و صندلی ویژه پیرایش با مقداری لوازم مخصوص این کار که به صورت مرتب چیده شده دکور این پیرایشگاه را تشکیل می‌داد، اما نکته کاملاً متفاوت دیوارهای مغازه است که با تابلوهایی زیبا و نفیس تزیین شده که نشان از هنرمند بودن پیرایشگر هم می‌دهد و با تلفیق هنر منبت و معرق بر روی چوب، حکایت از کار دل می‌کند و این پیرایشگاه در واقع به نمایشگاهی از آثار هنری صاحب مغازه تبدیل شده است. تابلوهای زیبای مینیاتور، رئال، شعر و... هر کدامشان بیننده را تحت تاثیر خود قرار می‌دهد. آقای پرویز عبدی مردی میانسال حدود ۵۰ ساله است که روپوش آبی روشنی به تن دارد و در حالی که صدای باز و بسته شدن قیچی، همراه با حرکت ماهرانه شانه در دستانش بر روی موهای سر جوانی کار می‌کند، در پاسخ به پرسش‌های ما در مورد چگونگی ارتباط این دو هنر و همچنین مشکلات خود چنین می‌گوید...

## ۱۴ سالگی به یاد ماندنی

در تهران به دنیا آمدم و پدر و مادرم از اهالی روستای "کِری بزرگ" در ۵۰ کیلومتری شهر اردبیل هستند. حدود ۶۰ سال پیش بود که شخصی به نام استاد صالح سلطانی، هنر منبت را به روستای ما آورد و شاگردانی در این زمینه تربیت کرد. طوری که در حال حاضر هم بیشتر اهالی روستا به کار منبت و مبلمان مشغولند. آنها در زمینه تزئین مبلمان کار می‌کنند و کارهای بعضی از این افراد به خارج از کشور هم صادر می‌شود. اما من ۱۴ سال بیشتر نداشتم که پدرم در تعطیلات تابستان مرا نزد استاد صالح سلطانی برد تا هنر منبت را یاد بگیرم و من با عشق و علاقه‌ای که به این هنر داشتم به سرعت در این هنر پیشرفت کردم تا اینکه با هنر معرق هم آشنا شدم و از اولین کسانی بودم که علاقه به ترکیب منبت و معرق پیدا کردم. در آن دوران بعد از یکی دو سالی که کار منبت افت کرد من توسط یکی از هم بازی‌های فوتبالم در زمین‌های خاکی شهر تهران، در آرایشگاه "پارس" در لاله زار مشغول کار شدم و در آن روزها بیشتر سالن‌های تئاتر در لاله زار بود و هنرمندان تئاتر و بازیگران معروف برای اصلاح به این پیرایشگاه می‌آمدند و من با دیدن هنرمندان و همچنین دست به نقد بودن کارم به این حرفه هم توجه کردم و هر روز تا ساعت دو بعدازظهر در کارگاه کوچکی در داخل منزل به کار تابلوسازی مشغول شدم و بعدازظهرها برای امرار معاش به پیرایشگاه آمدم.

البته باید بگوییم پیرایشگاه او اکنون به نمایشگاه تابلوهای هنری و نفیس تبدیل شده است.

## ۳۵ سال عاشقی

۳۵ سال است که کار منبت و معرق می‌کنم و با خلق تابلوهای مینیاتور، رئال، شعر و غیره در این زمینه فعالیت مستمر دارم. طی ۱۰ سال گذشته هم سالی یکی دو بار در ۲۰ کشور مختلف جهان نمایشگاه داشته‌ام و در عشق آباد ترکمنستان موفق به کسب دیپلم افتخار در این زمینه شده‌ام. استاد پرویز عبدی ادامه می‌دهد: در مواقعی که نمایشگاه برگزار می‌شود، هنرمندانی از ۲۵ کشور در آن شرکت می‌کنند و یکی از شلوغ‌ترین غرفه‌ها در این نمایشگاه‌ها، غرفه مربوط به صنایع دستی ایران است. این هنرمند درباره مشکلات کار خود و این حرفه هم می‌گوید: سازمان ارتباطات اسلامی هر ساله در بهمن ماه و ماه رمضان هنرمندانی را برای معرفی صنایع دستی به خارج از کشور اعزام می‌کند و من ۶ سال است که برای این اعزام ثبت نام کرده‌ام ولی با وجود اینکه از نظر شیوه کار و تابلوها در سطح منحصر به فردی قرار دارم و گواه این سخن نیز پخش ۵۰ برنامه تلویزیونی از کارهایم است و همچنین کتابی هم در زمینه این هنر منتشر کرده ام، متاسفانه مورد بی‌مهری مسئولین قرار گرفتم و تاکنون به هیچ یک از این نمایشگاه‌ها اعزام نشده‌ام و سخن کلیشه‌ای مسئولین که هر سال می‌گویند، استاد سال بعد حتماً اعزام می‌شوید! پاسخی است که سالهاست می‌شنوم. استاد پرویز عبدی سپس ادامه می‌دهد: سازمان ارتباطات اسلامی، چه زمانی مرا اعزام می‌کند؟ فردایی که دست‌هایم به خاطر گذر عمر به لرزه افتاد و دیگر قادر به ارائه کار نبود؟! امروز که توان و قدرت دارم باید در پشت میز کاری در این نمایشگاه‌ها حاضر شوم و مثل یک سرباز فداکار انجام وظیفه کنم و بازدیدکنندگان را تحت تاثیر هنر محصور کننده صنایع دستی ایران قرار دهم.

استاد پرویز عبدی در پایان اضافه می‌کند: مدتی بیمه هنری بودم اما متاسفانه این روزها که بیشتر در فشارم آن را هم قطع کردند و مسئولین تاکنون تلاشی در این زمینه نکرده‌اند. ای کاش می‌شد حداقل بعد از مرگم مرا در قطعه هنرمندان به خاک بسپارند. تا دوستان و اقوام بدانند که برای هنر این کشور زحمت کشیده‌ام و مردم خوب و قدرشناس ایران بدانند که فقط هنرهای نمایشی نیست که در این کشور جایگاه دارد. همه چیز فوتبال نیست! ■

## پاورقی گنجوی

بقیه از صفحه ۳۳

از سرعت نور حرکت کنند! در حالی که دانشمندان، می گویند حرکت کردن با سرعتی بیش از سرعت نور امکان ناپذیر است! البته نویسندگان داستان های علمی ـ تخیلی، برخلاف این فرضیه در ذهن خود به جولان می پردازند و موجوداتی را به تصویر می کشند که به راحتی از این مانع عبور کرده اند. قهرمانان خود را به سیارات دوردستی راهی کرده اند که میلیون ها سال نوری با سیاره ما فاصله دارند. بد نیست بدانید که نزدیک ترین سیاره به زمین، "آلفا سنتری" است که فاصله اش ۴/۵ سال نوری، یعنی ۵۰۰ برابر فاصله کره ماه با زمین است. مشکلات فضانوردان یکی دو تا نیست! آب و زمان، دو عامل اصلی هستند که امکان سفرهای دوردست را برای ساکنان زمین دور از دسترس می کنند. دانشمندان امور فضایی می کوشند روش هایی برای ایجاد آب در طول سفر ابداع کنند اما زمان را چگونه حل می کنند؟

فضانوردان در طول سفر، پیر می شوند و عمرشان کفاف نمی دهد. بنابراین، سفر به کراتی که میلیون ها سال نوری با ما فاصله دارند، در عقل انسان کنونی نمی گنجد! از این رو، اگر موجود زنده ای هم در این فضای بی کران وجود داشته باشد، پیمودن چنین بُعد مسافتی دور از دسترس است. پس چاره چیست؟

### سفینه بی سرنشین

دانشمندان امور فضایی "ناسا" به این فکر افتادند که حالا که ساکنان کرات دیگر به سوی ما نمی آیند، خودشان به سراغ آنها بروند. اما چگونه؟

در سال ۱۹۷۲ میلادی، آمریکا فضانورد بی سرنشین "پایونیر ۱۰" را به فضای بی کران فرستاد تا پس از پشت سر گذاشتن سیاره "مشتری" از مرز منظومه شمسی عبور کند!

بیش از هر کره دیگری، این سیاره "مشتری" بود که احتمال می رفت حیات در آن جا وجود داشته باشد.

"پایونیر ۱۰"، اولین فضانورد ساخت دست بشر بود که می توانست از منظومه شمسی خارج شود.

روی بدنه این سفینه یک لوح فلزی نصب کردند که روی آن، تصویر عریان یک زن و مرد همراه با سامانه خورشیدی حک شد تا ساکنان احتمالی کرات دیگر، با دیدن آن بدانند که در گوشه ای از این فضای بی کران، سیاره ای به نام "زمین" وجود دارد که ساکنانش از دو جنس زن و مرد تشکیل شده اند.

اما نقش این لوح ـ که توسط دختر "کارل سیگن"، دانشمند فضایی آمریکا تهیه شده بود ـ اعتراض های زیادی را به دنبال داشت، زیرا عده ای بر این عقیده بودند که اگر قصدشان نشان دادن آدم های روی زمین است، چه لزومی دارد که آنها را لخت و عریان نشان دهند. از سوی دیگر، نشان دادن تصویر زن لخت از آن دسته از آمریکاییان که ذاتاً متعصب هستند، چندان خوشایند نبود. پس از بحث و جدل های بسیار، سرانجام موافقت شد که همین تصویر زن و مرد، با اندکی تعدیل روی بدنه فضانورد نصب شود. یک سال بعد، "پایونیر ۱۱" به فضا پرتاب شد که روی بدنه آن، لوحی با نقش یک زن باردار نصب شد و انواع و اقسام صداها، از جمله صدای تپش قلب انسان، صدای رعد و برق و آوای پرندگان و همین طور چند قطعه موسیقی کلاسیک را همراه این سفینه به فضا فرستادند.

فضانورد "پایونیر ۱۰" کمربند منظومه شمسی را طی کرد و زودتر از موعد مقرر به سیاره مشتری رسید و عکس های رنگی و اطلاعاتی از آن سیاره مخابره کرد و تا سال ۲۰۰۳ میلادی، این سفینه در فضا به پیشروی خود ادامه داد و در آن سال، آخرین پیام خداحافظی خود را به زمین فرستاد و دیگر از آن خبری نشد!

باید اشاره کنیم که آمریکایی ها دست از سر کره "مریخ" برنمی دارند. آخرین فضاپیمایی که آمریکا به سیاره مریخ ارسال کرده، "اوراین" orion (یا به زبان خودمان "اوریون") نام دارد که سرعت آن ۳۲۰۰۰ کیلومتر در ساعت است. این فضاپیما که نامش از صورت فلکی استوای سماوی نزدیک بروج "جوزا" (خرداد) و "صور" (اردیبهشت) گرفته شده است، طبق برنامه سازمان فضایی آمریکا (ناسا) قرار است اولین انسان، در سال ۲۰۲۱ میلادی، با این سفینه به فضا فرستاده شود. پس از آن، بشر به کره مریخ قدم خواهد گذاشت. بنابر خبرهایی که از کاوشگر (کریاسیتی) منتشر شده، نشانه های جدیدی از وجود زندگی در مریخ پیدا شده اما هنوز هیچ چیز قطعی نیست! این کاوشگر از سال ۲۰۱۲ میلادی روی کره مریخ سرگرم تحقیق است. وجود گاز "متان" و ملکول های پیچیده ای که در یکی از سنگ های مریخ پیدا شده، دانشمندان را به وجود حیات در آن سیاره امیدوار کرده است!

دوباره بازگردیم به بشقاب پرنده که سال هاست ساکنان زمین را سر کار گذاشته اند! با توجه به دلایلی که در بالا ذکر شد، این گمان وجود دارد که این اجسام پرنده ناشناخته که گهگاه خودی نشان می دهند، احتمالاً چیزی جز ساخته دست بشر دو پا نباشند. اما فراموش نکنیم که این اجسام پرنده ناشناخته هر چه که می خواهند باشند، سالیان دراز است که حس کنجکاوی مردم ما را برانگیخته و همچنان جاذبه خبری خود را حفظ کرده اند!

## داستان های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

در پهلوی اشکم همگی آثارِ سوختگیِ شوکِ الکتریکی بود. فریبرز و فرهود هنگامِ قتل ها در خواب عمیق فرو رفته بودند در حالی که خودشان معتقد بودند خوابشان سبک است. نوبخت حدس زد احتمالاً کسی قبل از خواب به آنها داروی خواب خورانده بوده. از پزشکِ گروه خواست ادرار برادرها را آزمایش کند.

**نتیجه ی آزمایش:** بدنِ هر دو داروی خواب داشت. نوبخت با مستخدم ها مصاحبه کرد تا بداند چه کسی آخرهای شب به فریبرز و فرهود نوشیدنی داده. گفتند این کارها زیر نظرِ داریوش بوده و کسی خبری ندارد. نوبخت به دیدنِ خانمِ بزرگ رفت. پیری فرتوت دید که روی ویلچرش نشسته و به دیوار خیره شده بود. پرستار هم آنجا بود. نوبخت خودش را معرفی کرد. خانم بزرگ واکنشی نشان نداد. نوبخت در اتاق چشم گرداند و هدفون را دید. به خانم بزرگ گفت: "چه جالب! شما موزیک رو با هدفون گوش می کنین؟" جوابی نشنید. پرستار خواست هدفون را بگیرد و گفت: "لطفاً به وسایل شخصی ایشون دست نزنین!" نوبخت گفت: "هدفون هنوز گرمه انگار تا حالا کار می کرده". و به سرگرد گفت: "بلوتوث داره!" هدفون را به گوشش نزدیک کرد و یکی از دکمه هایش را زد. صدای یکی از اتاق ها را شنید. دکمه ی دیگری را زد. صدای اتاق دیگری را شنید. به سرگرد گفت: "چه خانم بزرگِ جالبی! اتاق ها رو شُنود می کرده! بیا گوش کن!" سرگرد صداهایی را که ضبط شده بود، مرور کرد و گفت: "کشف کردم! خانم بزرگ شنود می کرده و با شنیدنِ حرفای سمانه و بانو و داریوش، متوجه چیزهایی شده بعد به کسی گفته اونا رو بکشه". نوبخت گفت: "نصفِ معما رو حل کردی ولی این که بگیم چون این خانم شنود می کرده پس قاتله، قاضی پسند نیست. ضمناً شریکی هم داشته که سگ رو کشته و به برادرها داروی خواب می داده تا بیرون نیان. این خانم پرستار محرم اسرار خانم بزرگ بوده. چرا؟ زیرا خانم بزرگ تا قبل از ورود ما به این اتاق، جلو پرستار داشته شنود می کرده. واسه یه پرستار قدیمی و پولدار تهیه کردن سیانور کار سختی نیست". و به خانم بزرگ خیره شد و گفت: "خانم بزرگ شما خیلی باهوشین! نقشه تون عالی بود ولی من دلیلِ محکمه پسندی دارم که ثابت می کنه شما قاتلِ اون چهار نفرین".

### هوش آزمایی

سرگرد پرسید: "هیجان زده شدم... چه مدرکی؟" نوبخت گفت: "صبر کن تا خواننده های باهوشِ اطلاعات هفتگی بهت جواب بدن!" و شما تا ده روز فرصت دارید پاسخ خود را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید. لطفاً قبل از نوشتن پاسخ، اسم و شهر خود را بنویسید و خواهشاً یعنی لطفاً با یک شماره دو بار جواب ندهید.

● جرج بزرگ دوشلو

آن که می تواند انجام دهد، انجام می دهد، آن که نمی تواند انتقاد می کند


ملیکا پورات ۸ ساله-مشهد


مائده جباری ۷ ساله


نرگس سیفی
کلاس اول


امیرحسین اسدالهی


زهرا تیموری
۸ ساله-زرندیه


محمد پارسا عبدالهی


امیرعلی ملکی ۶ ساله


مریم شیخ بابایی


محدثه منتظری


امیرعلی سمیعی


طاها طولابی
۹ ساله-خرم‌آباد


پدرام همتیان


محمدمحسن سلیمانی


طاها آگاه


آتنا محمدی کلاس اول


ماهان بهیاری